الا ان اولیاء اللہ لا خوف علیہم ولا ہم یحزنون

۱۲۸۲ سنہ

الحمد للہ والمنہ کہ درین زمان فرحت توامان کتاب کرامت نصاب حدیقة الاتقیا



بحسن اہتمام جناب فضیلت مآب قاضی ابراہیم بن قاضی

نور محمد صاحب ساکن پلسپنہ در شہر بمبئی مطبع محمدی از رونق انطباع یافت

تذكرة الاولياء

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء المحمود في اعالي ذوي العزة والكبريا
المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق الارض واطباق السماء ذي العزة والجبروت والبهاء ذو الجلال
والملكوت والثناء الذي علا وجه واحتجب بانوار المجد والقدس والسناء عن اعين الناظرين وابصار البصراء و
دنا فاقترب من بصائر المخترقين طرف في وهج الغناء وربط طرف بقاء المغتمسين في لجج بحار توحيده
بالفناء وخلط شرف فناء المتعمقين في قعر قربه البهاء بمحض البقاء واغناهم بعزة الفقراء اليه عن
ذل الركون الى الاشياء اولاهم والتوفيق للحمد عما هو في خزائن الالاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبا
لبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء مخاصمين عن هواء الاهواء وخطور اجال الانس بفناء
القدس مودعين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي التام عن تخايل الاظلال وتماثيل الافياء
التي هي اعيان الدهماء واشخاص الانشاء محمده على ان كفانا كيد من عادانا منه ودفع عنا شر من نادانا قبله
واذا نافيه وشغله عنا كل شاغل عنه والف بيننا وبين كل مولف بيننا وبينه وجعلنا خدما وعبادا له

اکرمنا بتشریف خطابه وکرّم کتابه وجعلنا متبعین لحبیبه و من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شریك له یوازیه ولا نظیر له یضاهیه فان نظرنا الی الاوصاف الالوهیة فلا اله الا هو وان تاملنا حق التوحید
فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبیه وصفیه ارسله بالحق الی کافة الخلق فجعل یرفع محله عقد
اهل الرفع والضلال وقلّ بحدّ عدد یوم الحزی والنکال واطفا بنوره نار الغوایة وشوا انصار الهدایة
واضا قلوب المهتدین بهدایته انوار جواهر الدین ووفقهم الافتتاح مفاتح ذخایر الیقین وبصرهم بغوامض
سرائر البینین وخص الاتقیا والاصفیا من اتباعهم الذین نفضوا ایدیهم عن الکونین ورفعوا عن قلوبهم
الالتفات الی نعیم الدارین من شواهد الغیب المکنون بما لا یبصره لواحظ العیون ولا یستشرف له طوالع العقول
وبواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما کاشفها به من نهایات المطالب وغایات الهمم واقشع عن اسرارهم مماطل الغمام
من اقاصی المقاصد وغایات الهمم واستصفی ارواحهم بما یتحلاه من انوار الجلایا القدسیة عن شوائب الاکدار
وکدورات الظلم صلی الله علیه وعلی آله واصحابه ما ذرّ شارق لطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد الابتلاء
بالبعد عاشق وما ومض بارق هدایة من سحاب عنایة وما لفظ ناطق صدق بکلمة عشق وما تقلقل قلب
فی بادیة ذوق وسلم تسلیما کثیرا

اما بعد چون بعد از قرآن و احادیث
هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حالست نه ثمرهٔ حفظ
و قال و از عیانست نه از بیان و از اسرار است نه از تکرار و از جوشیدنست نه از کوشیدن و از علم
لدنی است نه از علم کسبی و از عالم ادبنی ربی است نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثهٔ انبیا
اند صلوات الرحمن علیهم و جماعتی را از دوستان ما رغبتی تمام میدیدم بسخن آن قوم و مرا نیز
میلی عظیم بود بمطالع سخنان ایشان و سخن بسیار بود اگر همه را جمع میکردم دراز می شد التقاطی
کردم از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز از این بوده برای تو و اگر کسی زیاده از این خواهد
در کتب متقدمان و متاخران این طایفه بسیار یافته شود و از آنجا طلب میکند و اگر طالبی شرح کلمات

این قوم طلب کند کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفة النفس و الرب بر آید
و بدان معانی محیط شود هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان ما آنست که هیچ سخن این طایفه الا
ماشاء الله پوشیده نماند و اگر اینجا شرح اینکلمات دادمی هزار کاغذ بر آمدی اما طریق ایجاز
و اختصار سپردن سنت است کما فخر رسول الله صلی الله علیه و سلم فقال اوتیت بجوامع الکلم
و اختصر لی الکلام اختصارا آنرا انبار بیفکندم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتابی دیگر
نقل از شیخی بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آنقدر احتیاط که توانستم
بجای آوردم اما سبب شرح نادادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق
نیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جایی چند اندک اشارت کرده آمد برای دفع خیال
نامحرمان و نااهلان و دیگر سبب آن بود که هر کرا در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود اولیتر که سخن
ایشان بنگرد و باز شرح دهد دیگر سبب آنبود که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملت
و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفتی دون صفتی و بعضی بی صفت و اگر یکیک را
شرح جدا می دادم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیا و صحابه رض و اهل بیت رض میکردم یک کتاب
دیگر می بایست جداگانه و شرح قومی چگونه در زبان میگنجد که ایشان خود مذکور خدای تعالی اند و رسول
و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر انبیا علیه السلام و صحابه رض و اهل بیت رضو
سه قوم اند انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی و نیز جمع کرده آید ما را از آن قوم مثلثی از عطار یادگار بماند و مرا
در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود تا از من یادگار ماند یا هر که بر خواند از اینجا گشایشی یابد و مرا
بدعاء خیر یاد آرد و بود که بسبب گشایش او مرا در خاک گشایشی دهند چنانکه یحیی ع عمار که امام هری
بود و استاد شیخ عبدالله انصاری چون وفات کرد او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای تعالی
با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن روزی در مجلسی ما را می ستودی
دوستی از دوستان ما آنجا میگذشت آن بشنید و وقتش خوش شد ترا در کار او کردم
و اگر نه آن بودی دیدی که با تو چه کردندی دیگر باعث آن بود که شیخ بو علی دقاق را گفتند که د

سخن

سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بلی در وی دو فایده است
اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیاده شود دوم آنکه اگر کسی در خود دماغی
دارد آن دماغ فرو شکند و دعوی آن از سر بیرون کنند و نیک او بد نماید و اگر کور نبود خود
مشاهده کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمة الله لا تزن الخلق بمیزانك وزن نفسك بمیزان الموقنین
لتعلم فضلهم وافلاسك گفت خلق را بترازوی خود وزن مکن اما خود را بترازوی مردان راه بسنج
تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات
و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی
گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید وکلا نقص علیك من انباء
الرسل ما نثبت به فؤادك ما ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی
گردد و دیگر باعث آن بود که خواجه انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل
الرحمة اگر کسی مایده نهد که بر آن مایده رحمت بارد تواند بود که او را از آن مایده بی فایده باز نگردانند
دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایه
دولتی فرو آرد دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی صلی الله علیه وسلم بهترین سخنها سخن ایشان
دیدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل در افگندم تا اگر از ایشان نیم باری خود را بدیشان
جسته باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه جنید رحمة الله علیه گفت مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق
نمایند و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی دیگر باعث آن بود
که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو میبایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این
سخنان که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیب است اگرچه بیشتر بتازی بود بزبان پارسی نوشته آمد
تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که ظاهر میبینم که اگر سخنی بخلاف تو میگویند بجوان آنکس سعی میکنی بسالها
بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست باطل را در نفس تو چندین اثر است سخن شایسته حق را هم
در دل تو اثر تواند بود بل هزار چندان اگرچه تو از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی

قرآن میخوانند و نمیدانند که چه میخوانند آنرا هیچ اثری بود گفت کسیکه دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد اثری کند
و آن اثر بکند بلکه اثر با کند لطیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار تر بود دیگر باعث آن بود که دلی داشتم
که بجز این سخن نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بکره و ضرورت و مالا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه
ساختم اهل روزگار را تا بود که برین مایده همکاسه یابیم چنانکه شیخ بوعلی سیاه رحمة الله میگوید که مرا
دو آرزوست یکی آنکه تا سخنی از سخنهاء او می شنوم یا کسی از کسان او می بینم پس من مرد امی ام نه چیزی
توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی باید که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود
اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بوعلی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی
را رحمة الله پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چکنیم تا بسلامت
بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان میخوانید پس در وی ساختن اهل غفلت را فرض
عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از طفلی باز دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه
وقتی مفرح دل من از سخن ایشان بود برای آنکه المرء مع من احبه بقدر وسع خویش سخن ایشانرا
جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس
اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده اند کما قال الجنید للشبلی
رحمهما الله اذا وجدت من یوافقك علی کلمة مما تقول فتمسك به جنید شبلی را
گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می گوئی موافق تو بود دامنش بگیر دیگر باعث آن بود
که چون میدیدم روزگاری پدید آمده است که اشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکره
ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیاء گفتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند
و گوشه نشینان و خلوت گرفتگانرا طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان
بسعادت ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از چند وجه اول آنکه دنیا را
بر دل مردم سرد کند دوم آنکه آخرت را با یاد آرد سیوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آید چهارم
آنکه مرد چون این سخن را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از واجبات

بود و توان گفتن که در آفرینش به از ین کتابی نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است
که بهترین جمله سخنها است و توان گفتن که این کتابی است که مخنثانرا مرد کند و شیر مردانرا مرد
فرد کند و فردانرا عین درد کند و چگونه عین درد نکند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود برخواند
و نیکو آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جانهاء ایشان که از چنین کارها و از ین شیوه سخنها
از دل ایشان بصحرا آمده است و من یکروز پیش امام مجد الدین خوارزمی در آمدم او را دیدم که
میگریست گفتم خیر است گفت زهی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام
که علماءُ اُمّتي كانبياءِ بني اسرائيل پس گفت از آن میگریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار
تو هیچ بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظاره گیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم
میگریم که بود که مستجاب شده باشد و دیگر باعث آن بود که تا فردا نظر شفاعتی در کار این عاجز کنند
و مرا چون سگ اصحاب کهف اگر همه با استخوان بود نومید نگردانند نقلست که جمال موصلی
عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات چهار روضه مصطفی صلی الله علیه
وسلم یک گور جای یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید که وکلبهم باسط ذراعیه
بالوصید خداوندا سگی قدمی چند برابر دوستان تو زد و او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی
دوستی دوستان تو میکنم بحق جان پاک انبیا و اولیا و علمای تو که من غریب عاجز را ازین قوم
محجوب مگردان و از آن نظر خاص که با ایشان میکنی محروم مکن و این کتاب را سبب و جهه قرب گردان
نه سبب دوری بعد انک ولي الاجابه و اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب مجموع یاد
کنیم در نود و شش باب باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله باب ۲ ذکر اویس قرنی
باب ۳ ذکر ابو الحسن بصری باب ۴ ذکر مالک دینار باب ۵ ذکر محمد واسع باب ۶ ذکر
حبیب عجمی باب ۷ ذکر ابو حازم مکی باب هشتم ذکر عتبة الغلام باب ۹ ذکر رابعه عدویه
باب ۱۰ ذکر فضیل عیاض باب ۱۱ ذکر ابراهیم ادهم باب ۱۲ ذکر بشر حافی باب ۱۳ ذکر ذو النون
مصری باب ۱۴ ذکر بایزید بسطامی باب ۱۵ ذکر عبد الله مبارک باب ۱۶ ذکر سفیان ثوری

نسخه و مردانرا شیر مرد کند

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا آن
جگر گوشه سید انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوة و السلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صادق
رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید و کتاب آن شرح احوال
اولیاست خواهم که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده
است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از او آمده است کلمه چند
از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نبینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده
امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله
علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوه جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود و هم الهیان را
شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد را مقدم بود هم زهاد را مکرم
هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار
سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند بحقیقت و من آن نمیدانم که در خیال باطل مانده است آن
میدانم که بمحمد صلی الله علیه و سلم ایمان دارد و بفرزندان او ندارد تا بحدی که شافعی رضی الله عنه در دوستی اهل
بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس کردانیدند و هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت او اینست که
اگر دوستی آل محمد صلعم رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهید بر رفض من و اگر دوستی آل و اصحاب رسول ذات ایشان
از اصول ایمانست بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز ندانی زیان ندارد بلکه انصاف آنست که
چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی وزرای او را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست
و فرزندان او را همچنین تا سنی کامل باشی و بهیچ ... شناخت ... چنانکه محمد حنفیه را
رضی الله عنه سوال کردند که بهترین پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه و سلم کیست گفت از مردان صدیق
و فاروق و از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین

نقل است که

منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت کسیکه در گوشه نشسته است و عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی رنجیده گشت گفت البته او را بیار تا بکشم وزیر هرچند منع کرد سود نداشت عاقبت وزیر بطلب برفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید چون صادق را بیاوردند منصور برخاست و تواضع پیش صادق بدوید و در صدر پیش بنشاندند و با ادب در پیش او بنشست غلامان را عجب آمد منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود نخوانی و بگذاری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس دستوری داد ش با عزاز تمام روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و بیهوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز از وی فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در در آمد دیدم که اژدهائی با وی بود که لبی بر زبر صفه نهاده بود و لبی بر زیر صفه و مرا بزبان حال میگفت که تو او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم از وی عذر خواستم و چنین بیهوش گشتم والسلام

نقل است که

یکبار داود طائی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا با سلیمان تو زاهد زمانه ترا به پند من چه حاجتست داود گفت ای فرزند پیغمبر خدای شما را بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا با سلیمان من ازین می ترسم که بقیامت جد من در من دست زند که چرا حق متابعت من نگذاردی اینکار بنسب صحیح نیست اینکار بمعامله شایسته است در حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسول است و مادرش بتول او بدین حیرانست داود که باشد که بمعامله خود معجب شود

نقل است

که روزی نشسته بود با موالی خود گفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هرکه از میان ما بقیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه احتیاج است که جد تو شفیع جمله خلایق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم نقل است

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمة الله علیه در پیش وی آمد و گفت یا بن رسول الله مردمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا عزلت گرفته صادق گفت که اکنون روی چنین دانم و این دو بیت را برخواند شعر ذهب الوفا ذهاب امس الذاهب والناس بین مخایل و مآرب یغشون بینهم المودة والوفا وقلوبهم محشوة بعقارب

نقل است که

جعفر صادق را دیدند زری اهل گرانمایه پوشیده بود گفتند یا بن رسول الله لیس هذا من بیتک دست آنکس را بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست ریش می شد گفت هذا للخلق وهذا للحق

نقل است که

صادق از ابو حنیفه رحمة الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را زنند یا نوازند ابو حنیفه گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند

نقلست که

صادق را گفتند همه هنرها داری زهادت و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت من متکبر نیم لیکن مرا کبریائی هست که چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من بنشست بکبر خود کبر نشاید کردن از کبریای او کبر شاید کردن

نقلست که

همیان زر از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را نشناخت صادق گفت چند بود گفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینار شمار[illegible] آن مرد زر خود را جای دیگر بیافت زر صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه دادیم باز نگیریم بعد از آن از کسی پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق رضی الله عنه مرد از آن خجل شد و برفت نقل است که روزی تنها در راه میرفت والله والله میگفت سوخته بر عقب او میرفت والله والله میگفت صادق

گفت الله جامه ندارم الله جبه ندارم در حال دسته جامه ها گیره پدید آمد صادق در پوشید آن سوخته
پیش آمد و گفت ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش بمن ده صادق را
این سخن خوش آمد آن کهنه را بدو داد

نقل است که

کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر تو نشنیده که موسی را گفتند لن
ترانی گفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رأی قلبی ربی و دیگری نعره
میزند که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید ببستند و در دجله
انداختند آب او را فرو برد باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق
گفت ای آب فرو برش فرو برد دیگر برآورد چند کرت همچنین فرو میبرد و برمی آورد و او
پناه بصادق می آورد تا از همه درماند و چون در دجله غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت
که آب او را برانداخت گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیاوردند و
ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیری میزدم در حجاب میبود
چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در درون دلم گشاده شد آنجا فرو نگرستم بدیدم
و تا اضطرار نبود آن نبود که امّن یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را
میخواندی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه میدار و گفت هرکه گوید خدای بر چیزیست
یا از چیزیست او کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول آن ترس بود و آخر آن عذر بنده را
بحق نزدیک گرداند و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدای
باز دارد و گفت مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر
بود یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و درویش را با خدای تعالی و گفت
عبادت جز بتوبه راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم گردانیده بر عبادت کما قال الله تعالی
التائبون العابدون و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی غافل ماندنست از ذکر خدای را

بتحقیق یاد کردن آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا را از جهت آنکه خدای او را
عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه یختص برحمته من یشاء خاص گردانم برحمت
خویش هر کرا خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطا محض است
و گفت مومن آنست که ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که او ایستاده است با خداوند
خویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس برسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند بنفس برای
خدای تعالی برسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن که بی الهام بود از
علامت راندگانست و گفت مکر خدای تعالی در بنده نهان ترست از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در
شب تاریک و گفت عشق آلهی ستنه نه مذموم و نه محمود و گفت سر معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی
بر من کشیدند و گفت از نیکبختی مرد یکی آن است که خصمش خردمند است و گفت از صحبت پنج کس حذر کن
یکی از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که هر چند سود تو خواهد زیان تو بود و نداند
سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بددل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا
بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ بهشت عافیت
است و دوزخ بلا عافیت بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود بنفس خویش بازگذاری
و گفت من لم یکن له ستر فهو مصر اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه ضرر بودی از فرعون و اگر
صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن لوط و نوح را ولیکن بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار
است تا تیمن را کلمه چند گفتیم و ختم کردیم

باب دوم در ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبلهٔ تابعین و آن قدوهٔ اربعین آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمن آن سهیل یمنی اویس قرنی
رحمة الله علیه قال النبی علیه السلام اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف ستایش که ستایند
او رحمة للعالمین بود بر زبان مبارک او رفته است آید گاه گاه خواجهٔ عالم روی مبارک بسوی یمن کردی و گفتی
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب قرن میآید باز خواجهٔ انبیا صلی الله علیه وسلم

گفت فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در صورت اویس تا اویس در میان ایشان بعرصات آید و بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ماشاء الله که دران میان اویس کدام است که در سرای دنیا حق را در زیر قبه تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیای تحت قبائی لا یعرفهم غیری و در اخبار غریب آمده است که فردای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوة و السلام در بهشت از کوشک خود بیرون آید و گوید که اویس کجا است تا ببینم ندا آید که بیخ مبر چنانکه او را در دنیا ندیدی اینجا هم نه بینی باز خواجه انبیا صلی الله علیه و سلم گفت در امت من مردیست که بعدد موی گوسپندان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله را در عرب گوسپند بی نهایت بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند یا همه بندگان خدائیم نامش چیست گفت اویس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شما را دیده است فرمود ندیده است بدیده ظاهر ولیکن بدیدهٔ دل دیدهٔ است گفتند که چنین عاشق صحبت شما نشتافته است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت من که مادر پیری دارد و مومنه نابینا و اویس شتربانی میکند و نفقه مادر ازان حاصل میکند گفتند او را توانیم دید فرمود صدیق را گفت تو او را نه بینی اما فاروق و مرتضی او را به بینند و او مرد شعرانیست و بر پهلوی چپ و کف دست مقدار درم سفیدیست و آن نه برص است چون او را بیابید سلام ما باو برسانید و بگوئید تا امت مرا دعا کند باز خواجه علیه السلام فرمود که اجل اولیا الله تعالی الاتقیا الاخفیا گفتند ما او را کجا یابیم گفت در یمن شتربانیست نامش اویس قدم بر قدم او نهید

نقل است که

چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شما را بکه دهیم گفت باویس قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمر و علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه

گفت یا اهل نجد برخیزید همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق
خبر اویس می پرسید گفتند نمی شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجاست
گفتند در وادی عرنه شتر میچراند و شب نان خشک بستاند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه
مردم خورند او نخورد و غم و شادی نداند و چون مردم بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد پس
فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند و حق تعالی فرشتگان را امر کرده بود تا شتران
وی را میچرانیدند چون جنبش آدمی بیافت نماز را کوتاه کرد و سلام داد فاروق جوابش گفت
و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما همه بندهٔ خدائیم نام خاص تو می پرسیم
گفت اویس گفت دست راست را بنمای و آن نشانه که رسول علیه السلام گفته بود دید
دستش را ببوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خود بتو فرستاده و وصیت
کرد که امتان مرا دعا کن اویس گفت تو بدعا کردن اولیتری که از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت
من بهمین کار میکنم تو وصیت رسول خدای بجای آر اویس گفت یا عمر تو بنگر تا آنکس شاید غیر من
باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را بمن دهید تا دعا کنم
مرقع را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دورتر رفت و روی بر خاک نهاد و گفت
الهی این مرقع را نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی که پیغمبر اینجا حوالت کرده است و رسول و فاروق
و مرتضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که چندی را بتو بخشیدیم گفت الهی
همه را نبخشی نپوشم گفت چندین هزار دیگر بخشیدم گفت همه را میخواهم همچنان میگفت و می شنید درین
حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آمدید که مرقع را بپوشیدمی تا همه امت محمد
بمن بخشیدی چون فاروق اویس را مشاهده کرد گلیمی پوشیده بود و در زیر آن گلیم توانگری هژده هزار
عالم دید فاروق را دل از خود و از خلافت بگرفت و گفت که کیست این خلافت را از من بیک
نان بخرد اویس گفت کسیکه عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد خرید و فروخت را در میان چکار
پس اویس مرقع را در پوشید و گفت بعدد موی گوسفندان بنی ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام بمن بخشیدند

از برکات این مرقع پس مرتضی خاموش نشست فاروق گفت یا اویس چرا رسول خدای را در نیافتی
اویس گفت شما دیده اید گفت بلی گفت مگر جبه او را دیده اید اگر او را دیده اید بگویید ابروی وی پیوسته بود یا گشاده
عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمدید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست
بوده اید آن روز که دندان مبارک او شکستند شما چرا بطریق موافقت دندان خود نشکستید که شرط موافقت است
و دندان خود بنمود همه دندان شکسته بود گفت من او را بصورت نادیده شکستم و دندان خود در موافقت او
شکستم که هر یکی که می شکستم دل آرام نمیگرفت تا جمله دندان خود یک یک شکستم که موافقت از دیانت
بود رقت آمد دانستند که منصب ادب منصب دیگر است که رسول را ندیده بود و ادب
از وی میبایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعایی کن گفت در ایمان تعبیه بود دعا
کرده ام و در هر نماز در تشهد میگویم اللهم اغفر للمومنین والمومنات اگر شما ایمان بسلامت
بگور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر
خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او نشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا
میداند گفت داند گفت اگر جز او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم
اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده ام اگر تو ضمان شوی
که چندان بزیم تا این بخورم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه گشتید بازگردید که قیامت نزدیک است
آنگاه آنجای دیداری بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون فاروق و مرتضی
بازگشتند اویس را حرمتی و جاهی پدید آمد و در میان ایشان همه آن نمیدانست از آنجا بگریخت و بکوفه آمد
بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنیدم مرا آرزوی
او بر من غالب شد بکوفه آمدم و او را طلب کردم تا ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو میساخت و جامه می
شست بدان صفت که شنیده بودم بشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش بگیرم نداد
گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چندان گریه بر من افتاد از دوستی وی و رحمتی که مرا بروی آمد از ضعیفی حال
وی اویس بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چه آورد ترا اینجا و که راه نمود ترا بمن گفتم نام من و پدر من

چه دانستی و مرا چه شناختی و هرگز مرا نادیده گفت نبأنی العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست جان من
و روح من روح ترا شناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه الصلوة و السلام
گفت من وی را در نیافتم اما اخبار وی از دیگران شنیده ام و نخواهم که محدث و مفتی و مذکر باشم مرا خود شغلی هست که
بدین نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست
پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ وَمَا خَلَقْنَا
السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ مَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا
يَعْلَمُونَ تا اینجا که انه هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه بانگی بکرد که پنداشتم که عقل از وی برفت پس گفت
ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا گفتم آنکه تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسیکه خدای را
شناخت با غیر او انس تواند گرفت و بغیر او بیاساید هرم گفت گفتم مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار
چون بخفتی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی او نگر که در وی عاصی شدی که اگر گناه را
خرد داری خداوند را خرد داشته باشی هرم گفت کجا فرمایی تا مقام کنم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه
گفت اف از این دلها که شک برو غالب شده است و پند نپذیرد گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پسر حیان
پدرت بمرد و آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود علیهم السلام مردند و محمد صلی الله علیه و سلم مرد و ابوبکر
خلیفه او مرد و عمر برادرم مرد واعمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او
پس گفت من و تو از جمله مردگانیم و صلوات داد و دعایی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای
و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد کرد مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش رسی ایشانرا پند دهی
و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری تا ناگاه بی دین نشوی
و ندانی و در دوزخ افتی و دعایی چند بگفت و گفت رفتی یا پسر حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار
که من ترا بدعا یاد دارم و تو از اینجانب رو تا من از آنجانب روم گفت خواستم تا یکساعت با وی بروم
نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قفای او می نگریستم تا ناپیدا شد و بعد از آن خبر وی نیافتم و اکثر
بیشتر سخن که با من گفت از چهار یار بود رضی الله عنهم و ربیع گوید که رفتم تا اویس را ببینم در نماز بامداد بود چون از نماز

فارغ شد و به تسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و نخفت شب
چهارم او را گوش داشتم اندکی خواب کرد و از جای برجست و در مناجات آمد و گفت الهی بتو پناه میگیرم از چشم
پرخواب و از شکم پر گفتم مرا بسنده است و بازگشتم و گویند هرگز شب نخفتی و گفتی هذه لیلة السجود و
هذه لیلة الرکوع و هذه لیلة القیامة و هر شب بنوع دیگر زنده میداشتی گفتند یا اویس
چگونه گفت در سجود میخواهم که سبحان ربی الاعلی یکبار گفته باشم که صبح دمیده باشد میخواهم که مثل عبادت آسمانیان
کنم ازوی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیزه بروی زنند خبرش نباشد و او را گفتند چونی
گفت چگونه باشد کسیکه بامداد برخیزد و نداند که اجل تا شب مهلت میدهدش یا نی گفتند کار چگونه
است گفت آه از بی زادی و درازی راه نقل است که گفت اگر خدای تعالی را پرستش کنی
بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت ایمن باشی
بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ باشی تا در پرستش او بچیزی دیگر مشغول نباید بود و گفت هرکه سه چیز را دوست
دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران
نشستن اویس را گفتند در نزدیک تو مردیست که سی سال است در گور نشسته و کفن در گردن آویخته و
میگرید گفت مرا آنجا برید تا ببینم نزدیک او بردند دید زرد و نزار شده و از گریه خشک مانده گفت ای فلان
قد شغلک القبر والکفن عن الله یعنی گور و کفن ترا از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو بازمانده
و این هر دو حجاب راه تو شده است آن مرد نور او این آفت در خود دید حال بروی کشف شد نعره بزد و
در آن گور جان بداد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که
سه روز طعام و آب نخورده بود روز چهارم بیرون آمد یک دینار زر در راه دید نگرفت که از کسی افتاده
باشد و برفت تا علف بخورد گوسفندی را دید نان گرم در دهان گرفته بیامد و در پیش او نهاد اویس گفت
مگر از آن کسی است آن گوسفند بسخن آمد و گفت من بنده آن خدایم که تو بنده اویی چون آنرا بگرفت
گوسفند ناپدید شد مدحت و فضایل او بسیار است و در بیشمار در ابتدا شیخ ابوالقاسم گرکانی اویسی
بود سخن اویس است که من عرف الله تعالی لا یخفی علیه شیء هرکه خدای را بشناخت هیچ چیز بر وی

پوشیده نماند یعنی خدای محمد توان شناخت عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدای بداند همه چیز بداند
وگفت السلامة فی الوحدة یعنی سلامت در تنهایی ست و تنها آن بود که فرد بود و وحدت
آنکه خیال غیر نگنجد تا سلامت بود که تنها بصورت کسی درست نبود که الشیطان یفر عن الاثنین
وسخن اوست که علیک بقلبک بر تو است بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا غیر در وراه نیابد و
گفت طلبت الرفعة فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق
وطلبت المروة فوجدته فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت
النسبة فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف فوجدته فی القناعة وطلبت الراحة
فوجدته فی الزهد وطلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل نقل است که
همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان میشمردیم درخواست کردیم و خانه از برای وی ترتیب کردیم هیچ
وقت وجهی آنچنان نبودش که روزه بگشادی و طعام او آن بود که دانه خرما چیدی و بفروختی و بآن
طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرما یافتی آنها را بفروختی و صدقه دادی و جامه او کهنه بودی که از مزبلها
برچیده بودی و نمازی کردی و برهم دوختی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خفتن باز آمدی
و هر جا که بودی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی سنگ خورد زنید تا خون بیرون نشود و طهارتم
نشکند که مرا غم نماز است غم پای نی گویند که در آخر عمر پیش امیرالمومنین علی آمد رضی الله عنه و در
موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد و بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشان را
به پیر حاجت نبود که ایشان را بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر خواجه انبیا علیه السلام
ندید اما پرورشش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت هم بود و این مقامی عظیم عالی است تا
کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید والسلام

باب سیوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت آن خوکرده فتوت آن کعبه عمل و علم آن قبله ورع و حلم آن سبق برنده بصفات
صدری صدر سنت حسن بصری مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار است صاحب علم و معامله بود دائم

وحزن حق او را فرو گرفته و مادر وی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن
در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بمزیدی و قطرهٔ چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات
که حق تعالی در وی پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود **نقلست** که حسن طفل بود یکروز از کوزهٔ رسول صلعم
آب خورده در خانهٔ ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود که چندانکه ازین آب خورد
علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوة و السلام در خانهٔ ام سلمه آمد حسن را در کنار او
نهادند رسول ورا دعا کرد هرچه یافت از آن دعا یافت **نقلست** که چون او در وجود آمد
او را بخدمت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکو رویست ام
سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که بر وی داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفتی خداوندا
او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت و هفتاد از ان بدری و ارادت
او بحسن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه از وی یافت
و ابتداء توبهٔ او آن بود که او گوهر فروش بود و او را حسن لؤلؤئی گفتندی وقتی بروم شد و بنزدیک وزیر
رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جائی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسبی برای حسن زین
کردند و بصحرا رفتند حسن خیمهٔ دید از دیبای رومی زده با طنابهای بریشمی و میخهای زرین و سپاهی گران
دید با آلت حرب که گرد خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد از آن پیرانی چند با شکوه دید که همچنان
کردند آنگاه فیلسوفان و دبیران قریب چهار صد تن دید که گرد خیمه برگشتند و همچنان کردند پس کنیزان ماهروی
قریب دویست تن دید هر یکی با طبقی پر زر و جواهر بر سر گرد خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و برفتند پس قیصر
و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم آیا این چه حال باشد پس از
وزیر سؤال کردم گفت قیصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و دید
بروی بصد هزار دل عاشق بودند ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات
کرد او را در آن خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گران که دیدی گرد آن خیمه برآیند
و گویند ای شاهزاده ما اگر این حال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردیمی تا ترا

باز رسد می اما اینحال از کسی است که با او هیچ روی کار زار نتوان کرد آنگاه فیلسوفان و پیران بیایند
و گویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرده شناسی دفع این حال توانستمی کرد بکردمی این بگویند و باز گردند
پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر بشفاعت و زاری دفع حال تو توانستمی کرد بکردمی اما این حال
از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزکان ماهروی با طبقهاء در و جواهر بیایند و گویند
ای خداوندگار ما اگر بمال و جمال ترا باز توانستمی خریدن خود را فدای تو کردمی اما این حال از کسی است که مال
و جمال را پیش او قدری نیست پس قیصر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چیست برای
تو لشکرگران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان
و خود نیز آمدم اگر بدین تدبیرها دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردمی و هرچه توانستی کردن بجای
آوردمی اما این کار کسی است که پدر تو و هرچه در عالم است همه در قبضهٔ قدرت او عاجزند سلام ما بر تو باد تا بسال
دیگر این بگوید و باز گردد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر باز گشتن کرده ببصره آمد و سوگند
خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت و چنان خویشتن را در عبادت و مجاهده درافکند که در آن عهد کسی را آن
مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض می شد و در عزلت از همه مردم انقطاع
کرد تا از جمله بسر آمد چنانکه یکی روزی برخاست و گفت چرا حسن مهتر و بهتر ماست بزرگی گفت از
جهت آنکه جمله خلایق را بعلم او حاجتست و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو حاجتمندند
و وی بدین سبب مهتر است **نقلست** که در هفته یکبار وعظ گفتی و چون در مجلس رابعه را ندیدی
ترک کردی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر پیرزنی نیاید چه باشد گفتی آری شربتی
که بحوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت و چون در سخن گرم شدی روی برابعه
کردی و گفتی **هٰذا من جمرات قلبك یا سیّدة** این گرمی از گرمی دل تست او را سؤال
کردند که جماعتی انبوه که در وعظ تو حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت ما بکثرت شاد نمیشویم اما اگر درویشی
سوخته حاضر شود بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست
و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع

گفت طمع گفتند که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر که در نیاید در وی مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی
یا سلطان عادل گفتند طبیب بیمار معالجه دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت
سخن بشنوید که علم من شما را سود دارد و بی عملی من شما را زیان ندارد و سؤال کردند که دلهای ما خفته است که
سخن تو اثر نمی کند چه کنیم گفت دلهای شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمیشود و سؤال کردند که قومی سخن
ما را چنان میترسانند که دل ما از خوف پاره میشود گفت روا بود امروز با ترسانندگان هم صحبت باشید و فردا
در خوف بمانید گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا بران اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طمع
فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طمع سلامتی از مردم نکنم که آفریدگار ایشان از زبان
ایشان بسلامت نیست گفتند بعضی میگویند که خلق را دعوت آنگاه کنید که نفس خود را پاک کرده باشید
گفت شیطان در آرزوی آنست که در امر معروف و نهی منکر بسته شود گفتند مؤمن حسد کند گفت برادران
یوسف را فراموش کردید لیکن چون رنجی از سینه بشکنید زیان ندارد نقل است که حسن مریدی داشت
هرگاه که آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی گفت این که میکنی توانی که نکنی پس آتش بستی که بر
معامله عمر خود زدی و اگر نتوانی نکنی ما را بده منزل پس پشت بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هر که
بانگی کند قاصدان نیست مگر از شیطان که یکروز در مجلس نشسته بود حجاج درآمد با لشکریان و تیغها کشیده بزرگی
حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج بنشست حسن یک ذره در وی ننگریست آن بزرگ گفت
حسن حسن است چون مجلس با خر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را ببوسید و گفت انظروا الی الرجل
اگر میخواهید که مردی بهشتی ببینید در حسن بنگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت گفتند چه می طلبی گفت
آنچه موحدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوندا غفاری و اکرام الاکرمینی خود بدین مشتی
تنگ حوصله بنمای که غفارم که همه یکدل و یک زبانند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید ستیزه
ایشان بیامرز و بدیشان بنمای که فعال لما یرید منم این سخن را بحسن گفتند گفت این خبیث آخرت را
نیز بطراری خواهد برد نقل است علی رضی الله عنه ببصره درآمد بهار شنبر میان بسته و سه روز باشید فرمود تا
جمله منبرها را بشکستند و مذکران را منع کردند بمجلس حسن درآمد حسن سخنی می گفت سؤال کرد تو عالمی یا متعلم گفت

هیچ کدام سخنی از پیغمبر من رسیده است باز می گویم علی رضی الله عنه اورا منع کرد و گفت این جوان شایستهٔ سخن است
پس برفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر
خدای مرا طهارت کردن بیاموز جائی است که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو
ساختن بیاموخت و برفت و یکبار در بصره خشک سالی بود و بیست هزار خلق برفتند با استسقاء و
منبری نهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون
کنید چندانی خوف بروی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که پیش
جلاد نشسته است و هرگز کسی اورا خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که
میگریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم وی نقل کرد که مردی باشد از مومنان که
بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن آنرا بودی کاشکی که بعد از هزار سالش بیرون
آرند از آتش نقل است که روزی این خبر میخواندند که آخر من یخرج من النار رجل یقال
له هناد آخر کسیکه از دوزخ بیرون آید از این امت بعد از هشتاد سال هناد باشد گفت کاشکی حسن
آن مرد بودی نقلست که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که
تو داری گفت از آن میگریم که نباید که بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جائی نهاده
باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند پس
هیچ طاعتی ترا قبول نخواهیم کرد نقل است که بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از
ناودان روان شد یکی می گذشت بروی چکید گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوی که
آب چشم عاصی است یکبار بنماز جنازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر
سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک گل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا
گور است و اول آخرت گور است القبر منزل من منازل الآخرة چه می نازید بعالمی که آخرش
اینست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش این است چون اول و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید
تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یکرنگ شدند نقل است که یکروز بگورستانی بگذشت با جمعی گفت

درین گورستان مردانی اند که سر همت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آمده است ولیکن چندان حسرت با خاک
ایشان آمیخته است که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزد **نقلست**
که در حال کودکی معصیتی بر وی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه را بر گریبان آن پیراهن نوشتی
پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی وقتی عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت
مرا نصیحتی کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای با تست بیم از که داری
و اگر خدای با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده گیر که بازپسین کسی
بمیرد او جواب نوشت که آن روز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت خود بود وقتی ثابت بنانی رحمة الله
علیه بحسن نامه نوشت که می شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که
بگذار تا در ستر خدای تعالی زندگانی کنیم که از هم بودن عیب یکدیگر بحاصل آید و یکدیگر را بد شمردن
گیریم **نقلست** که وقتی سعید جبیر را نصیحت میگفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه
که اگرچه همه محض شفقت بود دوم با هیچ سرپوشیده بخلوت منشین اگرچه رابعه بود و تو او را کتاب خدای
می آموزی سیوم هرگز گوش خود عاریت مده مزامیر را اگرچه درجه مردان مرد داری که از آفت خالی
نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت بامدادی برخاستم تا بنماز جماعت
روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین میگفتند گفتم مگر یاران حسن اینجا اند
زمانی صبر کردم تا صبح برآمد دست بر در نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر بماندم چون نماز
بگذارد قصه با او بگفتم گفت خدایرا ازین حال آگاه مکن گفت با کس مگوی هر شب آدینه پریان می آیند
من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند **نقلست** که حسن دعا کردی حبیب
عجمی دامن برداشتی که اجابت همی بینم بزرگی گفت که با حسن بحج رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاهی رسیدیم
دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورید پس در نماز شد ما بسر چاهی رفتیم
آب بسر چاه آمده بود باز خوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد پنهان آب بچاه فرو شد حسن چون از نماز

فارغ شد گفت خدای را استوار ندانستید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی
برگرفت و بما داد بخوردیم و دانه او زرین بود بمدینه بردیم و از آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم
ابوعمرو امام قرآن تعلیم کردی کودکی امرد خوبروی بیامد که قرآن آموزد ابوعمرو در وی بنظر
خیانت نگه کرد از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموشش کرد آتشی در وی افتاد و بیقرار شد
بنزدیک حسن رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ
شوی بمسجد خیف رو پیری بینی در محراب وقت بر وی تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او
بگوی تا دعا کند ابوعمرو همچنان کرد در گوشه مسجد بنشست پیری با هیبت دید حلقی بجد او نشسته
چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامهای سپید پاکیزه خلق پیش او باز شدند سلام کردند و سخن
گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز با او برفتند آن پیر خالی ماند ابوعمرو گفت
پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال باز گفتم غمناک شد و بدنبال چشم با آسمان
نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که همه قرآن بر من گشاده شد ابوعمرو گفت من از شادی در
پایش افتادم پیر گفت ترا من که نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا
کنیم او پرده ما بدرید ما نیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین درآمد پیش از همه
آمد و رفت با جامهای سپید که همه او را تعظیم کردیم گفت دیدیم گفت حسن بود هر روز نماز پیشین به بصره کند و اینجا
آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر به بصره برد آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد

نقلست که در عهد حسن مردی را اسپی بزیان آمد و آن مرد عظیم فرو ماند حال خود با حسن
بگفت حسن آن اسپ را بچهارصد درم از وی بخرید و سیم داد شب آن مرد مرغزاری بخواب دید در
بهشت و اسپی در آن مرغزار و چهارصد کره همه خنگ پرسید که این اسپان از آن کیستند گفتند بنام
تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمان
شده‌ام حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده‌ای من پیش از تو دیده‌ام آن مرد غمگین بازگشت شب دیگر حسن کوشکها
و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن کسی که بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد طلب کرد و بیع اقالت کرد

نقل است که حسن همسایه داشت آتش پرست نام او شمعون بیما شد کارش بنزع رسید
بیاه. و حسن رح را گفت که همسایه را دریاب حسن ببالین او رفت او را دید از دود آتش سیاه شده گفت بترس
از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام آر تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه
چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را بد میگوئید و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنکه میگوئید مرگ
حق است و هیچ ساختگی مرگ نمیکنید سیوم آنکه میگوئید که دیدار حق تعالی دیدنی است و امروز همه
کاری میکنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مؤمنان چنین میکنند
تو چه میکنی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من
که نپرستیده‌ام هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن من بسوزد
اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدای مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و میداشت که یک ذره
متغیره نشد و بقدرت خدای آزرده نشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح آشنائی تافتن گرفت
حسن رح را گفت اکنون مدت هفتاد سال است که آتش پرستیده‌ام اکنون نفس چند مانده است چه
تدبیر توانیم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت
نکند ایمان آرم حسن رح خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسند
چون نوشتند حسن رح خط بدو داد شمعون بهای های بگریست و اسلام آورد و حسن رح را وصیت
کرد که چون وفات کنم مرا چون بشوئید تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من نه
که حجت من این خواهد بود فردا پیش شهادت آورد و مرد حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن
کرد و خلقی انبوه بر وی نماز کردند حسن رح دران شب از اندیشه نخفت همه شب در نماز بود و با
خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده‌ام غرقه دیگر را چون دست گیرم مرا بر
ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای چرا سجل کردم درین اندیشه در خواب رفت
شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر و حله در بر خندان روی در مرغزار بهشت میخرامید
حسن رح گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرود آورد و بفضل

خود و دیدار خود نمود بکرم خود و از آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون
تو باری از بدرفتاری بیرون آمدی بگیر این خط را که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب بیدار
شد آن خط را در دست دید گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضل است بر
در تو که زیان کند که هفتاد ساله را بسبب کلمهٔ بتقرب خود راه دهی و مومن هفتاد ساله را کی محروم کنی
نقلست که حسن چندانی شکستگی داشت که در هر که نگریستی ورا از خود بهتر دانستی روزی بکنار
دجله میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد
از من بهتر است که این مرد از من بهتر نبود با زنی قرابه نهاده و می آشامد درین اندیشه بود که کشتی
گران بار در رسید و در گشت و غرق شد هفت تن در آنجا بودند آن سیاه در آب رفت و شش
تن را بیرون آورد پس روی بحسن کرد و گفت اگر از من بهتری برخیز من شش تن را خلاص دادم تو یکی
تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر منست و در آن قرابه آبست که می
آشامید میخواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بینا معلوم شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست
و دانست که او گماشتهٔ حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا هم
از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی
تصور نکردی تا وقتی سگی بدید گفت الهی مرا بدین سگ برگیر یکی سوال کرد که تو بهتری یا سگ
گفت اگر از عذاب جهیم به باشم و اگر گرفتار شوم بعزت خدای که او از صد چو من بهتر نقلست
که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبقی رطب نزدیک آن مرد تحفه
فرستاد بر سبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناتک فاردت ان اکافیک
علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکافیک علی التمام من رسید که حسنات خویش را
بجریدهٔ اعمال من نقل کرده خواستم که مکافاتی تمام معذور دار که مکافات چنین هدیه بر سبیل کمال
اقامت نتوان کرد نقلست که حسن گفت از چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی و زنی گفتند
چگونه گفت روزی جامه از مخنثی در کشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو جامه از من

نسخه
نشان خود

ورمکش که کارها از ثانی الحال خدا داند که چه شود مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان وخیزان
گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با اینهمه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلوده بر
خیزم و بشویم و این معنی سهل کار نیست اما تو از افتادن خود بترس این خبر در دلم اثر کرد و کودکی چراغی
میبرد گفتم از کجا آورده این روشنایی در حال بادی بر چراغ دمید و گفت تو بگوی که کجا رفت تا
من بگویم که از کجا آورده ام و عورتی را دیدم سر و روی برهنه و هر دو دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر
با من شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من
زایل شده است چنانکه اگر مرا خبر نمیدادی همچنین از عشق او ببازار فرو خواستم شد تو با این دعوی
در دوستی خالق چه بودی اگر باپوشیدگی روی من ندیدی نقل است که چون واعظ از منبر فرود
آمدی تنی چند را ازین طایفه باز گرفتی و گفتی بیایید تا نور نشر کنیم روزی یکی از اهل حدیث بود
با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد و یک روز یاران خود را گفت شما مانند ها اید با اصحاب
رسول ایشان شما رشدند حسن گفت بروی و ریش نه بچیزی دیگر اگر شما را بر آن قوم چشم افتادی همه در
چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نخواندندی که ایشان
مقدمان بوده اند بر اسبان راهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران پشت ریش مانده ایم نقل است
که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت دوم
بر چیزها که ما را خدای از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز
زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرابی زهد جمله از جهت میل است و
صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در
بلا یا در طاعت ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت
است بآخرت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت صبر آنکس تو نیست که نصیبه خود از میان بر گیرد
تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را به بهشت و این
علامت اخلاص است و گفت مرد را علم نافع و عملی باید کامل و اخلاص با وی و قناعتی مشبع و صبری با وی چون این هر سه آمد در یافت

آن ندانم تا چه کنند با وی و گفت گوسفند از آدمی آگاه‌ترست از آنکه بانگ شبان او را از چرا باز دارد
و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت همنشینی بدان مر دل را بدگمان کند به نیکان و گفت اگر
کسی مرا گنج خوردن خواند دوستتر از آن دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود
ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاودانی یابی بدین عمل روزی چند نیست به نیت نیکوست
و گفت اول اهل بهشت به بهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند
اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آئینه
است که حسنات و سیئات تو بتو نماید و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است آن همین آفت
است و هر کرا خاموشی نه از سر فکرتست آنهمه شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرتست
آنهمه لهو و زلتست و گفت در توریت است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون
از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون
از حسد دست بداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید
یافت و گفت پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید
پس آن بر زبان سرایت کند و گفت ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق
خواه در خشم باشد خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدای در آن بود
سیوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال
ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و
گفت اگر بدانم که در من نفاق نیست خود را از هر چه در روی زمین است دوستتر دارمی و گفت
خلاف باطن و ظاهر از جمله نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود
که بر خود میلرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقا مومن نیست بیقین و گفت
مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند گرد بکند
و هرچه بر زبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امام ظالم را

وگفت در کفارت غیبت بسند است استغفار اگر بحلی نخواهی وگفت مسکین فرزند آدم راضی
شد بسرائی که حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذاب وگفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا
مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم آنکه در نیافته بود
آنچه امید داشته بود سیوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش وآمد یکی
گفت فلان کس جان میکند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از
جان کندن باز خواهد رست وگفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند
گران باران وگفت خدای بیامرزاد قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت بود ودیعت
باز دادند سبکبار برفتند وگفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیارا
و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیارا
عمارت نکند وگفت هر که خدایرا شناخت ورا دوست دارد و هر که دنیارا شناخت
ویرا دشمن دارد وگفت هیچ ستوری بلگام سخت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا وگفت
اگر خواهی که دنیارا بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چونست و
گفت بخدائیکه نپرستیدند بتانرا الا بدوستی دنیا وگفت کسانیکه پیش از شما بودند قرآن
نامه پنداشتند که از حق بدیشان رسید بشب تامل کردندی و بروز بر آن کار کردندی و شما
درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب و حروف آن درست کردید و باز نامه
دنیا میسازید وگفت بخدای که زر و سیم را هیچکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی ورا خوار کرداند
وگفت هر احمق که قوم میر نهند که از پس او روان شدند دل و بجای نماند وگفت هرچه کسی را
خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی وگفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن
تو پیش دیگران برد وگفت برادران پیش ما عزیزترانند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند
و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین وگفت هرچه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی
بود مگر طعامی که پیش مهمان و دوستان نهند وگفت هر نمازی که دل درو حاضر نبود بعقوبت

نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند
مردی سی سالست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن رح نزدیک او
رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نیائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت
بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از وی بمن نمیرسد و معصیتی از من در وجود نمی
آید بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن رح گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند
که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قریب
پنجاه سالست که در خانهٔ توام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادتی
از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسی نکردم اما بدین یک چیز تن
در ندهم که تو بر سر من دیگری گزینی و اینهمه از بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا نه آنکه
تو دیگری را بینی امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک تشنیع دامن امام مسلمانان بگیرم
حسن رح گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم
این آیت یافتم که إِنَّ اللهَ لا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ
يَشَاءُ همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشهٔ خاطری بدیگری میل کنی هرگز نیامرزم نقل است
که یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکنند و هر
کس بر تختهٔ پاره مانند گفت صعب باشد گفت حال من همچنانست نقل است که
روز عیدی بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که
بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه نقل است که یکی را دید که در گورستان
نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد
گوئی که مرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است که در مناجات
میگفت الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و
بدانکه صبر نکردم بلا دایم نگردانیدی الهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی

او را خندان ندیده بود و میگفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت در حال حیات هرگز نخندیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیر که هنوزش یک گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی در آن شب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی میکردند که حسن بصری بخدای رسید و خدا ازو خشنود

باب چهارم ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همگی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان طیار مالک دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت بود اگرچه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود او را کرامات مشهورست و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود و بعضی گویند مالک در کشتی بود چون بمیان دریا رسیدند مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد مزد طلبیدند دیگر بارش بزدند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ماهیان در دریا بر آمدند هر یک را دیناری در دهن مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند در پای او افتادند و پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد بدین سبب نام مالک دینار آمد و سبب توبهٔ او آن بود که سخت با جمال و مال بود و بدمشق مقیم بود در جامع دمشق معتکف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شد و یکسال عبادت میکرد هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبی تماشا بیرون آمد که یا مَالِكُ مَا لَكَ اَنْ لَا تَتُوبَ چه بوده است که توبه نمیکنی چون این بشنید بمسجد آمد متحیر و با خود میگفت که یکسال است که خدای را می پرستم بریا و نفاق

بر از آن نبود که باخلاص عبادت کنم و شرم دارم آنشب بدل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بمسجد
آمدند و گفتند درین مسجد خللهای می بینیم متولی بایستی که تعهدی کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق
تر از وی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت
قبول کنی مالک گفت الهی یکسال ترا بریا عبادت میکردم هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتو
دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت تو که
نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت و گویند در بصره مردی
بود توانگر وفات کرد و مال بسیار بماند و دختری داشت سخت با جمال دختر نزدیک ثابت
بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک گفت
مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از دنیاست مطلقهٔ ثلاثه را نکاح نتوان کرد **نقلست**
که مالک در سایهٔ دیواری خفته بود ماری شاخ نرگس در دهان گرفته بود و او را باد میکرد
نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرا تب
آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا در نزد خدایتعالی منزلتی بودی
این تب نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی ترا گوشت
خوک دادندی و چون گوشت خوک خوردی کافر کردندی این تب ترا تحفهٔ عظیم است مالک
گفت چون از خواب بیدار شدم خدای را شکر کردم **نقلست** که مالک را با دهری مناظره افتاد
و کار بر ایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان برهم بندند و
در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوختند و آتش بگریخت گفتند مگر هر دو بر حقند
مالک دلتنگ بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان
نهادم تا با دهری برابر کردم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر
دهری دست خود تنها در آتش نهادی بسزا دیدی **نقلست** که مالک گفت وقتی عظیم
بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بچیزی حاجت آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه

امیر شهر در رسید و چاوشان بانگ میزدند که دور شوید و من قوت نداشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان را
تازیانه بر من زد گفتم قَطَعَ اللهُ یَدَكَ دیگر روز آن مرد را دیدم دست بریده بر سر چهارسو افکنده
نقلست که جوانی بود عظیم مفسد در همسایگی مالک رح و مالک پیوسته از وی میرنجید و صبر
میکرد تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک رح بشکایت آمدند مالک برخاست نزد او رفت
جوان سخت جبار بود مالک رح را گفت من کس سلطانم کسی را زهره نبود که مرا از من باز دارد مالک رح گفت
ما با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان رضای من فرو نگذارد و هرچه من گویم وکنم راضی باشد مالک رح
گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کریمتر است که مرا بگیرد
مالک رح درماند بیرون آمد روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد درگذشت دیگر بار همگنان
بشکایت آمدند مالک رح عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دوستان ما
بدار مالک رح تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را بدید گفت دیگر بار آمدی مالک رح گفت این بار
آمده ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین است هرچه دارم
برای او دهیم پس هرچه داشت از ملک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش کس او را ندید مالک رح
گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده میگفت که او گفته است که او دوست
ماست رفتم بر دوست و هرچه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست در
طاعت اوست توبه کردم که بوی عاصی نشوم این بگفت و جان بداد نقلست که مالک رح
وقتی خانه بکرایه بگرفت و همسایه او جهود بود و محراب خانه مالک رح بر در سرای جهود بود جهود مبرزی
ساخت و نجاست بخانه مالک رح می انداخت و محراب پلید میکرد مدتی چنین کرد و مالک رح با کس نگفت
روزی جهود درآمد پیش مالک رح و گفت یا مالک رح ترا از مبرز من رنجی نیست گفت هست اما تغاری نهاده ام
و جاروبی آنرا پاک میکنم و میشویم گفت این رنج برای چه میکشی و این خشم برای چه فرو میخوری گفت
از حق تعالی فرمان چنین است وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ جهود گفت زهی آیین پسندیده که
دوست خدای را رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند جهود در حال اسلام

آورده

آورده‌اند نقل است که سالها بگذشتی که مالک رحمه الله هیچ ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان طباخ
شدی و نان بخریدی و روزه بگشادی و نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بیمار
شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رواسی رفت
و سه پایچه بخرید و در آستین نهاد و رفت رواس شاگرد را فرستاد بر عقب او تا بنگرد که مالک رحمه الله آن چه خواهد
کرد زمانی بر آمد شاگرد باز آمد گریان گفت میرفت تا بجای خالی رسید آن پایچه از آستین بیرون آورد و
سه بار ببوئید و گفت ای نفس بیش ازینت نرسد پس آن نان و پایچه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف
من این رنج که بر تو می‌نهم مپندار که از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
و در نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نباشد و گفت ندانم چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت
نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز گوشت نخوردم عقل من هر روز در تزاید است
نقل است که چهل سال در بصره بود و خرما نخورد آنگاه که خرما برسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم
من هیچ کاسته نشد و شکم شما که همه روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال بر آمد آرزوی خرما
در نفس او پدید آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس الله ترا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب
دید که خرما بخور و نفس را از بند بدار چون آن خواب بدید نفس فریاد بر آورد مالک رحمه الله گفت ای نفس یکهفته روزه
بگیر که نه شب خوری و نه روز با قیام شب تا ترا بدین آرزو برسانم پس نفس مساهمت کرد و روزه گرفت
مالک رحمه الله خرما را خرید و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد به پدر خود که جهودی خرما خرید و در مسجد رفت
تا بخورد پدر گفت جهود در مسجد چه کار دارد چوبی برداشت و بیامد و بنگرید تا مالک را دید در پای او افتاد و
گفت ای خواجه معذور دار که بمحلت ما روز چیزی نخورد جز جهودان و خلق روزه دارند کودک ترا نشناخت
از سر نادانی گفت از و عفو کن مالک چون آن بشنید آتشی در جانش افتاد دانست که کودک را زبان
غیب بوده است گفت خداوندا خرما ناخورده نامم جهود نهادی بر زبان بی گناهی اگر بخورم نامم بکفر بیرون
نهی بعزت تو که هرگز نخورم نقل است که شبی آتشی در بصره افتاد مالک رحمه الله عصا و نعلین بر
داشت و بر بالائی رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی می‌سوختند و گروهی

بجستند و گروهی رخت میکشیدند مالک گفت نَجَا الْمُخَفِّفُونَ وَهَلَكَ الْمُثْقِلُونَ چنین خواهد بود
بقیامت نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود
کلمهٔ شهادت بر وعرضه کردم نگفت هرچند جهد میکردم او میگفت ده یازده آنگاه گفت یا شیخ پیش
من کوهی آتشین است هرگه قصد کلمهٔ شهادت میکنم آتش قصد من میکند گفت از پیشهٔ او پرسیدم
گفتند مال بربا دادی و پیمانه کم داشتی و جعفر بن سلیمان گفت با مالک بمکه بودیم چون لبیک اللهم لبیک
آغاز کرد بیهوش گشت و بیفتاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا
لبیک نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از
کتاب خدایتعالی و بدین امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی می گوئیم که ترا می پرستیم و خود نفس می پرستیم
و میگوئیم که از تو یاری میخواهیم و بدر این و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت مینمائیم نقلست
که همه شب بیدار بودی و دختری داشت شبی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند
پدرت از شبیخون قهر میترسد و نیز میگفت از آن میترسم که نباید که دولتی روی نماید من و مرا خفته
یابد گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی ندا
کند که بدترین شما کیست بیرون آئید هیچکس خود را بیرون نیفکند مگر من عبدالله بن مبارک
چون این سخن بشنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را
گفت ای مرائی جواب داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخوانده الا تو نیک دانستی که من
کیم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام
ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند در هرچه خواهی گیر از آن حساب برنتوانند گشت
و همنشینی که ترا از او فایده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده
بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش و گفت بپرهیز از این سحاره یعنی دنیا که دلهای علما را
مسخر خود گردانیده است و گفت هرکه حدیث گفتن با مردمان دوستتر دارد از یاد خدای
و با وی مناجات کردن علم او اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع و گفت خوبترین

اعمال نزدیک من اخلاص است و گفت خدایتعالی وحی کرد بموسی که نعلینی از آهن و عصایی
از آهن ساز و برروی زمین میرو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظارهٔ نعمتها و حکمتها همیکن
تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا پاره شود و معنی آنست که صبری باید که بود اِنَّ الدِّیْنَ
مَتِیْنٌ فَاَوْغِلْ فِیْهِ بِالرِّفْقِ و گفت در توریة آمده است که حق تعالی میفرماید شَوَّقْنَا کُمْ
فَلَمْ تَشْتَاقُوْا شما را مشتاق خود گردانیدیم مشتاق نگشتید و سماع کردم رقص نکردید و گفت
خواندم در بعضی کتب منزلست که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داد
و نه میکائیل را یکی این است فَاذْكُرُوْنِیْ اَذْكُرْكُمْ چون مرا یاد کنید
من شما را یاد کنم دوم اُدْعُوْنِیْ اَسْتَجِبْ لَكُمْ چون مرا بخوانید
اجابت کنم و گفت در توریت خواندم که حق تعالی میگوید که ای صدیقان تنعم کنید در دنیا
بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل و گفت که در بعضی کتب منزلست
که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت
ذکر و مناجات خویش از دل او ببرم و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب
کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات
بکارسازی او که کار تو می بسازد تا برهی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید
گفت خدایتعالی با تو چه کرد گفت خدایتعالی را دیدم جل جلاله با همه گناه اما بسبب حسن ظن که بخداوند داشتم
و بگمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را که مالک دینار و محمد واسع
را در بهشت فرود می آوردند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در بهشت میرود مالک
دینار را پیشتر در آوردند گفتم عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر
بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بودن
تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن بیرون آیی وسلم تسلیماً
کثیراً کثیرا

باب پنجم ذکر محمد واسع علیه الرحمه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمه الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ متقدم را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی الهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتم که حال من حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی بخانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسپد و در آن حال از خدای تعالی راضی بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و دیگر وز مالک دینار را گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دینار است و یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامهٔ صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم از زهد اما خود را ثنا گفته باشم یا از درویشی از حق تعالی گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بدویست درم خریدم و من که پدر توام چنینم که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو چراست یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش میکاهد و گناهش می افزاید و در معرفت چنان بود که اوست ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی در آن چیز دیدم ازو سوال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعتی سر فرو افکند و گفت

هر که او را شناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزاست که خدای تعالی بمعرفت خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهدهٔ او بغیر باز نگردد و هیچکس را بر وی اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا باید آنکه امید میدارد از و بیمناک نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و خیر الامور اوسطها والله اعلم

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق صاحب همت آن صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمة الله علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود ربا دادی ببصره و هر روزه بتقاضای معاملت خود رفتی اگر زر ندادندی رفتی الا پای مزد طلب کردی و نفقهٔ خود را از ان ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبود زنش گفت شوهر غایب است و مرا چیزی نیست که بدهم گوسفندی کشته بودیم خبر کردن از و چیزی نمانده است اگر خواهی بتو دهم گفت شاید آن گردن گوسفند بگرفت و بخانه رفت و زن را گفت این از سود است دیگ بر نه زن گفت نان و هیزم نیست گفت بروم و به سود نان و هیزم بیارم برفت و هم بر ین طریق نان و هیزم آورد و زن دیگ بر نهاد چون پخته شد خواست که در کاسه کند سایلی بر در آمد و زد و چیزی خواست حبیب رح گفت رو که چیزی بتو نمیرسد که بدینقدر که بتو دهیم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل نومید باز گشت زن حبیب رح چون کفچه در دیگ کرد همه خون شده بود شوهر آواز داد که بیا و ره ببین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب رح چون آن بدید آتشی در دلش افتاد که هرگز

آن آتش فرو نشست گفت ای زن از هرچه بد بود توبه کردم و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان
رود و سیمها باز گیرد و دیگر بستاند روز آدینه بود و کودکان بازی میکردند چون حبیب
را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب رباخوار آمد دور شوید تا گرد پای او بما نرسد که همچو او
بدبخت شویم حبیب این بشنید و بهم برآمد و روی بمجلس حسن بصری نهاد بر زبان حسن
چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس
بازگشت وامداری را دید که از وی میگریخت حبیب گفت مگریز که مرا از تو می باید گریخت
بازگشت که بخانه آید در راه بهمان کودکان رسید با یکدیگر گفتند که دور شوید که حبیب تایب
آمد تا گرد ما برو ننشیند که در حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یکروز که با تو آشتی کردم
اثر این بدلهاء دوستان رسانیدی و نام من به نیکوئی بیرون انداختی پس منادی
کرد که هر کرا بحبیب چیزی می باید داد بیاید و خط خود باز ستاند جمله جمع شدند و مالها که گرد کرده
بود بدیشان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و چنین دعوی کرد پیراهن خود بوی
داد دیگری بیامد دعوی کرد چادر زن بدو داد هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه
ساخت و در آنجا بعبادت حق مشغول شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت
میکرد و او را عجمی از آن میگفتند که قرآن درست نتوانست خواند چون روزگاری برآمد
زن او بینوا شد گفت نفقه میباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و بعبادت
مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای
او کار کردم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم از و خود چون وقت آید بدهد و میگوید
که هر ده روز مزد میدهم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز
تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه برم و در آن تفکر فرو رفت
حق تعالی حمالی فرستاد بدر خانه او با یک خروار آرد و حمالی با یک مسلوخ گوشت
و حمالی دیگر با روغن و عسل و جوانی ماهروی با ایشان با صرهٔ سیصد درم

درم بدر خانهٔ حبیب رح آمد و در بکوفت و آن چیزها بزن حبیب رح داد و گفت این خداوندگار فرستاده است و
میگوید که با حبیب رح بگوی که در کار افزاید تا من درم افزایم این بگفت و برفت چون شب درآمد حبیب
شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد زنش پیش آمد و تواضع نمود و گفت اینکار از برای که
میکنی که آنکس نیکو مهتریست با اکرام و شفقت و چنین و چنین فرستاد و چنین و چنین گفت و پیغام
چنین داد حبیب رح گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر بیش ازین کنم دانی چکند پس
بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوة شد همچنانکه دعاء
او مجرب همگنان شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او
طاقت نماند از بهر خدا دعائی کن تا برکت دعاء تو باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم
از وی بستد و بدرویشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود
که پسر خود را بدید فریاد برآورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم استادم
مرا بطلب گوشت بیازار فرستاد گوشت خریده بودم و بخانه میبردم بادی درآمد و مرا در ربود آوازی
شنیدم که ای باد او را بخانه او باز رسان به برکت دعاء حبیب رح و به برکت دعاء آن دو درم صدقه
بیچاره اگر کسی گوید که باد چگونه آورد بگوی چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را که ماهه راه بیک روز
ببردی و چنانکه تخت بلقیس را بطرفة العین بسلیمان رسانید نقلست که حبیب رح را روز ترویه
ببصره دیدند و روز عرفات بعرفات وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب رح طعام بسیار بخرید بنسیه
و بدرویشان داد و کیسه بر دوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی
پر درم بودی وام بگذاردی در بصره خانه داشت بر سر چهارسوی و پوستینی داشت که دایم آن
پوشیدی روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر راه بگذاشت حسن رح بصری آنجا رسید آن
پوستین بدید گفت این عجمی پوستین اینجا رها کرده نشاید که کسی ببرد آنجا بایستاد تا حبیب رح باز آمد و سلام
کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ندانی که پوستین اینجا بگذاری کسی ببرد باعتماد که اینجا رها
کرده گفت باعتماد آنکه ترا بر کاشتن تا نگاه داری نقلست که روزی حسن رح پیش حبیب رح آمد و قرصی جوین پاره

نمک او داشت پیش حسن آورد حسن آن میخورد سایلی بیامد حبیب آن قرص با نمک از پیش حسن
برداشت و بسایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پارهٔ علم داشتی به بودی که
اینقدر ندانی که نان از پیش مهمان برمی باید داشت پارهٔ بسایل میبایست داد و پارهٔ بگذاشت
اما حبیب هیچ نگفت ساعتی برآمد غلامی بیامد خوانی بر سر از بره و حلوا و نانهای پاکیزه بروی و پانصد
درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخوردند پس حبیب گفت ای استاد تو
نیک مردی اگر پارهٔ یقین داشتی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم با یقین باید **نقل است**
که نماز شامی حسن بصومعه حبیب بگذشت و اقامت گفته بود و بنماز ایستاده حسن درآمد و بدید که
حبیب الحمد را الهمد میگفت گفت نماز در پی او روا نبود نماز تنها کرد آن شب حق تعالی را بخواب دید گفت
بار خدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت
از پس حبیب گذاردن آن نماز مهر جملهٔ نمازهای تو خواست بود اما ترا از راستی الحمد عبارت اندیشیدی و از صحت نیت باز
ماندی پس تفاوتست از زبان راست کردن تا دل راست کردن **نقل است** که حسن از کسان حجاج بگریخته بود در
صومعه حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت در صومعه در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت هفت بار دست
بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست که
دروغ میگوئید حبیب گفت او در برابر من در اینجا رفت اگر شما او را نه بینید مرا چه گناه دگربار در رفتند
و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی
من نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی
که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدمی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیت الکرسی
و ده بار قل هو الله احد و ده بار آمن الرسول و گفتم خدایا حسن را بتو سپردم نگاهش دار
نقل است که روزی حسن بجائی میرفت بلب دجله رسید حبیب نیز در رسید گفت
یا امام چرا ایستاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموخته‌ام حسد مردمان
از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت شمر و کارها از خدای بین آنگاه پای بر آب نه و ان

اگر

آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت او علم از من آموخته است اینساعت مرا ملامت کرده است و پای بر آب نهاد و برفت اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذر ید اگر همچنین فرو مانیم چه توانیم کرد پس حبیب را گفت این مرتبت بچه یافتی گفت من دل سپید میکنیم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع غیری ولم ینفعنی علم من دیگران منفعت داد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالا در جه حسن بود و نه چنانست که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالا درجه علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی علیه الصلوة والسلام را وقل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات در جه چهاردهم است از طریقت و اسرار علم در درجه هژدهم بجهت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال اینحال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری وابر و باد در فرمان او بود و وحوش و طیور مسخر او و آب و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود نقلست که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت او را سؤال کنیم شافعی گفت نباید کرد از ینقوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسید احمد گفت چگوئی درحق کسی که ازین پنج نماز یکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدامست چه باید کرد گفت این دل کسی بود که از خدای غافل بود و او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد احمد در جواب او متحیر شد شافعی را گفت نه گفتم که از ینقوم سؤال نباید کرد نقلست که حبیب را در خانهٔ تاریک سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه نه من سوزن جز بچراغ باز نخواهم جست نقلست که سی سال حبیب را کنیزکی در خانه بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن کنیزک گفت من کنیزک توام حبیب گفت درین سی سال ما را زهره آن نبود که بجز از وی بهیچکس نگاه کنیم از آن تو نیز را نشناختم نقلست که در گوشه نشسته بود و میگفت هر که را با تو خوش نیست

خویش مباد و هرگز اما تو انس منست با مجلسیانش مباد گفتند در گوشه نشسته و دست از کارها بداشته
بگو که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در و نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی
سخت بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است درویشی
گفت حبیب را دیدم در مرتبهٔ عظیم گفتم آخر عجمی این رتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجمی است اما
حبیب است نقل است که خونی را بر دار کردند هم در آن شب آن خونی را دیدند در مرغزار
بهشت خرامان میرفت با حلهٔ گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت
که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت و بگوشهٔ چشم در من بنگریست و دعائی گفت این همه برکات
آنست والسلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای معتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم
مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ و عمر دراز یافت و بو عثمان
مکی در شان او مبالغتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه مشکلها و کلام او در
کتب بسیار است هر که زیادت خواهد گو مطلب ما از جهت تبرک را کلمهٔ چند نقل کنیم او از بزرگان
تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما
نقل است که هشام بن عبد الملک از و پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم در این کار
گفت آنکه هر درمی که ستانی از جائی ستانی که حلال بود و بجائی دهی که حق بود او گفت این
که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود
و سخن او است که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده
را که دنیا دوست داشته بود و حیلهٔ طاعات که کرده بود بر پای کنند بر سر جمع و منادی کنند که

بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آن را حقیر داشت و بینداخت او برگرفت و عزیز داشت
و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که بدان غمگین شوی شادی صافی
در دنیا نیافریده است وگفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت وگفت همه چیز در
دو چیز یافتم یکی آنکه مراست دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید
وآنکه دیگری راست بجهد بسیار هم بمن نیاید وگفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود که از
اجابت نابودن وگفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته
پس تو در میان بدترین مردمان و بترین روزگار ماندهٔ یکی سوال کرد که حال تو چیست گفت
رضای خدای و بی نیازی از خلق و لامحاله هر که از خدای راضی بود و از خلق مستغنی بود و فراغت
او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد
قصاب گفت بستان که فربهست گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم
قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس بود
نقلست که بزرگی گفته است که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم نزدیک ابو حازم
مکی آمدم و را خفته یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت در این ساعت پیغمبر علیه السلام را
بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاهدار که ترا آن بهتر از حج کردن باز گرد و
رضای دل وی طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم والسلام

باب هشتم در ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن گم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه امام عتبة بن
الغلام مقبول اهل دل بود و روشی عجیب داشت ستوده همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری رح
بود وقتی بکنار دریا می گذشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آیا این درجه

آنچه یافتی عتبه آواز داد که تو سی سالست تا آن میکنی که میفرماید و من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت
به تسلیم و رضاست و سبب توبهٔ او آن بود که در ابتدا از پی در نگرسیت ظلمتی در دلش پدید
آمد آن سرپوشیده را خبر کردند کسی فرستاد که ما را از کجا دیدی گفت چشم آن سرپوشیده چشم را
برکند و بر طبقی نهاد و گفت آنچه دیده می این عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا
چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو را آرد کردی و بآب نم دادی و بآفتاب خشک
کردی و هفته یکی قرص از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم
دارم که هفته بیش از یکبار بآب خانه روم نقل است که عتبه را جائی دیدند ایستاده
در سرمائی سخت با یک تو پیراهن و عرق از و میریخت گفتند چه حالت است گفت در ابتدا
جمعی مهمان من آمده بودند از این دیوار همسایه پارهٔ کلوخ باز کردند تا دست بشویند هر گاه
که اینجا رسم از این خجلت و ندامت چندین عرق از من بچکد اگر چه حلالی خواسته ام عبد
الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دانم
که همین ساعت در آید عتبة بن الغلام در آمد گفتند در راه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم
و راه او بر بازار بود نقل است که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با
خویشتن رفق کن گفت رفق خویش میطلبم روزکی چند رنج کشد و جاوید در راحت میباشد
نقل است که شبی تا روز نخفت همین میگفت که اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر
عفو کنی ترا دوست دارم نقل است که شبی حوری را بخواب دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم
نگر که چیزی نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق داده ام و هرگز بدان رجوع
نکنم تا آنگاه که ترا ببینم نقل است که روزی یکی پیش او آمد و او در سردابه بود گفت ای
عتبه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بمن نمای تا ببینم گفت بخواه آنچه خواهی گفت رطب
میخواهم و زمستان بود گفت بگیر و زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه نقل است که
محمد سماک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عتبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده میخرامید محمد سماک

گفت این چه رفتار است عتبه گفت چگونه نخرامد و تا من غلام جبار بود و این بگفت و
بیفتاد نگاه کردند جان داده بود و او را بخواب دیدند نیمهٔ رویش سیاه شده گفتند چون بوده است
گفت وقتی پیش استاد می‌رفتم امردی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا به بهشت می‌بردند
گذر بر دوزخ افتاد ماری از دوزخ در دامن انداخت و نیمهٔ روی من بگزید و گفت نظرة بنظرة اگر
بیش نظر کردی بیش گزیدمی والسلام علی تابع الهدی والله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر رابعة العدویه رحمها الله

آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب
و احتراق آن ثانیهٔ مریم صفیه مقبول رابعة العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کرد
گوییم خواجهٔ انبیا صلی الله علیه وسلم میفرماید که ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر
الی قلوبکم ونیاتکم کار بصورت نیست بنیت بود کما قال صلی الله علیه و
سلم یحشر الناس علی نیاتهم اگر روا است ثلثان دین را از عایشه صدیقه رضی الله
عنها گرفتن هم روا بود از کنیزکان او فایدهٔ دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را
زن نتوان گفت چنانچه عباسهٔ طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند
که یا رجال نخست کسیکه پای در صف رجال نهد مریم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبودی مجلس
نگفتی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم‌اند همه نیست توحیداند
در توحید وجود من و تو کی ماند تا مرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین عزت
و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت
و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقل است که آن شب
که رابعه در وجود آمد در همه خانهٔ پدرش چندانی نبود که بروغن دهند تا ناف او چرب کنند که بغایت
مفلس الحال بود و چراغ نبود و کرباسی نبود که او را در آن پیچند و او سه دختر دیگر بود و رابعه رحمه الله

چهارم بود و ورا رابعه از آن گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه رو و پاره روغن خواه تا
چراغ در گیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر در
آن همسایه نهاد و بازگشت و با عیال گفت در باز نمیکنند و در آن اندوه بخواب فرو شد
رسول علیه السلام را بخواب دید که غمگین مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار امت
در شفاعت او خواهند بودن پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بر
کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار
صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار
حلال بدین مرد ده پدر رابعه چون بیدار گشت گریان شد برخاست و آن خط بنوشت و
بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدرویشان دهید
شکرانه آنرا که رسول علیه السلام از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین
مرد دهید و بگوئید که میخواهم که در آئی تا ترا ببینم اما روا ندارم که چون توئی با این
منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود آیم و بمحاسن خاک آستانهٔ تو
بروبم اما بخدای بر تو که هرگاه احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت
و هرچه در بایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی
پدید آمد و خواهران متفرق شدند و رابعه بیرون رفت و ظالمی او را بدید
بگرفت و بچند درم بفروخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار میفرمود یک
روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش
بشکست پس روی بر خاک نهاد و گفت بار خدایا غریبم و بی مادر و پدر
و اسیر و دست شکسته و مرا ازین همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید
که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهیت خواهد
بود که مقربان آسمان بتو نازند پس رابعه رحمه الله بخانهٔ خواجه آمد و دایم بر

بروزه بودی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز برپای ایستاده بودی شبی خواجه
از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل من
در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من استی
یکساعت از خدمت تو نیاسامی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدمت دیر از آن می آیم این
مناجات میکرد خواجه نگاه کرد قندیلی بالای سر او معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن
بدید برخاست و متفکر بنشست و با خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را
بخدمت او قیام میباید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت
تو کنیم و الا حاکمی رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد گویند در
شبانروزی هزار رکعت نماز گذاردی و گاه گاه بمجلس حسن بصری شدی و تولا بدو کردی و گروهی
گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن صومعه گرفت و مدتی آنجا
عبادت کرد بعد از آن عزم حج پدید آمد روی ببادیه نهاد و خرکی داشت رخت بر و بار کرده بود
در میان بادیه خرش بمرد مردمان گفتند ما رخت تو برداریم گفت شما بروید که من بتوکل شما بر نیامده ام
قافله برفت رابعه تنها بماند سر برآورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا
بخانه خود خواندی پس در میان راه خرم را میرانیدی و در بیابانم تنها بگذاشتی هنوز مناجات تمام
نشده بود که خر برخاست پس رابعه بار بروی نهاد و بمکه رفت راوی چنین گفت که پس از مدتی آن
خرک را دیدم که میفروختند پس رابعه چون بمکه رفت روزی چند در بادیه بماند گفت الهی دلم گرفته
کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو میبایی حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه
در خون هژده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی دیدار خواست چند ذره تجلی بر کوه افکندیم جبل
پاره شد نقل است که وقتی دیگر بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده
بود رابعه گفت مرا رب البیت میباید بیت را چکنم مرا استقبال مَن تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا میباید کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی نمایم

نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید وگفت
دیگران اینراه بقدم رفته اند من بدیده روم پس دو رکعت نماز میکرد و قدمی می نهاد تا بمکه رسید
چون بمکه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی
آواز داد که چشم ترا خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی بدینجا دارد ابراهیم
از غیرت بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا زنان کعبه بجای خویش رفت
ابراهیم گفت ای رابعه این چه شور است و چه کار و بار است که در جهان افکنده رابعه گفت تو
شوری در جهان افکنده که چهارده سالست که درنگ کرده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری
چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج
بگذارد و زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم
قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس با بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر
سال پس گفت اگر پار سال کعبه استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ علی
فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی ببادیه نهاد و هفت سال بپهلو میگردید تا بعرفات رسید
هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی تا یک
تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب العزت رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقر میخواهم
ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون یک سر موی بیش نمانده
باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار بر گردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از
روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه ما ننهایی و این هفتاد حجاب نه
گذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد ولیکن بر نگر رابعه بنگریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی
آواز داد که اینهمه خون دیده عاشقان ماست که بطلب ما آمده اند و در منزل اول فرو شده اند که
نام و نشان ایشان در دو عالم بهیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزت یک صفت از دولت
ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت

سال بپهلو میروند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت
ایشان راه بر ایشان فرو بندد رابعهٔ تافته شد گفت خداوندا مرا در خانهٔ خود نمیگذاری یا بصره در خانهٔ
خود دم بگذار یا در که در خانهٔ خودم اول او را بخانه سر فرو نمی آوردم ترا نمیخواستم اکنون شایستگی خانهٔ
تو ندارم این بگفت و باز گشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد **نقل است** که دو شیخ
بزیارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد رابعهٔ دو
گرده داشت پیش آورد سایلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر شدند ساعتی
بود کنیزکی بیامد و دسته نان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان
بود و گفت باز بر که غلط کرده کنیزک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز بر باز برد و با خاتون
خود حکایت کرد آن دو گرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعهٔ بشمرد بیست بود بگرفت و
پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما آمدید
دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات
کردم که تو گفته یکی را ده باز دهم و در این یقین بودم اکنون برضای تو دو نان دادم چون هژده
آوردند دانستم که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد
نقل است که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق
و استغراق نی در چشم او رفت که او را خبر نبود دزدی در آمد و چادرش را برگرفت خواست
که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر برگرفت راه ندید
همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشهٔ صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چند
سال است تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره بود
که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر
بیدار است **نقل است** که خادمهٔ رابعه پیه پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی
نساخته بود به پیاز حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعهٔ گفت چهل سال است که با خدای

عهد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا درآمد و پیازی چند پاک
کرده در دیگ انداخت رابعه گفت از مکر امین نیم پیه پیاز بگذاشت و نان تهی بخورد
نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخجیران و آهوان و گورخران گرد او درآمده
بودند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید متغیر
شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت
پیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند نقل است که وقتی رابعه را بر خانه حسن
گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان می چکید بر و نقص کرد
تا چه است چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشم نگهدار
تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریا دل را جویی نیابی الا عند ملیک
مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه را دید بر لب آب فرات
نشسته حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه رح
گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که ابنا جنس تو از آن عاجز
باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده تر باشیم
پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو کردی ماهی بکند و آنچه من
کردم مگسی بکند کار از این هر دو بیرون است نقل است که شبی حسن بصری گفت که یک
شبانه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکردم که نه بر خاطر من بگذشت که مردم
و نه بر خاطر او که زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقل است که
حسن شبی با یاران پیش رابعه رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشان را چراغ می بایست رابعه
بر انگشت خود نفس کرد تا روز از انگشت خود چراغ بر افروخت اگر کسی گوید این چون بود گویم که
هر که متابعت نبی کند او را از آن کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را معجزه بود ولی را کرامت بود
برکات متابعت پیغمبر من رد دانقا من الحرام فقد نال درجة النبوة

هر که دانگی از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد و گفت خواب راست یک جزو است از
چهل جزو نبوت **نقل است** که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پارهٔ موم و سوزنی و
مویی و گفت چون موم عالم را منور میدار خود میسوز چون سوزن برهنه باش و دایم کاری
میکن چون این بجای آورده باشی چون موی باش تا کارت باطل نشود **نقلست** که
حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد بود اینجا وجود کجاست
که من از آن خود نیم از آن اویم در سایهٔ حکم او خطبه از وی باید کرد گفت ای رابعه این درجه
بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن
چون تو دانی ما بیچون دانیم **نقل است** که حسن روزی بصومعهٔ او رفت و گفت از آن
علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا
حرفی بگوی گفت کلاوه چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفروختم
بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم جفت
شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود با رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار
حق محروم مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن
نیکوست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل میمانند همان ماتم و گریه و زاری
پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود والا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکنی
گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان
بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامهٔ من بدست راست دهند یا نه گفتند خدای
تعالی داند سیوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست بهشت میبرند جمعی را از
دست چپ بدوزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا
چنین ماتمها بود در پیش چگونه پروای شوهر بوده از وی پرسیدند که از کجا می آیی گفت از آن
جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم

گفتند چگونه گفت نان اینجهان میخورم و کار آنجهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را
شائی گفت من خود رباط بانم هرچه اندرون منست بیرون نسازم و هرچه بیرون منست دراندرون
نگذارم اگر کسی درآید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند شیطان را دشمن
داری گفت از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم **نقلست** که گفت رسول را
بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد
لیکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمانده است
پرسیدند از محبت گفت از ازل درآمد و بر ابد گذر کرد در هژده هزار عالم کسی نیافت که یک شربت
زو درکشیدی باخر با حق شد و ازو این عبارت آید که **یحبهم و یحبونه** گفتند
او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی **نقل است** که رابعه دایم
گریان بودی گفتند چرا میگریی گفت از قطیعت میترسم که با او خو کرده ام نباید که بوقت
مرگ ندا آید که مرا نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانکه
از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه
دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت یا بنی آدم از دیده بحق منزل نیست و
از زبان بدو راه نیست و سمع شاه راه گویندگانست و دست و پای سکان حیرانند
کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت
نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که درو گم شد یار چه کند
الفناء فی الله اینجا بود **نقل است** که گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست
و گفت اگر ما بخود توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت
ثمرهٔ معرفت روی بخدا آوردنست و گفت عارف آنست که دلی خواهد از حق چون
دل دهدش در حال بخدای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب بود صالح
مری رحمة الله علیه بسی گفتی که هر که دری کوبد عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر بود گفت

تا کی گویی که بخواهد گشاد که بسته است تا باز گشاید گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا
یکی روز رابعه مردی را دید که میگفت وا اندوها رابعه گفت چنین گوی که وا بی اندوها
که اگر اندوهگین بودی زهره نداشتی که نفس زدی **نقلست** که وقتی یکی را دید
عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند سالست
گفت سی سال گفت در شدت تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست گفت هرگز در تندرستی
عصابه شکر بر بستی بیک روز رنجوری عصابه شکایت بر می بندی **نقلست** که
وقتی چهار درم بکسی داد که گلیم خر آن مرد گفت گلیم سیاه یا سپید گفت درم باز ده یا
گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز گلیم ناخریده تفرقه پدید آمد **نقلست** که
در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار
صنع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة
الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد
نداری گفت از بیم قطعیت هرگز کارد نداشتم **نقلست** که یکبار هفت
شبانه روز روزه نگشاد و شب هیچ نخفت شب هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد بر
آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسه طعام بیاورد رابعه بستد و بنهاد تا چراغ
گیرد گربه بیامد و آن کاسه بریخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روزه گشایم چون کوزه
بیاورد چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دست در افتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که بیم بود که خانه
بسوزد و گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید هان اگر خواهی نعمت دنیا بر تو وقف
کنیم اما اندوه خود از دلت باز گیریم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مرادیست
و مرا مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا
منقطع کردم و امید کوتاه کردانیدم که این بازپسین نماز خود دانستم اصلی صلوات المودع
و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوندا بخود دم

مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نگرداند **نقلست** که پیوسته بنالیدی گفتند بر تو علتی
ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته با درد و ناله گفت آری علت دارم ولی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج
آن نتوانند کرد مرهم جراحت ما وصال دوست تعالی میکنیم تا باشد که فردای قیامت در عقبی مقصودی
رسیم که چون دردمند خود را بدرد زده کان می نمایم آخر کم ازین نباید **نقلست** که جماعتی از بزرگان
پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت هفت طبقه
دوزخ عظمتی دارد و همه را گذر بروی باید کرد ناچار از بیم و هراس آن می پرستم دیگری گفت درجات
هشت بهشت منزلی شگرفست پس آسایش در آنجا موعودست رابعه گفت بد بنده بود که
خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدا را طمع
نیست گفت الجار ثم الدار گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر
بهشت و دوزخ نبودی او را اطاعتی نبایستی کرد استحقاق آن ندهست که بی واسطه عبادت
او کنند **نقلست** که بزرگی پیش او رفت جامه او را دید عظیم با خلل و گفت بسیار کسان
باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا
ملک اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریتست آن بزرگ
گفت که همت بلند این ضعیفه نگرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که دریغش می آید
که وقت خود را بسؤال مشغول کند **نقلست** که جمعی بامتحان پیش او رفتند که همه فضایل
بر سر مردان نثار کرده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر
هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت اینهمه که گفتی
راست اما منی و خود پرستی انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن بر
نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در مردان پدید آمده است
نقلست که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت
الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دلم به بهشت میل کرد دوست با عتاب کرد این

بیماری از عتاب اوست حسن بصری رح بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجگان بصره بر در
صومعهٔ رابعه کیسهٔ زر در پیش نهاده و میگریست گفتم چرا میگریی گفت از برای این زاهدهٔ فاضله
کریمهٔ زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و میترسم که قبول نکند
تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن رح گفت در رفتم و پیغام گذاردم رابعه بگوشهٔ چشم در من
بنگریست و گفت کسیکه او را ناسزا میگوید بدر روزی از وی باز نمی گیرد کسیکه جانش جوش محبت او زند روزی
از وی باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون
قبول کنم **نقل است** که گفت وقتی بروشنائی چراغ سلطان شکافی پیرهن بدوختم دلم روزگاری
بسته شد تا آن شکافتم دلم گشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد عبدالواحد عامر گوید که من و
سفیان روزی بعیادت او رفتیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت
یا رابعه دعائی کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو
ندانستی که این رنج من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی
مرا میفرمائی تا از وی درخواست کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان
گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین
سخن گوئی که دوازده سالست تا مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که خرما را در بصره قدری
نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند من نخواهد این
کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نتوانم گفتن تو در کار من سخنی گوی گفت نیکمردی اگر نه
آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاهلیت سفیان رح
کشته را رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جوئی که از تو
راضی نه مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزهٔ شکسته آنجا نهاده که بدان وضو میساخت
و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهادی گفت دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان
توانگر هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده

و بنده من و ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی درویشانرا فراموش کرد بسبب درویشی و
توانگرانرا یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه گفت پس چون حال میداند چه حاجت که یادش دهیم او چنین
میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد نقلست که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی در پیش رابعه
بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب
مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که صبر نکند بر زخم خداوند خود رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید
شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی
خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت ازین به باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست
خویش رابعه گفت ازین به باید ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند
الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان مصر در یوسف و مشاهدهٔ او الم زخم
در نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود چه عجب نقلست که یکی از مشایخ بصره
پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیا را دوست
داری که اگر نه دوستی ذکرش نکردی که شکننده کالا خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی به نیک و بد او یاد
نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئاً اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش
بسیار کند نقلست که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست پخت گوشت
در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن و دیگ رها کرد تا
نماز شام بگذاردیم پاره نان خشک بیاورد و کوزهٔ آب و بسر دیگ رفت تا برگیرد دیگ میجوشید به
قدرت خدای تعالی در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده
بودیم سفیان رح گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم
وقت سحر گفت بچه شکر کنیم آنرا که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم و گفت که فردا روزه داریم

شکرانه را

شکرانه را دادا و را مناجاتست یا رب خدایا اگرم فردای قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که
دوزخ از من هزار ساله راه بگریزد و گفت الهی مارا هرچه از دنیا قسمت کرده بدشمنان
خود ده و هرچه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که مارا تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از
ترس دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر از امید بهشت می پرستم
بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ
مدار و گفت یا رب خدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد برآرم
که ترا دوست داشته ام با دوستان مرگ چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی
بنا ظن السوء بما کان ندیمیا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با من سخن گوئی و گفت
الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد تست و در آخرت از جمله آخرت لقای تو آن
من اینست تو هرچه خواهی بکن و شبی میگفت یا رب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون وفاتش
نزدیک آمد بزرگان بربالین او بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی
برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک الآیه زمانی بود هیچ آواز نیامد در رفتند وفات کرده بود مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد
و با آخرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا چنین دار یا چنان تا بدان
چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را بخواب دیدند گفتند حال گوئی از منکر و نکیر گفت چون آن
جوانمردان درآمدند و گفتند من ربک گفتم باز گردید و حق را بگوئید که با چندین هزار خلق پیرزنی را
ضعیفه را فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگزت فراموش کنم تا کسی را بفرستی که خدای
تو کیست محمد اسلم طوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب داده اند هر دو بسر خاک رابعه
آمدند و گفتند ای آنکه لاف همی زدی که سر بهر دو سرای فرو نیارم حالت کجا رسید آواز
آمد که نوشم باد آنچه دیدم و می بینم رحمها الله تعالی بغفرانه والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و
اصحابه اجمعین

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده
اعراض پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده
اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی
همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده
و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیح در گردن افکنده و یاران بسیار داشته همه دزد و راه زن هر
مال که پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و
آن را نسخه کردی و هرگز نماز جماعت دست نداشتی و هر خدمتگاری که جماعت نکردی او را دور
کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آواز دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی
داشت گفت درین بیابان جائی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بیابان
فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو با فهم زر باو سپارم آن کار و
حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه بنهاد و باز بکاروان آمد دزدان کاروان زده
بودند اینهمه چیزها که از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت باز
گیرد چون بدان خیمه رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد
دادم فضیل رح چون او را از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده
گفت امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده بردار برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل رح
گفتند که درین کاروان ما هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل رح گفت اینمرد بمن گمان نیکو
برد و من نیز بخدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او راست گردانیده ام تا حق تعالی بکرم
گمان من راست گرداند بعد از آن کاروانی دیگر بزدند و مالها ببردند و بطعام خوردن
بنشستند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که مهتر شما کیست گفتند نیست گفت کجاست

گفتند بکنار آب نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میگذارد گفت چیزی بخورد
گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد در عجب آمد پیش فضیل
شد و گفت روزه و دزدی و نماز بهم چکار دارد فضیل گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت
این آیت نخوانده که وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا مرد در کار
او متحیر شد نقلست که مروت و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در کاروان زنی بودی گرد ایشان
نگشتی و یکی را که مایه کمتر بودی نگرفتی و هر کس را بمقدار مایه چیزی بگذاشتی و همه میل او بصلاح بودی و در
ابتدا بر زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش او
رفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشت و در میان آن کاروان یکی این آیت
میخواند که الم یان للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد
که این دل خفتهٔ شما بیدار گردد گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان آن آیت مبارزت فضیل
در آمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل فریاد بر آورد و گفت
آن وجاء فتاب و انابت گفت آمد و ترا از خدا گذشت سراسیمه و خجل و بیقرار روی بخرابی
نهاد و جمعی کاروان آنجا فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر راهست نتوان رفت فضیل
گفت بشارت مر شما را که او توبه کرد و امروز از شما میگریزد پس میرفت و میگریست و خصم خشنود
میکرد تا در باورد جهودی بود که هیچگونه خشنود نمیشد آن جهود با اصحاب خود گفت که وقت
است که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا بحل کنم آن تل ریگ بردار و آن تلی
بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبی باد در آمد و آن ریگ را نیست گردانید جهود چون
آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسهٔ زرست بردار
و بمن ده تا سوگندم راست شود و ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسهٔ زر بدو داد جهود
گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد و او را بحل کرد پس گفت دانی چرا
مسلمان شدم گفت نه گفت تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است امروز درستم شد زانکه در توریت

خوانده بودم که هر که توبهٔ او صدق بود اگر دست بر خاک نهد زر شود در زیر بالین من خاک بود
خواستم تا ترا بیازمایم اکنون معلومم شد که دین تو حق است **نقل است** که فضیل رح گفت
از بهر خدای مرا بندگی پیش سلطانی بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان
چون در سیماء او نظر کرد از اهل صلاح دید او را باعزاز بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید آواز کرد
اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیل رح گفت بلی زخمی عظیم خورده ام
گفتند بر کجا گفت بر جان و در آمد و زن را گفت من عزم خانهٔ خدای دارم اگر خواهی پای ترا
بگشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند
وحق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند
و با امام ابوحنیفه رح مدتی صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات عالی و ریاضات
نیکو و در مکه سخن بر وی گشاده شد و مکیان بر وی جمع شدندی و او ایشان را وعظ گفتی
تا حال وی آنچنان شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشان را بار نداد و ایشان
باز نمی گشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شما را عقل دهاد و
بکاری مشغول کناد و همه از پای در افتادند و عاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او
همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان نگشاد **نقلست** که شبی هارون الرشید
فضیل رح را گفت که امشب مرا پیش مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیاسایم
فضیل رح او را بدر خانهٔ سفیان عیینه آورد در بزد سفیان رح گفت کیست گفت امیر المؤمنین
گفت چرا مرا خبر نکردید تا من بخدمت آمدمی هارون چون این بشنید گفت این آن مرد
نیست که من میطلبم سفیان رح بشنید گفت آنچنان مرد که شما می طلبید فضیل عیاض رح است
بدر خانهٔ فضیل رفتند این آیه میخواند ام حسب الذین اجترحوا السیئات
ان نجعلهم کالذین آمنوا الآیه هارون گفت اگر پند میطلبیم این کفایت است
و معنی این آیه اینست که پنداشتند کسانیکه بدکرداری کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانیکه

نیکا

نیکو کاری کردند پس دربزدند فضیل رحمه الله گفت کیست گفتند امیرالمؤمنین گفت امیرالمؤمنین
پیش من چکار دارد و من با وی چکار دارم مرا مشغول مگردانید فضیل گفت طاعت داشتن
اولو الامر واجب است گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت بدستوری درآییم یا بحکم گفت دستوری
نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هارون درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روی هارون نباید دید
هارون را دران میان دست بر دست فضیل آمد فضیل گفت ما الین هذا الکف
لو نجا من النار چه نرم دستست این دست اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد
هارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی بگوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت
عم مصطفی صلعم بود از مصطفی صلعم درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفسک ترا
بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را ان الامارة
یوم القیمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبدالعزیز را
بخلافت نشاندند سالم بن عبدالله و رجا بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات
بود پیران مسلمانرا چون پدر خود شناس و جوانانرا چون برادر و کودکانرا چون فرزند
و زنانرا چون خواهر و مادر پس معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت
زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و خلایق چون عیال تو اند گفت زیادت کن
گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوی کن بجای فرزندان پس گفت میترسم ازین روی
خوبت که با آتش دوزخ مبتلا گردد و زشت گردد و گفت کم من وجه صبیح فی النار یصیح
وکم من امیر هناک اسیر گفت زیادت کن و بهای های بگریست فضیل رحمه الله گفت
بترس از خدای تعالی و جواب خدا را هشیار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی ترا
از یکیک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پیرزنی در خانه بینوا خفته باشد
فردا دامن تو گیرد و در تو خصمی کند هارون از گریه چنان بی هوش شد که خبر نداشت فضیل بر یکی

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تایبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده
اعراض پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده
اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی
همتا بود و اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده
و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیح در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن و هر
مال که پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و
آنرا نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدمتکاری که جماعت نکردی او را دور
کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی
داشت گفت درین بیابان جائی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بهانه
فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو یافتم زر بدو سپارم آنچه رفت
و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه بنهاد و باز بکاروان آمد دزدان کاروان زده
بودند و همه چیزی که از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت باز
گیرد چون بدان خیمه رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد
دادم فضیل رح چون او را از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده
گفت امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده برداری برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل
گفتند که درین کاروان ما هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل رح گفت این مرد بمن گمان نیکو
برد و من نیز بخدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی بکرم
گمان من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر بزدند و مالها بردند و بطعام خوردن
بنشستند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که مهتر شما کیست گفتند نیست گفت کجاست

بود گفتند چه گوئی در حق مردی که او میخواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نتواند گفت گفت امید
دارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین
چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل
گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت از تبع باش
و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشر حافی گفت از و پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت
رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش نقل است که
سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتیم پس گفتم مبارک شبی که
امشب بود و ستوده نشستی که امشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت
بد شبی که امشب بود و تباه نشستی که دوش بود گفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی
تا سخنی گوئی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده خاطر
تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس تنهائی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است
که روزی عبد الله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیدهٔ باز گرد و
الا من باز گردم می آئی تا مشتی سخن بر من بپیمائی و من مشتی بر تو نقل است که مردی
بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و موانست کنیم گفت بخدای
که این بوحشت نزدیکتر و نیامدهٔ الا بدانکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا
باز گرد و گفت میخواهم تا بیمار گردم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت
اگر توانید بجائی ساکن شوید که کس شما را نه بیند و شما کس را نه بینید که عظیم نیکو بود و گفت منت
عظیم بود و قبول کنم از کسیکه بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید
و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوهگین
شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که آیند و مرا تشویش دهند و گفت هر که از تنهائی
وحشت بود و بخلق انس گیرد او از سلامت دور است و گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک

بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون خدای تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را بر وی فراخ گرداند و گفت اگر عقلی در میان امتی بخرید جمله آن امت را در کار آن اند و همین کنند و گفت همه چیز بزرگانی است و زکات عقل اندوه طویل است و از منبت که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاحزان و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت کسی گرید عجب تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و از آن خوف شهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بترسد و هر که از خدای تعالی نترسد از همه چیز بترسد و گفت خوف و هیبت بنده بقدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود بآخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم در این امت امید وار تر بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بحساب ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن خلاص یافتن دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی است و خلق در وی همچون دیوانگان و دیوانگان را در بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست الا از زر باقی و گفت هیچکس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند زیرا که ترا به نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و همچنی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجامه نرم و طعام خوش لذت مگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیابید و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند به سبب تکلف شدند هرگاه که تکلف از میان برخیزد گستاخ با یکدیگر توانند زیست و گفت حق تعالی وحی کرد بگو مهما که من بیکی از شما پیغمبری بجز خواهم گفت همه گو مهما نگر کردند

طور سینا که بروی سخن گفت یا موسی علیه السلام چون تواضع کرد او را پسندیدند و قدم
حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن و هرچه گویند پذیرفتن و گذاردن و گفت هرکه خود را
قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابید عالمی که علم او بمیزان
عمل راست بود نیابید ولی عالم نمایند و عاملی که اخلاص او با عملش موافق بود مجوئید که
نیابید ولی عامل نمایند و برادر بی عیب مجوئید که نیابید ولی برادر نمایند و گفت هرکه با برادر
خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند
گفت وقتی بود که آنچه میکردند ریا بود اکنون آنچه میکنند ریا میکنند یعنی ترک کردن و گفت
دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود
که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاهدارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوستر
دارم از آنکه گویم من مرائی نیم و گفت اصل زهد راضی بودنست از حق تعالی هرچه کند
و سزاوارترین خلق برضای حق اهل معرفت‌اند و گفت هرکه خدای را شناسد بحق معرفت
پرستش او کند بحق طاعت و گفت فتوت در گذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل
آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدا
که نه خدای را در هرچه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم آرد و گفت
چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی
و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند و گفت شرمم گرفت از خدای که بمبرز
رفتم و در سه روز یکبار او را بمبرز حاجت بودی و گفت بسا مردا که در طهارت جائی
رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید و گفت جنگ
کردن با خردمندان آسانتر از حلوا خوردن با بی خردان و گفت هرکه در روی
فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی سعی کرده باشد و گفت هرکه ستوری را
لعنت کند گوید آمین از من و تو هرکه بخدا عاصی تر است لعنت بر و باد و گفت اگر مرا

مرا خبر آمد که ترا یک دعا مستجابست هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف
کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق
بود و گفت دو خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما
دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه میخندید و عجبی ندیده و نصیحت می کنید و خود
آن نمی کنید بشب بیدار نبوده و خدای می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد
کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش نکنم و آن ساعت که مرا یاد نخواهی کرد آن بر
تست نه از تست اکنون مینگر تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران را
که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل
با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که مرا وصیتی کن گفت و
ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دیگر پسر خود را دید که دیناری می
سنجید و آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد گفت ای پسر ترک این ترا فاضلتر
از ده حج و عمره و یکبار پسر او ابول بسته بود فضیل دست برداشت و گفت
یارب بدوستی من ترا که ازین رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات گفتی
الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این
با اولیا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من
رحمت کن که تو بر من عالمی و عذابم مکن که تو بر من قادری نقل است که سی
سال هیچکس لب او خندان ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه
چه وقت اینست گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او من نیز موافقت رضای او را تبسم کردم
و در آخر عمر میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ
و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم رشک
نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاده است از آنکسم رشک می آید که هرگز از مادر ن

زاد گویند روزی مقرئی خوش خوان پیش او آیتی خوش برخواند گفت او را پیش پسر من برید تا برخواند و گفت زنهار که سورة القارعه نخوانی که او طاقت سخن قیامت شنیدن ندارد قضا را مقرئی القارعه برخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرا دفن کنید ایشان را بکوه بوقبیس بر و روی به آسمان کن و بگوی خداوندا فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهار یان را بطاقت خود میداشتم چون مرا از زندان گور محبوس کردی زنهاریان را بتو باز دادم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر یمن با دو پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال باز گفت امیر گفت این دختران را به پسران خود دهم زن گفت بده در حال عماری بساز کرد و فرش دیبا بساخت و ایشان را

بهمین بر دو بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را ده

هزار کابین کرد من كان لله كان الله له

عبدالله مبارک گفت که چون فضیل برخاست و وفات

کرد اندوه از روی زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه سرای دولت آن شاه اقلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و در انواع معاملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دیده و با امام اعظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید رح گفت مفاتیح العلوم ابراهیم ادهم کلید همه علمهای علمای این طایفه ابراهیم ادهم است نقل است که یکروز پیش امام اعظم ابوحنیفه رح آمد اصحاب او بچشم حقارت در ابراهیم بنگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا

ابراهیم اصحاب گفتند او این سعادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خدا و مشغول
است و بکارهای دیگر هم مشغول نمیشویم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او پادشاه
بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او و چهل شمشیر زرین و چهل گرز زرین در پس و پیش او میبردند شبی
بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه آواز داد که کیست گفت آشناست شتری
گم کرده ام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا را در جامه اطلس
و بر تخت زرین میطلبی این از شتر بر بام جستن عجب تر از این سخن او هیبتی در دل ابراهیم
آمد و آتش در درون او افتاد متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان دولت
هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف بر کشیده بودند و بار عام دادند
ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره نبود که گوید
تو کیستی جمله گنگ شدند آمد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میجویی
گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم رحمه الله گفت این رباط نیست این سرای
منست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی
از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان
کس و همچنین چندی برشمرد گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این
بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها در عقب او دوان شد تا او را دریافت
گفت تو کیستی گفت من خضرم آتشی در جان ابراهیم افتاد و دردش بیفزود گفت
اسپ زین کنید تا بصحرا بیرون رویم تا این حال کجا رسد با جمعی روی بصحرا نهاد
و سرگشته بی خبر در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد دوم بار
همین آواز شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گرد پیش از آنکه بر کت
بیدار کنند چون این بشنید از دست بشد ناگاه آهویی پدید آمد خود را بدو مشغول کرد آهو
بسخن آمد که مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد و ترا از برای همین کار آفریده اند

که مسکینی کاری دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالست روی از آهو بگردانید همان سخن
که از آهو شنیده بود از غاشیهٔ زین شنید خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت شد چون
حق تعالی خواست که کار تمام کند بار دیگر از گوی گریبانش همین آواز آمد آن کشف اینجا
تمام شد و در ملکوت بر وی گشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد
و جمله جامه و اسب از آب دیدهٔ او تر شد توبهٔ نصوح کرد و روی از راه بیک سو نهاد شبانی
دید نمدی پوشیده و کلاهی نمدین بر سر کلاه مغرق و جامهٔ زربفت بدو داد و آن نمد
بستد بپوشید و سفیدان بدو بخشید و جملهٔ ملکوت بنظارهٔ او آمدند زهی سلطنت که روی به
ابراهیم نهاد جامهٔ نجس بپوشید اخت و خلعت فقر درپوشید و پیاده در کوه و بیابان
میگشت و بر گناهان میگریست تا بمرو رود رسید آنجا پلی است نابینایی از آن پل
درگذشت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد تا ابراهیم برفت
و برکشید در ابراهیم خیره بماند تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا برفت تا بنیشابور
رسید و آنجا غاری مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد بهر سه در یکی خانه
بودی که داند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کشید که مردی عظیم و سرمایه
نیکو باید تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشتهٔ هیزم گرد
کردی و سحرگاه بنیشابور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و
یک نیمه بدرویش دادی و تا هفته دیگر حالش این بودی نقلست که در زمستان
شبی در آن غار سرمایی سخت بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود
وقت سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی به پشت او اندر آمد
و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد نگه کرد اژدهایی بود که او را گرم
میداشت خوفی عظیم در دل او آمد و گفت خداوندا او را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون
بصورت قهرش می بینم طاقت آن نمیدارم در حال اژدها روی در زمین مالید و برفت

و ناپدید شد نقل است که چون مردمان از کار او آگهی یافتند از آن غار بجست و روی
بمکه نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت گفت
سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی
چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است نقل است
که چون ابراهیم روی به بادیه نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید اسم اعظم بدو آموخت
او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
من بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار
سخن رفت و پیر او خضر علیه السلام بود که او را در پیکار کشید باذن الله و در
بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم
جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان برآمدم یکی را رمقی مانده
بود پرسیدم کای جوانمرد این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک
بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی
کس مباد که بر بساط سلطنت این گستاخی کند و ترس از دوستی که حاجیان را چون
کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم
بر توکل روی به بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خدا نیندیشه
نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات ننمائیم چون از بادیه گذاره
کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم
الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب بمطلوب رسید که چنین کسی باستقبال ما آمد در حال
بجانهای ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد این بود که مرا فراموش کردید
و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بغرامت برم و خون شما بریزم
بیت
خونریز بود همیشه در کشور ما
جان عود بود همیشه بر مجمر ما

داری سر ما و گرنه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما این جوانمردان که می
بینی همه سوختگان این بار خواستند بلای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه و الا دور شو
ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته‌اند و من هنوز خامم جان میکنم
تا پخته شوم و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد نقل است که چهارده سال
بایست تا بادیه قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال
بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از پیران
بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که مشایخ حرم باستقبال او
آمده‌اند ابراهیم گفت چه میخواهند ازان زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر گردن او میزدند که
تو چنین مردی را زندیق میخوانی زندیق توئی ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون
از وی در گذشتند با نفس گفت هان ای نفس سزای خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم باستقبال
تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنگاه که بشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد و
یاران پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود خوردی گاه هیزم کشی کردی و گاه پالیزبانی نقل است
که چون از بلخ برفت او را پسری خورد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادر پیش
حال باز گفت و گفت اینساعت بمکه نشان میدهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را
طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ منادی کردند که هر کرا آرزوی حج پیدا شد بیاید و زاد
و راحله بر من گویند که چهار هزار کس بیامدند همه را زاد و راحله خود بمکه آورد بامید آنکه دیدار پدر خود
دریابد چون بمکه رسید در مسجد حرام جمعی مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند
شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیارد و بفروشد و نان خرد برای ما پسر بصحرا رفت
پیری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده می‌آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته بدنبال
او میرفت تا ببازار ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی آنرا بخرید و نانش داد
ابراهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد

وابراهیم پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از مردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و
کودکان بسیار باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با
یاران در طواف بود پسری پیش ابراهیم آمد ابراهیم نیز درو نظر کرد یاران از آن تعجب کردند چون
از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که بهیچ امرد و زن نظر میکنید و تو به علامی
مصاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیر
خواره داشتم گمان میبرم چنین دانم که او آن پسر منست روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم در
میان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد خیمه دیدند و دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن
پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میگریست آن درویش بار خواست و گفت تو از کجائی
گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بگریست و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیروز میدانم تا
دوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است و
مادرش با او بود درویش گفت بیائید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی
نشسته بود از دور نگاه کرد آن یار خود را میدید با آن پسر و مادرش چون آن زن او را بدید
صبرش نماند فریاد بر آورد و با پسر گفت که پدر تو اینست جمله یاران و خلق فریاد بر آوردند و
بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در
کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت
قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس
ابراهیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی بآسمان
کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون
او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا
دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگری را دوست داری و بدیگری مشغول شوی و دوستی بانبازی کنی و یاران را
وصیت کنی که بامرد نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنیدم دعا کردم که یارب

العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر داه یا جان من دعا
در حق او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید گوئیم از ابراهیم پیغمبر که پسر را قربان کرد
عجب تر نیست نقل است که گفت شبها فرصت میجستیم تا کعبه را خالی یابیم و نمی یافتیم تا شبی
بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا
شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر همه را عصمت دهم دریاها غفاری و
غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتم اللهم اغفرلی ذنوبی ندا شنیدم که از همه جهان
با ما سخن گوئی و سخن از خود مگوی سخن تو آن به که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی
که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندک است و در جنب محبت خود و در جنب
انس دادن مرا بذکر خود و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و
دیگر مناجات او این بود که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آر و میگفتی که آه من عرفک
فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آه آنکه ترا همیداند میداند چگونه باشد حال
کسی که خود ترا همیداند نقل است که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندا
شنیدم کن عبدا فاستریحت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم
کما امرت از و پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم
آئینه در پیش یاد اشتند نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و در ان مونسی نه و سفری دراز در پیش
دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان
بگریختی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امروز چگونه گفتند چرا زن نمیکنی
گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر توانم خود را طلاق دهم دیگری بر
فتراک خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری
گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست درویش گفت چگونه گفت آن درویش که
زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که درویشی را دید که واز در دنیا

بنالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را خرند گفت من باری بملک بلخ خریده ام و هنوز می ارزد **نقل است** که ابراهیم را کسی هزار درم آورد که بگیر گفت من از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت از انچه داری زیادت بایدت گفت باید گفت برگیر که سر درویشان توئی خود این درویشی نبود بلکه گدائی بود و گفت سخت ترین حالی که مرا پیش آمد آن بود که بجائی رسیدم که مرا بشناسند انگاه مرا از آنجا بباید گریخت ندانم که کدام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت ما درویشی جستیم توانگری بدیشان آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند یکی ده هزار درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم **نقل است** که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا که ببینند تا این چه کار و بار است تا از ملک خودشان ننگ آید و گفت صادق نیست هرکه شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت هرکه دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر وی بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افکنده بر وی نبشته بود که مرا بگردان و برخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن و گفت گران ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بر او گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد نگردد از برای انکه بموجودی شاد گردد هنوز حریص است والحریص محروم دوم آنست که اگر مملکت

هر دو عالم او را بود واز دوستان شد با فلاس اند وهلین نکرد و از برای انکه این نشان سخطا بود
والساخط معذب سیوم آنکه هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت
فریفته گردد حقیر همت باشد وحقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقل است
که یکی را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت به یک ذره در دنیا و آخرت
رغبت مکن وروی بخدای تعالی آر بکلیت وخود را از ما سوی الله فارغ گردان و طعام
حلال خور در تو نه قیام شب نه صیام روز است و گفت هیچکس در نیافت آنکه مردان
بنماز وروزه وغزا وحج مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست
صاحب وجد وحالی عظیم دارد وریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را ببینم
آنجا رفت جوان گفت سه روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود
وزیادت از ان بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او سه شب بیدار و
بیقرار بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا سه خالص ست پس
گفت آنچه اساس کار است تفحص باید کرد و آن لقمه ست بحث لقمه او کرد نه بر وجه حلال
می بود گفت الله اکبر شیطان ست پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان ما ای جوان را
بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی و بی قراری پاک
برفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با
آن سه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بباطنت فرو شد آنچه ترا می نمود چون
شیطانی بود بلقمه حلال اصل کارت بدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال
است سفیان را گفت تو محتاجی باشد که یقین اگرچه علم بسیار داری نقل است
که روزی شقیق و ابراهیم باهم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خود در
کنار گرفته ام واز ین شهر بدان شهر می گریزم واز این کوه بدان کوه تا هر که مرا ببیند پندارد
حمالی ام یا وسواس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت

از دروازه مرگ بیرون برم نقل است که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی
و بدرویشان دادی و خود همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده تو
آشنا نشود گفت از آنکه یکساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب را درو
چگونه جای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که میترسم که
نماز برویم باز زنند نقلست که روزی هیچ طعام نیافت گفت الهی شکرانه را
چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز کرد
تا هفت شب بعد از آن ضعفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی
بیامد و گفت بقوت احتیاج هست گفت هست او را بخانه برد میزبان چون نیک
نظر کرد در ابراهیم نعره زد و گفت من غلام توام و هر چه دارم از آن تست گفت آزاد
کردم و هر چه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد
ازین بجز از تو چیزی نخواهم که لبی نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقل است که
شبی با یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابراهیم خود را
بران در بداشت تا بامداد گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود گفتم تا سرد کمتر بر شما آید
نقل است که عطای سلمی آورده است باسناد عبدالله مبارک که ابراهیم در سفری بود
زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا بحجی ازو بخشی نرسد نقلست
که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم ادهم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد و از
وی آرزوئی خواستم خر بفروخت و بمن کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم
گفتم من بر کجا نشینم گفت بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن نشاند و ببرد و عطای سلمی گفت
یکبار ابراهیم را پانزده روز نفقه نماند ریگ خورد و گفت نه میوه مکه چهل سال است تا نخورده ام
و اگر نه در حالت نزع بودمی نگفتمی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها مکه خریده بودند
نقل است که چندین حج پیاده بکرد که از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود

نقل است که هر روز بمزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هرچه بستدی بخرج یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی دیر تر آمد یاران گفتند با انتظار او بکنیم و چیزی بخریم و بخوریم و بخسپیم تا بعد از این زودتر آید پس چنان کردند ابراهیم بیامد ایشان را خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش میدمید در نمی گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد می کرد تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اند گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما در حق او چه اندیشیدیم و او چه می اندیشد و گفتند که هر که با او صحبت خواستی داشت سه شرط کردی اول گفتی خدمت من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیایی که باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد از صدق تو نقل است که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از عیبی که در من دیده مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم دوستی نگریستم عیب خود از دیگری پرس نقل است که عیال داری بود نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته بود دانه و غمین و دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگویم در دردی عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هرچه من کردم از عبادت مقبول و خیرات مبرور جمله بتو دادم تو این یکساعت اندوه من دادی والسلام نقل است که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا گذاشته ام و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر خدای گزیده ام و در آن جهان لقای خدای دیگری از و پرسید که چه پیشه داری گفت تو نه دانی که کارکنان خدا را حاجت به پیشه نیست نقل است که مرثیتی موی لب او دراست میکرد مریدی از آن او انجا بگذشت گفت چیزی

داری که بدو دهی همیانی بزر داد سایلی برسید و از مزین چیزی خواست مزین گفت
برگیر این همیان ابراهیم گفت آن پر زر است گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب
لا غنی المال ابراهیم گفت زر است گفت ای بطال بدان کس که من میدهم میدانم
که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرد و نفس را
بمراد خود آنجا دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند
بار اول آنکه در کشتی بودم با جامهٔ خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن
غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی بیامدی و موی سر
من بگرفتی و بر کندی و سیلی بر گردن من زدی من خود را بمراد خود یافتمی و بدان
خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح
گفت کسی را از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند
تا بیندازند موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا
اندازند نفس را بمراد دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
بخسپم رها نمی کردند و من از ضعف و ماندگی بر نمی توانستم خاست پایم بگرفتند و می
کشیدند و مسجد را سه پایه بود بزیر انداختند سرم بر آن پایها آمد و بهر پایه که می افتادم سرم
بشکست بزیر پایه سر اقلیمی کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر
بجائی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم چندان
بسیار در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از جامهٔ خزینه یاد کردم نفسم فریاد برآورد که آخر اینچه رنج است
که بر خود نهادهٔ اینجا هم نفس را بمراد دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار
بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر پیش او
روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان راندم که توکلت علی الحی الذی لا
یموت هاتفی آواز داد که سبحان آن خدائیکه پاک گردانید روی زمین را از متوکلان *

گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دوستی مجازی دهد راهی دراز در پیش گیرد آنگاه گوید که
توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرده باشی **نقلست** که
وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست
از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کارست و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم
که چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خورانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت
تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چکار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را
چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز چندانی بگریستم که بیهوش شدم **نقلست** که هرگز مربع
ننشستی از آن سوال کردند گفت یکروز مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان
در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم **نقلست** که از وی پرسیدند که تو بنده
کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلطید پس برخاست و این آیت برخواند **ان کل
من فی السموات والارض الا آتی الرحمن** عبدا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم
که اگر گویم بنده ام او حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از وی پرسیدند که روزگار
چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم بازداشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش
باز روم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر
مرکب صبر نشینم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را
چون بیوه نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان و شب بر خاکدان چون سگان نخسبی طمع مدار که در صف مردان
نشینی و درین حرف گفت آن مجتمع درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید
نقلست که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش
ندادند و گفتند برو که هنوز گند پادشاهی از تو می آید با آن کردار او را راه ندادند ندانم تا دیگران را
چه گویند **نقلست** که از وی پرسیدند که دلها از حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست
میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این گلخن فانی که سرای لعب و لهو است مشغول

شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نقصان بود و نه انقطاع
نقلست که یکی وصیتی خواست گفت خداوند خود را یار خود دار و خلق را بگذار دیگری
وصیت خواست گفت بسته بگشای و گشاده دربند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت کیسه بسته
بگشای و زبان گشاده دربند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طواف گفت که درجه صالحان
نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در نعمت بر خود ببندی و در محنت بگشائی و در عزت بر خود
ببندی و در ذل بگشائی و در خواب بر خود ببندی و در بیداری بر خود بگشائی و در توانگری بر
خود ببندی و در درویشی بگشائی نقلست که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ
من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش
خصلت بعد از آن هرچه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او مخور گفت
چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در روی عاصی شوی دوم هرگاه
که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد اوست کجا روم ابراهیم
گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در روی عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی
جائی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است و داننده ضمایر و ذرات ابراهیم گفت نیکو
نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت
بقبض جان تو آید بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس
قادر شو که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت دان
پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده
دار ششم چون در قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید تو بگو که من نمیروم گفت
بزور ببرند گفت پس گناه مکن مرد چون این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد
و بر توبه بود تا وفات کرد والسلام نقلست که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست
که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میدانید و طاعتش

نمیدارید و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قرآن میخوانید و بران عمل
نمیکنید و نعمت حق تعالی میخورید و شکر او نمی گوئید و میدانید که بهشت آراسته است از برای
مطیعان و طلب نمیکنید و می شناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و
ازان نمی گریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکنید بلکه با او می سازید و میدانید
که مرگ هست و ساز مرگ نمیسازید و مادر و پدر و فرزند را در خاک میکنید و ازان عبرت
نمیگیرید و از عیبهای خود دست نمیدارید و بعیب دیگران مشغول می شوید کسی که چنین بود
دعای او چگونه مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکند گفت صبر کند
یکروز و دو روز و سه روز گفتند تا ده روز صبر کرد چکند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر
کشنده بود نقل است که با او گفتند گوشت گرانست گفت ما ارزان کنیم و نخریم قومی
او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او گران جانیست دیر آمد ابراهیم
گفت مردمان اول نان خورند پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت میکنید نقل است
که یکبار بگرمابه رفت و جامه خلق داشت راهش ندادند حالتی بروی ظاهر شد گفت باد
تهی بتخانه دیو راه نمیدهند بی طاعت بخانه خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در بادیه
متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه
بحج میروی با تجمل هم میتوان رفت گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا مرا بشوراند این بادیه
بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در
غیب است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده
بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه
چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی برانزدندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کردند چهل و
یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپر زرینست که در پیش تو
میبردند و گفت باغی بمن سپردند تا نگاهدارم خداوند باغ بیامد و گفت انار شیرین بیار انار چند

پیش آوردم ترش بود گفت چندین گاه است که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت
تو باغ بمن سپردی که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان بردم که
ابراهیم ادهمی چون این بشنیدم از آن باغ برفتم و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست
گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان
نه گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسیم که
امید درین راه از نومیدی پدید آید **نقل است** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم
و خود را در بوریائی پیچیدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پاره از شب
بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش درآمد با چهل یار همه پلاس پوش بر در محراب
شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد و یکی از ایشان گفت امشب کسی درین
مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل شبانه روز است تا حلاوت
عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدهی بخدای بر تو که راست بگوی سستی
از چه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرماستی بیفتاد پنداشتی از آن تست
برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم ببصره رفتم پیش آن مرد و حلالی
بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترک خرما فروشی کردم و
از آنکار توبه کردم و دکان برانداخت و از ابدال گشت **نقل است** که ابراهیم بصحرا رفته
بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرف است اشارت بگورستان
کرد گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را سیلی بزد و سرش بشکست و رسنی در گردنش کرد و می آورد
مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم ادهم است آن مرد در پای ابراهیم
افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بهمعامله که تو با من کردی ترا دعا نیک میکردم که نصیب
من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی
که من بنده ام گفت کیست که بنده خدا نیست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا

اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خراب تر
بزرگی گفت بیشتر از الخواب دیدم هر یک دامن و آستین از مروارید پر کرده گفتم این چه
حالست گفتند ابراهیم ادهم را نا دانی سر شکسته است و او را چون در بهشت آورند فرمان آمد که گوهر
ها بر سر او نثار کنید این آنست **نقل است** که وقتی مستی بر گذشت دهانش آلوده دید آب
بیاورد و دهانش بشست و گفت دهانی که ذکر خدای بران گذر کرده باشد آلوده بگذاری
بی حرمتی بود چون آن مرد بیدار شد او را گفتند ابراهیم ادهم دهانت را بشست و با تو چنین کرد گفت من هم
گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابراهیم بخواب دید که گفتند تو از برای ما دهن او را بشستی ما
دل ترا بشستیم **نقلست** که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس
بودم وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرود آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدیم
از آن درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی کردان و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه
بار آن درخت این گفت پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد گفتم یا ابا اسحق مشنوی
گفت میشنوم برخاست و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه
بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انارها شیرین گشته و در سالی دو بار
انار میداد و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند برکه او و عابدان در سایه او
نشستندی **نقلست** که بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سؤال کرد که
نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید که برو رفتن آید در حال کوه در رفتن
آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو ولیکن بر تو مثل میزنم در حال ساکن شد **نقل است** که
بزرگی گفت که با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی
آمد از هوا که از غرق شدن مترسید که ابراهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد
نقل است که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی دید آویخته از
مصحف بر هوا داشت و گفت الهی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام

گرفت و آواز آمد که لا تفعل نقل است که وقتی در کشتی نشسته بود سیم نداشت و
دنیاری میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال ریگ دریا همه زر
شد مشتی برداشت و بدیشان داد نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و پاره
بر خرقه میدوخت شخصی بیامد و گفت در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی سوزنش در دجله انداخت
اشارت کرد بدجله هزار ماهی بر آمدند هر یک سوزنی زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن
خود میخواهیم ماهیکی ضعیف بیامده سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و بنهاد ابراهیم گفت کمترین
چیزیکه یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود نقلست که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو
گذاشت پر زر بر آمد بریخت دیگر فرو گذاشت پر نقره بر آمد بریخت دگر بار پر مروارید بر آمد ابراهیم گفت
الهی خزانه بر من عرض میکنی و میدانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقلست که
وقتی بحج میرفت دیگران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدا را استوار دارید
آنگاه گفت در آن درخت بنگرید اگر زر طمع دارید بنگریدند همه زر شده بود بقدرت حق تعالی
نقلست که روزی با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در حصار هیزم بسیار
بود گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیار است آنجا فرود آمدند و آتشی
خوش کردند و درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردمی ابراهیم در نماز
بود چون سلام باز داد گفت حق قادر است که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز
ایستاد در حال غریدن شیر برخواست نگاه کردند شیری می آمد و گورخری در پیش می آورد در حال
بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد نقل است
که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معین خاک او پیدا نیست بعضی گویند در بغداد است و بعضی
گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که بزمین فرو برده است بسیار
خلق روی از خلق آنجا گریخته است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم
وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که

امان بروی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهز ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت وشانی رفیع ومشار الیه قوم بود ومرید خال خود علی حشرم بود ودر علم اصول وفروع عالم بود ومولد او از مرو بود ودر بغداد بودی ابتداء توبهٔ او آن بود که او شوریده روزگار بود مست میرفت کاغذی یافت بروی نبشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد وبتعظیم جائی نهاد آن شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند که برو وبشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک وبجلت اسمنا فبجلناک وطهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والاخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت کرد ونماز کرد وبخواب رفت دیگر بار همین دید همچنان تا سه بار بامداد او را طلب کرد گفتند به مجلس شراب است بدان خانه رفت گفتند مست وبی خبر است گفت بگوئی که پیغامی دارم بگفتند گفت بپرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشر گریان شد وگفت آه عتابی دارد یا عقابی کند یاران را وداع کرد وگفت من رفتم هرگز مرا دیگر در بیکار نه بینید پس بیامد وتوبه کرد وچنان شد که هیچکس نام وی نشنود که نه راحتی بدل او رسید پس طریق زهد پیش گرفت واز شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پای نکرد واو را حافی ازین معنی گفتند بااو گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم ونیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن وجمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردندی وآب دهن بر زمین نیفکندندی که در وجله نور الله دیدندی بشر را همین حال بود بلکه نور الله تند

چشم رونده گردد که بی بصر جز خدای را نبیند و هر کرا خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید
چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازه ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود که
بیترسم که پای بر پر ملائکه نهم و آن ملائکه چیست نور اسد است والمومن ینظر
بنور الله نقل است که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام
داشت شاگردانش میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر
نداری هر ساعت پس شوریده میروی چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که بر
شمردی من به از و دانم اما او خدای را به از من داند پس پیش او رفتی و گفتی حدثنی
عن ربی را از خدای من سخن گوی
نقل است که بشر شبی در خانه میرفت یکپای در آستانه نهاد و یکی بیرون و
تا بامداد متحیر بماند و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشر بخانه تو می آید خواه
در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر در آمد شوریده و سرمست خواست که بر بام رود
از نردبان پایه چند برفت و تا صبح متحیر بماند پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش
از آن حال پرسید گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است
یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر و چنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان
چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم
نقلست که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در
خاطرم آمد که او خضر است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادرت خضرم گفتم در شافعی
چه گوئی گفت از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه
گوئی گفت بعد از وی همچو اوئی نبود و عبد الله جلا گوید ذوالنون را دیدم و او را عبادت بود و
سهل را دیدم و او را اشارت و بشر را دیدم و او را ورع بود مر گفتند تو بکدام مایل تری گفتم به بشر الحارث
که استاد ماست نقل است که هفت قمطره از کتب حدیث سماع کرده

بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهوت آن
می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم **نقلست که** او را گفتند که بغداد مختلط
شده است بلکه مشتبه حرام است تو از چه میخوری گفت از آنچه شما میخورید گفتند پس بچه بدین منزلت
رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسیکه خورد و خندد با کسیکه خورد و گرید برابر
نبود پس گفت حلال اسراف نپذیرد یکی از وی پرسید که چه چیز با نان خورش کنم گفت عافیت
نقلست که مدت چهل سال ورا آرزوی سر بریان میکرد و بهاء آن نیافت و گویند
سالها بود که دلش باقلی میخواست و نخورده بود **نقلست که** هرگز آب از جوئیکه سلطان
کنده بود نخوردی بزرگی گفت روزی نزدیک بشر بودم سرمائی سخت بود او را برهنه دیدم میلرزید
گفتم یا ابا نصر این چه حالست گفت درویشان را یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم خواستم که
بتن موافقت کنم از وی پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غیر
خدای تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا وعظ سلطان را نگوئی که ظلمها میکند گفت خدا را از آن بزرگتر
میدانم که یاد کنم در پیش کسیکه او را نداند احمد بن ابراهیم المطیب میگفت که بشر مرا گفت که
معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام دادم و منتظر می بودیم نماز پیشین
کردیم نیامد تا نماز خفتن گذاردیم با خود گفتم مردی چون بشر خلاف وعده کند چشم میداشتم
و بر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب رفت
و با معروف سخنها گفت و تا سحر بنشستند پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او
افتادم و گفتم مرا دعا کن مرا دعا کرد و گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نگفتم **نقلست**
که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن میگفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای
جاه اگر محققی در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی می ستان و بخفیه بدرویشان
میده و بر توکل بنشین و قوت خود از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر
پس بشر گفت جوابش بشنو بدانکه فقرا سه قسم اند یک قسم آنانند که هرگز سوال نکنند و اگر

بدهند نگیرند و نیز نگویند و این قوم بروحانیانند که چون از خداوند سؤال کنند هرچه خواهند خدای
تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت کنند یک قسم دیگر آنند که سؤال نکنند و اگر دهند
قبول کنند این قوم وسط اند و ایشان بر توکل ثابت باشند بخدای تعالی و این قوم آنها اند که بر مائدهٔ
خلد نشینند در حظیرهٔ قدس و یک قسم آنند که بصبر نشینند و چندانکه توانند وقت نگاه دارند و دفع
دواعی میکنند آن صوفی چون جواب بشنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی
از تو راضی باد بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمهٔ آبی چون مرا دید بدوید و گفت چه گناه
کرده ام که امروز آدمی را دیدم از پس او بدویدم و گفتم مرا نصیحت کن گفت فقر را در بر گیر و
زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانهٔ خود را امروز خالی تر از لحد
گردان چنانچه خانهٔ تو چنان بود که آن روز که از لحد بیرون خوانند تا مرده و خوش بخدای توانی رسید
نقلست که گروهی پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشر
گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ بر نگیریم و از کس هیچ نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند که
آن دو توانیم اما اینکه اگر بدهند قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید
و این بیان آن سخنست که در جواب صوفی گفت که اگر در دل گرده بودی که هرگز از خلق چیزی
قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی نقلست که بشر گفت که روزی در
خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری درآمده گفت برادر تو خضرم گفتم دعائی
کن گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت
تو بر تو پوشیده گرداناد نقلست که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال
دارم میخواهم که بحج روم گفت تو بتماشا میروی اگر برای رضای خدا میروی وام درویشی
گذار یا یتیمی را ده یا عیالداری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر گفت
رغبت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این مالها از وجهی نیکو بدست آورده تا بناوجه خرج
نکنی قرار نگیری نقلست که او بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر

گورها

کو رها آمده و دنیا رغبت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفتم یا رب خدایا مرا آشنا گردان با این
چه حالست آوازی شنیدم که برو و بپرس رفتم و پرسیدم گفتند که اینچنین است که مردی از
مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بما داد از آن روز باز غنیمت
میکنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقل است که** بشر گفت رسول علیه السلام را بخواب
دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چرا برگزید از میان اقران و بلند گردانید درجه
تو گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی
و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی از نتیجه ترا بمقام ابرار
رسانیدند **نقلست** که گفت شبی مصطفی را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله مرا پندی ده
گفت نیکوست شفقت توانگر بر درویشان برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان
بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان **نقل است** که اصحاب را گفت سیاحت
کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود و گفت که هر که خواهد در
دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوی و با مهمان کس
مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در
قناعت هیچ نیست بجز راحت زندگانی کفایت است و گفت اگر دوست داری که خلق ترا
بدانند این دوستی سر محبت دنیاست و گفت هرگز حلاوت عبادت و نماز نیابی تا که در
میان خود و شهوات دیوار آهنین و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت و
ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که ازو ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک
بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طرفة العینی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرار نگیرد جز در
دل خالی و گفت اندوه ملکی است که چون جائی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار گیرد
و گفت فاضلتر چیزیکه بنده را داده اند معرفت است و الصبر علی الفقر و گفت اگر خدای را
صدقه کنند نماز فانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت نماز داران قومی اند

که اوشان را نشناسد مگر خدای و ایشان را گرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی
بچشد گو سر پاک دارد و گفت هر که عمل کند خدا را بصدق وحشتی پیش آیدش با خلق و
گفت سلامی بر ابنای دنیا کنید بدوست داشتن سلام بر ایشان و گفت نگریستن در بخیل
دل را سخت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران دوست و گفت با هیچکس
ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم ننشستمی بهتر بودی ورا
به بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود و گفت تو کامل نباشی
تا دشمن از تو ایمن نبود و گفت اگر تو خدای را طاعت نمیداری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت توکلت
علی الله گفت بر خدای تعالی دروغ میگویی اگر بر وی توکل کرده بودی بدانچه وی کند رضا دادی و
گفت اگر ترا از چیزی عجب آید خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه
عمر در دنیا بسجده شکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان
کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند
مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است
رفتن **نقل است** که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی و روزگار شکایت
کرد پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات کرد
نقل است که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث نینداخت حرمت او را که پای
برهنه رفتی شبی ستوری روث انداخت صاحبش فریاد بر آورد که بشر نماند در جمله راه
بغداد روث ستور نبود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات
او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان
از ما ترسیدی مَا عَلِمْتَ اِنَّ الْکَرَمَ صِفَتِی ندانستی که کرم صفت ماست دیگری بشر را بخواب
دید و سوال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزید و گفت کُلْ یَا مَنْ لَا یَاکُلُ و
اشْرَبْ یَا مَنْ لَا یَشْرَبُ بخور ای آنکه برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه برای من نیاشامیدی

دیگر پیش بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح
گردانید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگذاردی که ترا در دل
بندگان جای دادم و دیگری بخوابش دید از وی پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد
که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان بر داشتند هیچکس دوستر از تو بر روی زمین نبود

نقل است که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد و گفت ما بر بام پنبه می رشتیم و مشعله
خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه مشعل گذرانیدند و روشنائی آن چیزی رشته شد روا بود یا نه
گفت تو کیستی که ازین چنین سخت در من گرفته است گفت خواهر بشر حافی ام
احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا
روا نبود زنهار کوشش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا مران مقتدا کن یعنی
برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعله ایشان پنبه رشتی دست تو ترا طاعت
ندارد که برادرت چنان بود که هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی
دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی است که آن را دل گویند و راعیت
تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او
سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذو النون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن
سلطان معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری ذو النون مصری رحمة الله علیه از
ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود و در اسرار توحید نظری عظیم دقیق
داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و
بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودند تا وفات کرد کس واقف احوال او نشد

ازبس که خود را پوشیده بود و سبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که بفلان جای عابدیست
قصد زیارت او کرد او را دید از درختی درآویخته و میگفت ای تن بطاعت با من مساعدت کن
و اگر نه همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر ذوالنون مصری افتاد عابد آواز گریه او شنید گفت
کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفتم
این چه حالتست گفت این تن با من قرار میگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد
ذوالنون گفت پنداشتم خون مسلمانی ریخته یا گناهی کرده کبیره گفت تو ندانستی که چون با
خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که ببینی گفتم خواهم
گفت بدین کوه برشو چون بر کوه برشدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای در درون آستانه و یکی
بیرون پای بریده و کرمان میخورد پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت
روزی در این صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم مایل شد و تنم تقاضا کرد پای از صومعه
بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدای را عبادت کردی
و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته
ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکاری چه کار آمده اگر خواهی که مردی از
مردان خدای تعالی ببینی بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی کوه بر آنجا نتوانستم شد
پس خبر او پرسیدم گفتند سالهاست مردی در آن صومعه عبادت میکند یکی مناظره میکرد با او که
روزی بسبب کسبست او نذر کرد که من هیچ نخورم که در وی سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ
نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل میدادند ذوالنون
گفت که از این کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرو آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تع
کند خدای کار او بسازد و رنج او ضایع نکند پس در راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر
درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از کجا منقار
زمین بکاوید دو سکره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب سیر بخورد و بر درخت پرید

سکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکباره از دست برفت و اعتماد او بر توکل پدید
آمد و توبهٔ او محقق شد پس منزلی برفت شبانه در خرابه آمد خنبرهٔ زر یافت و بر سر آن خنبره تخته
و بر آن تخته نام الله نوشته یاران او آن زر قسمت میکردند ذوالنون گفت این تخته که بر وی نام دوست من است
مرا دهید آن تخته بگرفت و می بوسید تا کار وی به برکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس زر برگزید
جوهر میل کردند پس تو عالی تر از ایشان برگزیدی آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد گفت
روزی بکنارهٔ رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کنارهٔ آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ
شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده بغایت صاحب
جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرائی گفت ای ذوالنون رحمه الله چون از دور پدید
آمدی گفتم که مگر دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی
پس چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت
نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بر دون حق نیامدی این بگفت
و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را بسوی
دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی را در کشتی گوهری
ضایع شد همه اتفاق کرد[illegible] با تست مرا می رنجانیدند و استخفاف میکردند
من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی هزاران
ماهی سر از دریا بر کردند هر یک با گوهری در دهان ذوالنون رحمه الله یکی بگرفت و
بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند از این سبب
نام او ذوالنون نهادند و عبادات و ریاضت او بنهایت بود تا بحدیکه خواهری
داشت در خدمت او [illegible] بود که روزی این آیت بخواند که وَ
ظَلَّلْنَا عَلَیْکُمُ الْغَمَا[illegible] الْمَنَّ وَالسَّلْوٰی گفت الهی بنی اسرائیل را من
و سلوی فرستی و محمدیان را نفرستی بخدائی تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نفرستی همه حال من

و سلوی باریدن آغاز کرد و از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و هرگز ش
باز ندیدند **نقل است** که ذوالنون رحمة الله علیه وقتی در کوهها میگشت گفت قومی را
دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی
است در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود را بر مبتلایان دمد همه
شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد
مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر
کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگاه کرد و در آسمان نگریست و دمی بر ایشان
دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدای
علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگاه کرد و گفت ای ذوالنون رحمه
دست از دامنم بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر
او زده ترا بدو باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت **نقل است** که
روزی یاران او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم
من در خواب رفت خدای تعالی را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم برده جزو شدند دنیا
را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک آن کردند و این ده جزو شدند بهشت را بر ایشان
عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند دیگر جزو ترک آن کردند و این ده جزو شدند بهشت بایشان عرضه کردم نه جزو روی
به بهشت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نیز ده جزو شدند دوزخ در پیش
ایشان نهادم نه جزو برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که
نه بدنیا فریفته شدند نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم ای بندگان
من بدنیا ننگریدید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه میطلبید همه
سر فرود آوردند و گفتند انت تعلم ... آنچه ما میخواهیم
نقل است که کودکی پیش ذوالنون ... مرا صد هزار دینار

میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون رحمة الله گفت بالغی
گفت نه گفت نفقه ترا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بر دست شیخ رحمة الله
توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود آن جوان گفت ای دریغ
کجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید
و دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دنیا را نزد او خطری هست آن جوان را بخواند
و گفت بدکان فلان عطار رو و از من بگوی که سه درم فلان دارو بده برفت و بیاورد شیخ
گفت در هاون کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن و از وی سه مهره کن و هر یکی را بسوزن سوراخ
کن و بیار چنان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و بدمید سه پاره
یاقوت گشت که هرگز آن کودک چنان ندیده بود گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن و
لیکن مفروش کودک ببازار برد و بنمود هر یکی را صد هزار دینار خواستند بیامد و باز ذوالنون
گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانکه این درویشان از بی
نانی گرسنه اند لیکن اختیار ایشانست آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را
در دل او قدری نماند نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاهزاده با
کوکبه از در مسجد من برگذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با
قوی در هم افتد او درآمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خدای
قوی در هم میشود آن جوا[illegible] ر الوان متغیر شد برخاست و ر[illegible]ت روز دیگر باز آمد و گفت طریق
بخدای چیست گفتم [illegible] خرد و طریقیست بز[illegible] طریق خرد [illegible] ترک گناه
و ترک دنیا و ترک شهوات [illegible] خواهی هرچه دون حق است ترک گفتن و دل
از همه خالی گردانیدن [illegible] لنا [illegible] الطریق الاکبر [illegible] جز طریق بزرگتر

اختیار نکنم پس روز دیگر پشمینه پوشیده بیامد و در کار آمد تا از ابدال گشت بو جعفر اعور گفت پیش
ذوالنون بودم جماعتی یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده
بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که اینساعت بگویم و این تخت را که گرد این
خانه بگردد در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر
بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد بر همان تختش بشستند و دفن کردند نقلست
که وقتی کسی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد
آن سنگ ببازار برد زمرد گشته بود بچهارصد درم بفروخت و بوام داد نقلست که
جوانی بود که پیوسته صوفیان را انکار میکرد روزی شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نانوا بر و یک
دینار گرو کن ببرد نانوا گفت یک درم بیش نمیگیرم باز آورد پس گفت بصراف بر و قیمت کن بصراف
برد هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم نانوا است بانگشتری
جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست نقلست که ده سال در آرزوی سکباج
بود و بنفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مرا سکباج دهی گفت
موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سکباج خواستن را ... نفس در آن موافقت
کرد روز دیگر سکباج آوردند لقمه برداشت که بدهان برد پس بگذاشت و با کاسه نهاد و بر نماز است
و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم
نفس گفت عاقبت بمراد ده ساله رسیدم گفتم بخدا که نرسی بدین و گفتند که همانساعت مردی
درآمد و دیگی سکباج بر سر نهاده و گفت ... مرا فرستاده اند و من مردی حمالم مدتی است تا
فرزندان من آرزوی سکباج داشتند و مرا دست نمیداد ... سکباج ساختیم امروز ساعتی
بخواب شدم رسول صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمود ... که فردا مرا ببینی این
دیگ سکباج پیش ذوالنون بر و او را بگوی که محمد بن عبدالله بن ... شفاعت میکند که
یک نفس با نفس صلح کن و لقمه چند ازین بکار بر ذوالنون رحمه الله بگریست و گفت فرمان

بردارم ۱۰

بر دارم **نقل است** که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر بزندقه
او گواهی می دادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه
کس فرستاد تا او را حاضر کنند ببغداد بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیرزنی
پیش آمد و گفت زنهار که از ایشان نترسی که همچون تو بنده خدایست تا خدای نخواهد بنده
هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقائی دیدم آراسته و پاکیزه آب بمن داد باکسی که با وی
بود اشارت کردم که دیناری بوی ده قبول نکرد و گفت تو اسیری و دربندی جوانمردی
نبود از تو چیزی ستدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برند چهل شبانه روز در زندان
بماند و خواهر بشر حافی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون
آوردند آن چهل قرص همچنان بر جای بود خواهر بشر چون بشنود دلتنگ شد و گفت
تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک نبود یعنی که بر
دست زندانبان گذر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون
بسیار برفت اما هیچ بر روی او و جامهٔ او نیامد و آنچه بر زمین بریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدای
تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند و آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان
دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را باکرام و
محترم باز گردانید بمصر **نقل است** که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی
زرین دیدم پیش او نهاده و گرد برگرد آن بویها خوش از مشک و عبیر و عنبر مرا گفت
تو آنی که بنزدیک ملوک شوی در حال بسط من از آن بهره رسیدم بازپس آمدم پس ذوالنون رح
یک درم بمن داد تا بلخ از آن یک درم نفقه میکردم **نقل است** که مریدی بود
ذوالنون رح را که چهل چله بداشته و چهل موقف بایستاده و چهل سال خواب شب نکرده و چهل
سال بپاسبانی حجرهٔ دل نشسته روزی بنزدیک ذوالنون رح آمد و گفت ای شیخ رح
چنین و چنین کردم و با اینهمه رنج و مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظری بما نمی کند

و ما را هیچ چیز بر نمیگیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود و اینهمه که میگویم خود را من ستایش
نمیکنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و دیگر از حق شکایت
نمیکنم که با همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بی دولتی خویش میگویم و شکایت از
بدبختی خود میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن ملال گرفت لیکن میترسم که اگر
عمری مانده است آن باقی عمر همچنین خواهد بود و من عمری حلقه بر در امید میزده ام که
آوازی بشنوم سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکی مرا تدبیری کن ذو النون رحمه الله
گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر
بلطف نمی آید بعتاب بیاید یا اگر برحمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند درویش
برفت و سیر بخورد اما دلش نداد که نماز خفتن ترک کند نماز خفتن بگزارد و بخفت مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بخواب دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید که مخنث
و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامتست و ترک
ملالت حق تعالی میگوید که مراد چهل ساله در کنارت نهم و هر چه امید میداری بدانت
برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل گردانم ولیکن سلام ما بدان راه زن مدعی
برسان یعنی ذو النون و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگر رسوای شهرت نکنم نه
خداوند تو ام تا پیش با عاشقان و فرو ماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید بیدار شد
گریه بر او افتاد بخدمت ذو النون رحمه الله آمد و حال بگفت ذو النون چون بشنید که خدای
تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهای بهای بگریست
اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخ کسی را گوید که نماز مکن و بخسب گوییم ایشان طبیبانند
و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون میدانست که گشایش کار او در آنست آنش
فرموده و دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل علیه السلام
فرمود که پسر را قربان کن و دانست نکند و چنین بار و در طریقت که با ظاهر شریعت

راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر علیه السلام را امر نبود و خواست
که بکند و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد زندیق و اباحتی بود واجب القتل بود و دیگر هر چه
کند بفرمان شرع کند **نقل است که** ذوالنون رح گفت اعرابی را دیدم در طواف
تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش گداخته او را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو
بتو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله
محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی و نحیفی گفت ای بطال ندانسته که عذاب
موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت **نقل است که**
ذوالنون رح گفت در بعضی سفر زنی دیدم از وی سوال کردم از غایت محبت گفت ای
بطال محبت را نهایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست **نقل است**
که ذوالنون رحمة الله نزدیک برادری رفت از آن قوم که در محبت مذکور بودند او را ابتلا
مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد ذوالنون رح گفت من چنین میگویم
که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت استغفر الله و اتوب
الیه **نقل است که** ذوالنون رحمة الله بیمار بود یکی بعیادت او در آمد پس
گفت الم دوست خوش بود ذوالنون رحمة الله عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را شناسی بدین
آسانی نام نبردی **نقل است که** وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود
که حق تعالی بپوشاناد مراد ترا بپرده جهل و بعد از آن پرده بدارد و آنچه رضای اوست که
بسا مستور که در زیر ستر آنست که دشمن داشته اوست **نقل است که** گفت در
سفری بودم صحرا پر برف بود گبری را دیدم دامن بسر در افکنده و ارزن میپاشید ذوالنون رح
گفت که گفتم ای گبر چه دانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا مگر آید و خدای تعالی
بر من رحمت کند گفتم دانه که بیگانه پاشد کی پذیرد گفت اگر نه پذیرد بیند آخر من میکنم گفتم بیند
گفت مرا این بس باشد پس ذوالنون رح گفت بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف

گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم برآمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و
بخانه خود برد ذوالنون گفت وقتی خوش شد گفتم خداوندا مشتی ارزن کری چهل ساله را بخود
راه میدهی ارزان میفروشی هاتفی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا
راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال لما یرید با قیاس عقل تو
راست نیاید **نقل است** که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم
گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن ترددی که ترا بود تا بودنی با
کرده از سفلگان دنیا نستدی و گفت هرگز آب و نان سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدایرا یا نه
قصد معصیتی در من پدید آمد **نقل است** که هرگاه که در نماز خواستی استاد گفتی بار خدایا
بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام نعمت
گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید
حیا را برگرفتم چون این بگفتی آنگاه تکبیر پیوستی پس گفتی امروز مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر
فردا آیم از او اندوهی رسد با که گویم و گفتی **اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب**
خداوندا مرا عذاب مکن بذل حجاب محجوب مگردان و گفت سبحان آن خدائی که
اهل معرفت را محجوب کرده است از جمله خلق دنیا بحجت آخرت و از جمله خلق آخرت
بحجت دنیا و گفت سخت ترین حجابها دید نفس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد
که از طعام پر بود و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبه دروغ زنان است و
گفت خنک آن کس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت تن در اندک خوردن است
و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلائی مبتلا گردد
و صبر کند عجب از آنست که ببلائی مبتلا گردد و در او راضی باشد و گفت مردمان تا ترس
کار باشند بر کار باشند و چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه
راست آنست که از خدای ترسانست چون ترس برخاست از راه بیفتاد و گفت علامت

خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش چیز در آید یکی
ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان گرو شیطان شده است سیوم آنکه با قرب
اجل درازی امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق
گزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت
انداخته ششم آنکه زلتهای سلف را حجت خویش ساخته باشند و هنرهای ایشان را دفن کرده
تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگرچه کژ بود بسلامت نزدیکتر است
و صاحب ارادت اگرچه صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب همت بود و ارادت
خواست نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بچیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست
مگر با مردانکه دل ایشان مایل است بتقوی و ایشان را نشاط بود بذکر مولی و گفت دوستی کن
با کسیکه بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان
کن که صدیق رضی الله عنه کرد با نبی علیه الصلوة و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد لاجرم
حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در
اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز
بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم حاذقتر
از آنکه مشایخ را در وقت مستی معالجت کند یعنی کسیکه او بیند هر کسی را که او مست دنیا است
بفایده بود و پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه تو به دوا او کنند و گفت
خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعزی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را
خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نه بیند و گفت یاری
نیکو از شهوات باز دارنده پاس چشم و گوش داشتن است و گفت اگر ترا با خلق انس است
طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انس بود و گفت هیچ چیز ندیدم رسانندهتر با خلاص از
خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود

اخلاص یعنی دست زد بر رکنی از ارکان صدق و گفت باول قدم هرچه جوئی بیابی یعنی اگر هیچ
نیابی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهاده که تا ذرهٔ از وجود میماند قدم در
ره نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرارست و گفت چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین
و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت فکندند
روح پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از پیش همه ارواح در آمد تا بروضهٔ وصال رسید و گفت
محب خدا را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد بدانکه
خوف آتش در جنب فراق بمنزلت یک قطرهٔ آبیست که در دریای اعظم اندازند و من
نمیدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبتی هست و
عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که
چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون
خاموش بود معاملتش معبر حال او بود و بقطع علایق حال او ناطق بود و گفت عارف
هر ساعت خاشع تر بود زیرا که بهر ساعتی نزدیکتر بود و گفتند عارف که باشد گفت
مردی باشد از ایشان و جدا از ایشان و گفت عارفی خایف میباید نه عارفی
واصف یعنی وصف میکند خود را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی
خایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت عارف را
لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی میرسد و می آید تا صاحب
حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف زبر همه ادبها بود زیرا که او را
معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید بود
و این عامهٔ مومنان راست و دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و بلغا و علما
راست سیوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل ولایت الله راست
آن جماعتی که شاهد حق اند بدلها خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه

بر هیچکس از عالمیان ظاهر نکرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطائف
انوار بدان نپیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که بمعرفت مدعی
نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت
یکی است تو در میانه چه پیدائی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر
راست میگوئی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه میگفت لست
بخیرکم و درین معنی ذوالنون گفته است اکثر ذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ گوئی دروغ
گوی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو مگوی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف تر است
تحیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که بآفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود تا بجائی
رسد که او او نباشد بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی
چنانکه صفت عارف از وی پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی
مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند
بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن ایشان
سخن حق بود که بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود که بر دیده های ایشان راه یافته پس گفت
پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم من که
خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او
باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدانند و گفت علامت
صحبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت
علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود
سیوم آنکه در چیزها بچشم عبرت ننگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود و گفت علامت آنکه بمقام
عبودیت رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده او
باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل

موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبهٔ
عوام از گناهست و توبهٔ خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبهٔ انابت و توبهٔ
استجابت توبهٔ انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبهٔ
استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبهٔ دل نیت کردن
بر ترک حرام و توبهٔ چشم فرو خوابانیدن از محارم و توبهٔ گوش از شنودن اباطیل و توبهٔ دست
ترک گرفتن مناهی و توبهٔ پای نارفتن بمناهی و توبهٔ شکم دور بودن و ناخوردن حرام و توبهٔ
فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف چنان
باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود و گفت طلب حاجت به
زبان فقر کنند نه بزبان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از صفای با عجب
و گفت ذکر خدای غذای جان منست و ثنای او شراب جان منست و حیای او لباس جان
منست و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت آنچه بر تو رفته است از بدیها و کردها و
گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که
ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن بالفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق
آن بود که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی ست هرگز
این شمشیر بر چیزی کند نکرد الا آنکه آنرا پاره کرد و گفت صدق زبانی مخبر ولست و سخن بحق گفتن بود
و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم
داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذره عجب پدید آید بسبب ایثار
بگوشهٔ چشم بدان ها ننگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا و هرچه آنرا خورد شمرد و دست
بدان التفات نمائی و دست از آن نیفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نبینی
و گفت وجد سریست در دل و سماع واردیست خدای که دلها را بدو برانگیزد و بر طلب او
حریص کند و هر که آنرا بحق شنود بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت

خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و خود را
در صف بندگی واداشتن و از صف خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل ترک تدبیر بود و
بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید
از دنیا و از خلق مگر از اولیاء حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب میکنند در بهشت
بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گوئی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
و گفت فروتر منزل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشانرا بآتش بسوزانند یک ذره
همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که با
خلق انس نگیرند و گفت مفتاح عبادت فکرتست و نشان رسیدن مخالفت نفس و
هواست و مخالفت آن ترک آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب
بیند بروح و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا
و تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا و گفتند کیست داننده بر نفس
خویش گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
در ان و صبر بود بر وی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند و گفت سه چیز
علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود و رویت اعمال فراموش کند و
هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص
در خلوت و گفت هر که از چشمها بینند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بینند نسبت آن
با یقین بود و گفت صبر ثمره یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بحق کردن
در همه چیزها دوم رجوع بوی کردنست در همه کارها سیوم یاری خواستنست از وی در همه
حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت
کند بحکمت و حکمت نگریستن بعواقب بار آورد و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه

اندکی یقین دل را بر حب آخرت مایل گرداند و با اندکی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند
و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در نشستن و ترک مدح خلق کند
اگرش چیز عطائی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان اگر نیز منع کنند و گفت هر که بخلق
انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص
دور افتاد و هر کرا از جمله چیزها نصیب حق آمد و پس هیچ باک ندارد و اگر همه چیزها ازو فوت
شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست بدعوی حق محجوب است
از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق حاضر است و محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی
اینجاست که دعوی نشان محجوبانست و گفت هر که مرید نبود تا استاد خود را فرمان بردارتر
نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدایرا در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را
در حرکات ظاهر او و هر که ترسد در خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد و گفت هر که
قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همگنان گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش
نمی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای ترسد دلش حق را نگذارد
و دوستی خدای در دلش مستحکم گردد و عقلش کامل شود و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره
کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد در چشم او قدر آنچه بدل باید کرد و گفت آنکه
تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندک است و گفت هر که دلالت
نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش و گفت هر که بحقیقت خدایرا یاد کند فراموش کند
در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و ازو پرسیدند
که خدایرا بچه شناختی گفت خدایرا بخدا شناختم و خلق را برسول شناختم یعنی [illegible] است و نور [illegible]
و خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق نیست و اصل خلق نور
محمد است پس خلق را بمحمد توان شناخت و گفتند در خلق چگونه‌ئی گفت جمله خلق در وحشت غیب اند
و ازو پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مأیوس گردد از نفس و فعل خویش و پناه بخدای جوید

جوید در جمله احوال او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود
و بهیچ حال ترا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود و از بهر آنکه هر چند متغیر تر
باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که خویشتن را
بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت
به پنج چیز استقامتی که در وی گشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدای را در سر و علانیه
و انتظاری مرگ را بساختن زاد راه و محاسبه خویش کردن پیش از آن که حساب کنند پرسیدند
که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را ایمن کرداند از همه خوفها گفتند از مردم که
با صیانت تر است گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد گفتند علامت توکل چیست گفت
آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت
کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی
درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت کنی گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت بدخوترین مردمان
را گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنکه
بخدای راه نبرد و نپرسد یوسف بن الحسین از ذوالنون رح پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه
تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی بکن گفت با خدا یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار
باش در خصمی خدا و هیچکس را حقیر مدار و اگر چه خورد بود و در عاقبت و نگر که تواند بود که معرفت از تو
سلب کنند و یکی از و وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق گمار و ظاهر خویش را بخلق ده و
بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا از خلق بی نیاز کند گفتند زیادت کن گفت شک را انبار
مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیری و اگر بلائی بروی تو آرد آنرا بصبر تحمل کن
و لازم درگاه خدای باش دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را از پیش و پس مفرست گفتند
این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش
پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدا را بر همه چیزها بگزیده اند و خدای ایشان را

بر همه کس بجز یده یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت کر دلالت مطلبی بد و بیش از آنست که در شمار
آید و اگر قرب مطلبی در اول قدم است و شرح این سخن پیش رفته است مردی ذوالنون را گفت
ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدا را میشناسی ترا او دوست بس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن
که او را میشناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید
نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که
اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال
بعد از آن حیات پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند
از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن بدو و هرگز گمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب
فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر
اشارت او بخدای بیشتر است یعنی نهان دارد چنانکه نقل است از وی که شصت سال قدم زدم در توحید و
تفرید و تجرید و تائید و تسدید و برفتم و ازین همه خبر گمانی بچنگ نیاوردم نقل است که
در مرض موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود
او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی والحب اضنانی والله
احیانی و بعد از آن یک روز بیهوش شد یوسف حسین با او گفت که درینحال مرا وصیتی کن گفت
مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات کرد و آن شب هفتاد کس رسول
صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید باستقبال او آمده
ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله
هذا قتیل الله مات فی سیف الله چون جنازه او برگرفتند آفتاب بغایت گرم بود
مرغان هوا بیامدند و پر در پر بافتند و جنازه او را سایه میکردند از خانه تا لب گور و در راه که او را
می بردند موذنی بانگ نماز میگفت چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت برآورد فریاد
از مردمان برآمد گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت او همچنان بود و چند جهد

کردند که انگشتش فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند
تشویر خوردند و از جفائیکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابا یزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن علامه نامتناهی آن پخته جهان نا
کامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای و خلیفه بحق
و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در اسرار و حقایق نظری
ثاقب و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقه آتش محبت بود و پیوسته
تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش
از وی کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفتن که درین شیوه
همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا بحدیکه جنید گفت بایزید
در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان
جمله روندگان که بتوحید روانند بدایت میدان بایزید است جمله مردان که
ببدایت قدم او رسند همه درگردند و فرو شوند و نمانند و دلیل برین سخن
آنست که بایزید رحمة الله میگوید که دویست سال ببوستانی بر گذرد تا چون ما گلی
بشکفد شیخ ابوسعید رحمة الله ابوالخیر گوید هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و
بایزید در میانه نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می آرند که جد او گبری
بود و از بزرگان بسطام یکی پدر او بود و واقعه او با او همبر بود و هست از شکم مادر
باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادمی که در آن شبهتی بودی او در

در شکم من طپیدن گرفتی تا آن لقمه دفع نکردمی آرام نگرفتمی مصداق این سخن آن است
که از و پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر است گفت دولت مادرزاد گفتند اگر
نبود گفت چشم بینا گفتند اگر نبود گفت گوش شنو گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجا

نقل است که

چون مادرش به دبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید بدین آیت که ان
اشکر لی ولوالدیک حق تعالی میفرماید که شکر گوئی مرا و شکر گوئی مادر و پدر را
و از استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بر دل او کار کرد
لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم پس استادش دستوری
داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده مگر هدیه آورده اند مکتب یا عذری
افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و
خدمت تو من در دو خانه کدخدائی نتوانم کرد این آیه بر جان من آمده است یا از
خدایم درخواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم مادر گفت ای
پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدای را باش پس بایزید
از بسطام برفت و سی سال در بادیهٔ شام میگشت و ریاضت میکشید و بیخوابی
و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت
و از آنجمله یکی صادق بود نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود
صادق گفت یا بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق
گفت آخر مدتی است تا اینجایی طاق را ندیده گفت نی مرا با آن چکار که در پیش تو
سر برآرم من بنظاره نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو ببسطام که کار تو
تمام شد نقل است که او را نشان دادند که فلان جای بزرگی است
بدیدن او رفت چون نزدیک رسید [illegible] ب دهن سوی قبله انداخت در حال بازگشت و گفت

ورا در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بر وی نرفتی **نقل است** که از خانهٔ او تا
مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را **نقل است** که دوازده سال
بایست تا بکعبه رسید در هر چند گام مصلی باز افکندی و دو رکعت نماز کردی و میگفتی این دهلیز
پادشاهان دنیا نیست که بیکبار بر آنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت
و گفت ادب نبود مهتر را تبع زیارت داشتن آنرا جداگانه احرام کنیم باز گشت و سال دیگر جدا
گانه از سر احرام گرفت و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از
پس او میرفتند بایزید باز نگریست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت
خدایا من از تو درمیخواهم که خلق را از خود بمن محجوب مگردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان
بیرون کند و زحمت خویش از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگذارد پس با ایشان بنگریست و گفت
انی انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه شد او را بگذاشتند و رفتند و شیخ
اینجا بزبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایت عنه به پس در راه می آمد کله سری یافت
بر وی نوشته که صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعره بزد و برداشت و بوسه میداد و گفت سر صوفی ماند که
در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لا یزالی بیند
و نه زبان دارد که ذرهٔ معرفت او بدان این آیت در شان اوست گویند که ذوالنون مصری مریدی
پیش بایزید فرستاد و گفت او را بگوی که ای بایزید همه شب می خسپی در بادیه و به راحت مشغول
میباشی و قافله درگذشت مرد بیامد و آن سخن بگفت بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که
مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد
چون این سخن را ذوالنون بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین
بادیهٔ طریقت میخواهد و روش سلوک باطن **نقل است** که در راه حج اشتری داشت که زاد و راحله
خویش و از آن مریدان بر وی بار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام
است بایزید گفت ای جوانمرد بردارندهٔ این بار نه اشتر است بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست یا نه

بنگریست یک دست بار از پشت شتر برتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر
حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید و اگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید
با شما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر رود
با جمعی روی به بسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بدور راهی باستقبال بیرون آمدند بایزید
مراعات ایشان مشغول خواست گردد از حق باز می ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی
نان از دکانی بگرفت و رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از وی برگشتند شیخ اصحاب را
گفت دیدید که مسئلهٔ از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند **نقل است** که سحری بدر خانه
برفت و گوش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را
با او خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه برو افتاد پس در بکوفت
مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشمم
خلل کرده است از بس که در فراق تو گریستم و پشتم دوتا شد از بسکه غم تو خوردم **نقلست**
که گفت آن کار که آخرا باز پسین کارها میدانستم پیشین همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جمله آنچه
در ریاضات و مجاهدات و غربت میجستم در آن یافتم که یک شب مادر از من آب خواست رفتم
تا آب آرم در کوزه آب نبود و در سبو احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر خفته بود
و شب سرد بود کوزه بر دست میداشتم چون از خواب در آمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد و
همچنان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار
شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمهٔ در فراز کن تا وقت سحر اضطراب بودم
تا نیمهٔ راست فراز کنم یا نیمهٔ چپ تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم وقت سحر آنچه میجستم از
در در آمد **نقل است** که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود
در خرقه بست و به بسطام آورد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از
جای خویش آواره کردم پس برخاست و ایشان را باز بهمدان برد تا کسی در مقام التعظیم

لا عزّ الله درغایت بود درعالم الشفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد نقلست
که گفت که دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می نهادم و بآتش مجاهده می تافتم
در سندان ملامت مینهادم تا از خود آئینه ساختم پنجسال آئینهٔ خود بودم و بانواع طاعت و عبادات آن
آئینه را میزدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد طاعت
و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پس پنجسال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد و اسلام
تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیری در کار ایشان کردم و از جنازهٔ
همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم نقلست که چون در مسجد شدی
بایستادی و بگریستی گفتند چه حالتست گفتی خود را چون زن مستحاضه می یابم گو بترسد که اگر بمسجد
درروم آلوده کند نقلست که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند
تو هرگز عزم فسخ نکرده این وقت چون افتاد گفت در راه زنگی را دیدم تیغ کشیده مرا
گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت الله ببسطام
وقصدت البیت الحرام خدا را ببسطام بگذاشتی و روی بکعبه آوردی نقلست
که مردی در پیش او آمد پرسید که کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم
گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو اینست چنان کرد و
مرد باز گشت چون کار او بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی گنجید هفت بارش از بسطام
بیرون کردند گفت چرا مرا بیرون کنید گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر که بدش
بایزید بود نقلست که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ
نگفت نگاه کردند خون بجای بول از وی جدا شده بود گفتند این چه حالتست گفت بدو سبب
تا بامداد بتطال ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود که چندان عظمت بر من سایه انداخت که
دلم متحیر شد اگر دلم حاضر میبود زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار میشد همه
شب درین حال بروز آوردم نقلست که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر

فکری در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی بترسم که آوازی مرا بشنوند و این خود بهانه بود
عیسی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بودی که
سر بر زانو نهادی چون سر برآوردی آهی کردی و دیگر سر بر زانو نهادی شیخ سهلکی گوید این در حال
قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش رفت که
سبحانی ما اعظم شانی چون با خود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ
گفت خدای عز و جل شما را خصم باد اگر یکبار دیگر شنوید و مرا پاره پاره نکنید پس هر یکی را کاردی داد تا وقتی
دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار
گوشه خانه از وی پر بود اصحاب کارد میزدند چنانکه کسی کارد بر آب زند چون ساعتی برآمد آن صورت
خرد میشد تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت بایزید
اینست که می بینید آن بایزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوئیم چنانکه آدم علیه السلام
در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سود جبرئیل علیه السلام پری بر وی فرود آورد تا
پاره از بالای او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود عکس این هم روا بود چنانکه طفلی در
شکم مادر مثلا دو من بود چون بجوانی رسد صد من بود و چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر
بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز ازین شیوه بود اما کسی تا بواقعه آنجا نرسد شرح آن او را سود
ندارد نقل است که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست و گفت سیبی لطیف
است در سرش ندا آمد که ای بایزید نام ما بر سیبی می نهی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل
وی فراموش کردند گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی نشسته
بودم و بر دلم بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد
برخاستم و بسر راه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا
حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور
دیدم بر راحله می آمد چون در وی نگاه کردم اثر آشنائی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که

توقف کن در حال پای شتر به زمین فرو شد آمد و در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می آری که چشم
فرو گرفته باز کنم و باز گرده فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید در غرق کنم من از هوش
برفتم پس گفتم از کجا می آیی گفت از آن ساعت که تو عهد کردی با من سه هزار فرسنگ آمده‌ام گفتا
گفت زینهار ای بایزید تا دل نگاه داری و روی بر تافت و برفت **نقل است که**
چهل سال در مسجد مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا و چهل
سال پشت بهیچ دیوار باز ننهاد و الا بدیوار مسجد یا رباط و گفتی از ذره باز خواهند پرسید
و این از ذره بیش نبود و گفت چهل سال آنچه آدمیان میخورند من نخوردم یعنی قوت من از
جای دیگر بود و گفت چهل سال دیدبان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی
هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را غرشانه می طلبیدم چون نگاه کردم او طالب
بود و من مطلوب و گفت سی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دهان و زبان
خود را بسه آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از او پرسید که صعب ترکاری در این راه چه دیدی
گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم و او می گریست و چون مدد حق در رسید نفس مرا
بر دو می خندید و **نقلست** که در آخر کار او بجائی رسید که هر چه در ظاهر خاطر او
گذشتی در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدای را عزوجل یاد کردی بجای بول خون ازو جدا شدی
و روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و او سر فرو برد پس سر برآورد و گفت از بامداد باز دانه
می طلبم که بشما دهم که در حوصلهٔ شما گنجد که طاقت کشیدن آن دارید و نمی یابم **نقلست که**
ابوتراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد ابو تراب پیوسته گفتی که چنین که تویی ترا
بایزید می باید دید روزی مرید گفت کسیکه هر روز صد بار خدای بایزید را ببیند بایزید را
چکند ابو تراب گفت چون تو خدا را بینی بقدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید
بینی در دیده تفاوتست نه صدیق را رضی الله عنه یکبار متجلی خواهد شد و همه خلق را
یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند به بسطام شیخ در خانه

نبود و بآب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب در دست و پوستینی
کهنه در دیگر دست چون چشم بایزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد
ابوتراب گفت شگفت کار نظر و مرگ شیخ گفت یا باتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز
وقت کشف آن نبود در مشاهدهٔ بایزید یکبارگی کشف شد طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر را
نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند دستها را یکبار ببریدند از بهر آنکه خبر نداشتند و

نقل است که یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید که چگوئی در حق کسیکه قدحی
خورد و مست ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردیست که در شبانروزی
دریای ازل و ابد در می کشد و نعرهٔ هل من مزید میزند و هم یحیی نبشته بود که مارا با
تو که بایزیدی سریست اگر سعادت من و تو بهشت است در زیر سایهٔ طوبی و
قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفته باید که شیخ این قرص نان بکار برد که از
آب زمزم سرشته بودم پس بایزید جواب داد و آن سر او یاد کرد و گفت
آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایهٔ طوبی و ما آن قرص را بکار نبردیم
از آنکه فرموده بودی که از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم
کشته ام یحیی چون این بشنید اشتیاق شیخ بر وی غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز
خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان
بعبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا بامداد بر دو انگشت پای ایستاده
بود و من در حال او تعجب میکردم و گوش بوی میداشتم همه شب در کار بود و در گفت
و گوی و داد و ستد چون صبح بر آمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بك ان اسالك
هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از واقعهٔ شبانه پرسید شیخ گفت
بیست و اند مقام بر ما شمردند و گفتم اینهمه هیچ نخواهم که اینهمه مقام حجابست یحیی
مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملکوتست

و گفته است که هر چه خواهی بخواه تا بر آید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت
می آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جائی که معرفت اوست من در
میان چه کار دارم خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی او را نداند یحیی گفت بحق عزت
خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم
و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم
افضل الصلوات و التحیات تو دهند زینهار که تو راضی نشوی و بهر چیز فرو نیاوری و ما ورای آن طلب
کنی که ما ورای آن کارها است صاحب همت باش و بهیچ فرو میا زیرا که بهر چه فرو آئی محجوب
گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز مکن شیخ گفت من
عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم همچون بالش و نقل است که
ذو النون مصری مصلائی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید
مرا مسندی بکار است بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت و
بنهایت رسید ذو النون چون این بشنید مسندی بتکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد
شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که اخشر بود پوستی و استخوانی مانده بود
و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود ببالش مخلوق نیاز دو بدان نیازش
نباشد و گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و شب بغایت
سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید
آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم و دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقه یخ
بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا
گرم شد و بهمه زمستان درین رنج و شصت بار روز بودی که بیفتادی و بیهوش شدمی از کاهلی او
نقل است که شیخ شبی از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربطی می زد
چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بربط

بر سر شیخ زد و بهر دو بشکست شیخ بزاویه آمد و علی الصباح بهای بربط و طبقی حلوا بیش آن جوان فرستاد بر دست خادم و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن بربط در سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دل ببرود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند ببرکت اخلاق شیخ

نقلست که روزی میرفت با اصحاب خود در تنگنای سگی می آمد شیخ بازگشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت که حق تعالی آدمی را مکرم کردانیده است و شیخ سلطان العارفین است با اینهمه پایگاه و جمعی مریدان صادق سگی را بر ایشان ایثار میکند این چگونه است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با بایزید گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی در بر تو افکندند این اندیشه بسر ما درآمد راه بروی ایثار کردیم

نقلست که روزی میرفت سگی با وی همراه شد شیخ از دامن درکشید سگ گفت اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید رحمة الله گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را جمع کنیم تا بسبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا نشائی که من مردود خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من هرگز استخوانی فردا را ننهادم و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را نشایم همراهی لم یزل و لا یزال را چون شایم سبحان آن خدای که بهترین خلق را بکهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و از طاعت نومید شدم گفتم ببازار شوم و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود و پرسیدم که بچند گفت

که بهترین خلق را بکهترین پرورش دهد و گفت شکی در من درآمد و از طاعت نومید شدم گفتم
ببازار شوم و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت بهزار
درم سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که زناری که بر میان چون تویی بندند بهزار درم کم ندهند
گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من **نقلست** که زاهدی
زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه بایزید غایب نبودی روزی
گفت ای شیخ سی سال است تا صایم الدهر و قایم اللیل ام و خود را از این علم که تو میگویی اثری
نمی یابم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز
کنی و هم برین منوال باشی که اکنون یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو
محجوبی بنفس خویش گفت دوایی هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نکنی گفت
قبول کنم که سالها است تا طالبم شیخ گفت اینساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه
که داری بیرون کن و گلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره
پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوی که هر که مرا یک سیلی زند یک جوز او را دهم و
هر که دو سیلی زند دو جوز دهم و در شهر می گرد تا کودکان سیلی در گردن تو میزنند و در آن موضع
که ترا مذلت بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله
شیخ گفت اگر کافری اینکلمه گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو
درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد گفت من این نتوانم کرد دیگری را فرمای شیخ
گفت علاج تو این است و من گفتم که تو نکنی و **نقلست** که شاگرد شقیق بلخی بعزم حج
افتاد شقیق گفت ببسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت شیخ
بایزید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شقیق بلخی ام گفت او چه میگوید گفت او از خلق
فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته و میگوید اگر آسمان روئین و زمین آهنین شوند که نه از آسمان
باران آید و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت

با اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که اوست اگر بایزید کلاغی شو و شهر آن شهر
بپر و چون بازگردی او را بگوی که خدا را نشانه مکن و گرده نان آزمایش مکن چون گرسنه شوی از هم
جنسی دو گرده بستان و بار نام توکل بکسو نه تا بشومی تو شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن مرد از
درشتی این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که بر بایزید
رو و رفتم چنین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهار
صد خروار کتاب داشت و اگرچه بغایت بزرگ بود لیکن پندار بزرگ کار بزرگتر افتد شقیق گفت
تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز گرد و بپرس مرید بازگشت و پیش بایزید آمد
شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست تو چونی بایزید گفت
این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت بیند فرماید
تا بر جایگاهی نویسند تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویسید
بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست پس
چون موصوفی نبود وصفش چگونه توان کرد بایزید ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که
او چگونه هست و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله
میباید نه بتوکل متحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شده و اجلش
نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و کاغذ بوی داد چون مطالعه
کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بداد نقل است که
هزار مرید از آن احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند
احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارد بیاید و اگر ندارد بیرون باشید تا ما در
رویم و او را زیارت کنیم هر هزار در رفتند و هر یکی را عصایی بود در دهلیز بنهادند که از هیبت
لعصا خواندی یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دهلیز عصاها را شما را نگاه

دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را درآرید پس او را
درآوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب یکجا ایستد
متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فرو
تر آی که ما فهم نمی کنیم همچنین تا هفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد
گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد
اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که دزد آنرا بر درگاه پادشاه بر دار کنند یکی
از وی پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم چون زنان ایشان چه قوم اند گفت فرشتگان اند می آیند و مرا از
علوم سؤال می کنند و من ایشانرا جواب میدهم و گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول
پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای عز و جل را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان
دوم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و من
همان جواب میگفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و
اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد و بایزید گرد عرش باری عز شانه بر گردد و گوید الله الله
و گفت شبی خانهٔ من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزتر و بلند همت ترم که ترا بر من طمع است
و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسیم نقلست که شبی ذوق
عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگاه کردند خوشهٔ انگور یافتند
گفت بکسی دهید که خانهٔ ما دکان بقال نیست پس وقتش خوش شد نقلست که
شیخ را همسایهٔ گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ نداشت
شیخ هر شب چراغ برداشتی و بخانهٔ آن گبر بردی تا کودک خاموش گشتی چون گبر از سفر باز آمد مادر
طفل حکایت شیخ باز گفت گبر گفت چون روشنائی شیخ آمد دریغ بود که بسر تاریکی خود باز
رویم بیامد و مسلمان شد نقلست گبری را گفتند که مسلمان شو گفت اگر
مسلمانی اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید بدین

هیچ آسیا نزده‌ام **نقل است** که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا
باستقبال دوستی از دوستان خدا رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی می‌آمد بر دراز
گوشی نشسته بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن و ما شفیع آر ابراهیم گفت
اگر شفاعت اولین بتو دهند و شفاعت آخرین من هنوز در جنب آن حضرت مشتی خاک باشند
بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت
شیخ خورشها چنین خورد بایزید این معنی بازیافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
ابراهیم گرفت و بکناره برد و دست فرا دیواری زد و دری گشاده شد و دریائی بی‌نهایت
ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا رویم ابراهیم بترسید و گفت مرا آن مقام نیست بیا
بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده و نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهارپایان
خورده بودند و درانداخته تو آن جو نان پختی و میخوری چون احتیاط کردند همچنان بود ابراهیم
توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را گفت من بطبرستان بر سر جنازهٔ فلان کس ترا دیدم
دست در دست خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت
راست گفتی **نقلست** که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن
تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد پس سر برآورد و گفت بروید و ناودانها را آ
کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه شبانروزی ببارید **نقلست**
که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید هرچند که خواست
که پای برکشد نتوانست و همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که پای دراز
کردن شیخ چون دیگران باشد **نقلست** شیخ یکبار پای دراز کرده بود دانشمندی
برخاست تا برود پای زیر پای شیخ فرو نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت
چه میگوید طاقتی ندارد بسته است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و گویند که
بچندین فرزندان وی این علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چون است که یک

تن گناه کرد و عقوبت آن به دیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تیر او
دورتر رود و **نقل است** که منکری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان
شیخ رحمه الله آن انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاریست و در آنجا یکی از دوستان ماست ازو
سؤال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار رسید اژدهائی عظیم دید بغایت
سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بسختی خود را از آنجا بیرون انداخت
و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله
تو کفش از بیم نگاه نمی توانی داشت و طهارت نگاه کردی از هیبت مخلوقی در هیبت
خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و با انکار در آمدی که مرا فلان سخن کشف
کن **نقل است** که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارها را عظیم می دید و
آن بیچاره محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او میکشد منهم میکشم و او سخنی میگوید که
ما در آن بیگانه ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قرا
حواله کرد سه روز قرا از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز بخود آمد غسل
کرد و پیش شیخ آمد گفت بدانستی که با پیلان برخران ننهند **نقل است** که
شیخ بوسعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند او را بمریدی حواله کرد نام
او ابوسعید راعی بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت باقطاع او داده ایم
چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسفندان
او میکردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی رحمه الله
چوبی در دست داشت بدو نیم کرد یک نیمه از طرف خود فرو برد و یکی از طرف او در
حال انگور بر آورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و
طرف من سیاهست راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که
رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد از آن گلیمی بسعید میخورانی داد و گفت نگاه دار

چون بسعید ره بحج شد در عرفات آن کلیم از وی غایب گشت چون باز به بسطام آمد کلیم با
راعی بود **نقل است** که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی که یک روز
در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موی را گنج نبود بصحرا رفتم بیخود پیرزنی با انبانی
آرد برسید مرا گفت این انبان مرا بر گیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری را
اشارت کردم بیامد انبان را بر پشت او نهادم پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چگوئی که کرا دیدم
گفت گویم ظالمی را دیدم رعنا پس گفتم هان چگوئی پیرزن گفت این شیر مکلف است یا نه
گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عز و جل تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم نباشد گفت باشد
و با اینهمه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنائی بود گفتم
توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیرزن پیر من بود از آن پس چنان شدم که چون آیتی و کراماتی
روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستمی پس در حال نوری زرد پدید آمدی بخطی سبز نوشته که
لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله
عیسی روح الله علیهم الصلوة والسلام بدین پنج گواه کرامت بپذیرفتی تا چنان شد که
گواه نیز بکار نبایست و احمد خضرویه گفت حق تعالی بخواب دیدم فرمود که همه مردان از من چیزی می
طلبند مگر بایزید که او مرا می طلبد **نقل است** که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ
طعام خواست خوردن یکی از مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن
گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوانم گشاد شقیق گفت روزه
بگشای و مزد یکساله بستان گفت نتوانم گشاد بایزید گفت بگذارید که او رانده حضرت است پس
مدتی برنیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند **نقل است** که شیخ یکروز به
مسجد جامع عصا بر زمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصای پیری آمد آن پیر دوتاه شد و عصای
شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن
عصا **نقل است** که روزی یکی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت

درویش آب شد مریدی درآمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست گفت یکی
از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد گفت
یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانگ بگذرانند و من سی
ساله عمر خویش به نیم دانگ بزبان نیاورم مرا کریم می باید نه کرامت **نقل است** که گفت
از حق تعالی درخواستم تا مونت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه
الصلوة والسلام والتحیه نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام
حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چه زنی و چه دیواری هر دو یکیست و **نقلست** که
شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسبی نمی کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا می خوری
شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسیکه روزی دهنده را نداند روا نبود **نقل است**
که یکبار کسی را در مسجدی دید که نماز می کرد گفت اگر پنداری که نماز سبب رسیدنست بحق
تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد در وی
نگری مشرک باشی **نقل است** که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت برد و کس باشد که
بیاید فایده ها و رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که در آن حالت با خود نباشم مرا غیبت
کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند معذور دارد ثمره آن رحمت بود **نقل است** که گفت
میخواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بیند پست شود تا من سبب راحت
خلق باشم حاتم اصم مریدان را گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من
نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آن است که بر کناره دوزخ بایستد
و هر که را بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین
فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او رد کرده بایزید
چون تواند که بر دارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد
گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بقفای خود فرو بردم و به قفای حق بر آوردم یک روز

خطیب از منبر این آیت بر خواند وَمَا قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ چندان سر بر منبر
زد که بیهوش شد پس گفت چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی
معرفت تو کند مریدی شیخ را دیدم که میلرزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت
سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل مجاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه
باید نهاد تا تحرک مردان بدانی بیک روز که از پس تخته برخاستی خواستی که بر اسرار
مردان واقف شوی **نقل است که** وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
شده بودند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا با یزید دریاب
در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام
نصرت یافتند

نقل است که

مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آمد و گفت کجا بودی گفت
بحضرت آمد گفت اینساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگوئی که
من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درونیان را نه بینند و گفت هر که
قرآن نخواند و بجنازهٔ مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد
و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با
تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام
بیکساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه بخدای تعالی
روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از وی که مقدار سر سوزنی
ازین راه بر من گشاده شود نمی شود **نقل است که** اگر روزی بلائی
بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش فرست روزی بو موسی از شیخ پرسید
که بامداد چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه و گفت بسنیه ما آواز داد

که ای بایزید خزینهٔ ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پراست اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر شده چنانکه پای بر برف فرو شود من تا بحلق بعشق فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا است بیش از هر دو کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای بگنجی فرو رود و توانگر گردد و گفت هر مریدی که در ارادت آمد مرا فروتری بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت

نقلست

که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی بود در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد دلبر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند **نقلست** که شیخ گفت اوّل بار که بحج رفتم خانهٔ دیدم و دوّم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی روزی بخانهٔ او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا میطلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را میطلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن با ذوالنون گفتند گفت خدای عزّ و جل برادرم بایزید را بیامرزاد که با جماعتی که در خدای عزّ و جل گم شده اند او نیز گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدهٔ خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از آن کمتر بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی جان بده و گفتند چگوئی در کسیکه حجاب او حقست یعنی تا او میداند که حقست حجابست او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود

که بیست سال بود تا مریدی داشت یکروز از وجد انگشته بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای
پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا مگر افسوس میکنی من بیست سال در خدمت تو
بوده‌ام هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام او آمده است و
همه نامها از دل من برده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم و از وی پرسیدند
که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کوی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب
بتافت و جهان آرامید حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره می‌نمود
سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی و چنین
خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه از آن خالی است
که کس نمی‌آید از آنست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته رویی شایستهٔ این درگاه نیست نیت
کردم که خلایق را جملگی بخواهیم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه الصلوة والسلام
ادب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم
چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید

ونقلست

که درپیش ابو نصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم
که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم
که در حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است د
در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة قال ما قال
بدین همت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همه عمر خویش می بایدم که یک
نماز کنم که حضرت او را بشاید و نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی بار این میباید نزدیک بود که صبح بدمد
در بنشاوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خورد تو بود آنبود در خورد بایزید است
اکنون ترا بی نمازان بسیار ند بایزید را یکی از ایشان گیر و گفت بعد از ریاضات چهل

سال شبی حجاب برداشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزهٔ شکسته که تو داری و
پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائی شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بگوی
که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزهٔ شکسته و پوستینی پاره پاره
تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانه و هوای
نفس ساخته کلّا و حاشا که هرگز بار نیابید

نقلست

نقلست
که یحیی گوش میداشت وقت سحرگاهی شیخرا تا چه خواهد کرد یکبار گفت اعقد و بفنا و
و خون از و روان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی

ونقلست

که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده میکرد و خون
از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود
ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ
لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که اَلرَّحمٰنُ عَلَی العَرشِ
استَوىٰ بیا تا چه داری گفت عرش جای این حدیث است که ما را نیز در دل تو نشان میدهند
که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیانند از زمینیان میجویند و اگر زمینیانند از آسمانیان
میجویند و اگر پیر است از جوان میطلبد و اگر جوان است از پیر میطلبد و اگر زاهد است از خراباتی
میجوید و اگر خراباتیست از زاهد میطلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا
خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا وجود بایزید ذره در میانست این خواست
محالست دع نفسك و تعال گفتم بی زله باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند
بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را
شفیعی بود و حق را برایشان بسی نیکوخواه‌تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از
ان گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او از آتش است آتشی را

آتشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق
تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من
قبول نکردم با آخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از
وی دعائی درخواستی گفتی خداوندا خلق تو اند و تو خالق ایشان من درمیانه کیستم که میان
تو و میان خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چه کار یکی
پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از
علم چندانت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هرچه میکنی می بیند و بدانکه خداوند
از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم بر قدم
مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پارهٔ ازین پوستین بمن ده
تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید
نکنی و یکروز شوریدهٔ را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلیان وجد
گفت سنگ و سر در وی داری که در تو نگرد و گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم
تا سر و رویم نیکو گردد شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی **نقلست**
که شیخ یکروز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش میمکید و میگفت هم شرابم و هم شراب
خوار و هم ساقی

نقلست

که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هرچند جهد کردم گشاده نمی شد زاری کردم و
گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار
تو نیست و گفت بهمه دستها در حق بگرفتم آخر تا بدست بلا نگرفتم نگشادند و بهمه قدمها
راه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین
کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هرچه خواهی کن و گفت
یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف السلوک الیک ندائی شنیدم که یا بایزید طلق نفسک ثلثا

تو قل الله بحثت تن را سه طلاق ده و آنگاه حدیث ما کن وگفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله
خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سالست تا الست بربکم گفته
است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شورها که در زمین و آسمانست از شوق الست است
بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنو روز شمار هفت اندامت را ذره ذره بکنیم و بهر ذره دیداری
دهیم گوییم اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهیم وگفت اگر هشت بهشت را در کلبه
ما بگشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع ما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بریاد شوق
او از جان ما برآید ندهیم بلکه یک نفس که با درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم وگفت
اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب
خود فراموش کنند وگفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بهیچ فرو نیامدیم
و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا
آید هفت آسمان و هفت زمین درهم افتد وگفت او خواست که ما را بیند ما نخواستیم
که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود وگفت چهل سال روی به خلق آوردم و
ایشان را بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بحضرت رفتم همه را پیش
از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم
حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید وگفت از بایزید
بیرون آمدم چون مار از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید
همه یکی توان دید وگفت نگاه کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء
فی الله رسیدم وگفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام
حزب الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه است راه نیست وگفت حق تعالی سی سال
آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون نماندم
حق تعالی آئینه خویش است اینک میگویم که اکنون آئینه خویشتم حق است که بزبان من سخن

میگوید و من در میان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت بجز هیبت
و حیرت نصیب من نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول
بودند و محجوب و اهل آخرت بآخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طریقت و تصوف
قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه بودند پیش روان سپاه
در بادیهٔ حیرت گمشده بودند و در دریاء حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم
چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش میطلبیدم نیافتم
سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار است و گفت مرد نه
آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که هرجای که باشد هرچه خواهد پیش او آید و با هرکه
سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق بجملگی در میان
دو انگشت خود دیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان شاد شود شادی
او حجاب قربت او گردد و گفت کمترین درجهٔ عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت
اگر بدل خلایق مرا بآتش بسوزانند و من صبر کنم از آنجا که دعوی ملت محبت اوست هنوز هیچ
نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رحمت و رافت اوست
هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار یعنی عجب در
طاعت بتر از گناه و گفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل
دعوی کردن از کسی درست آید که اول برخود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم
و نزد خالق رفتم و خدا برا بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی
گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میانه برداشتم انس ببقاء لطف حق
داشتم و گفت خدایتعالی را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه
کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت
و عامل بصدق آن باشد که بتیغ جهد سر همه مرادات بر دارد و همه شهوات و تمنای او

در محبت حق ناچیز شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق خواهد او بود وکفتند
نه خدایتعالی برضاء خویش بندکانرا به بهشت میبرد وکفت بلی کفت چون رضاء خود بجسی دهد آن
کس بهشت را چکند وکفت یک ذره حلاوت معرفت او در دل بهتر از صد هزار قصر در فردوس
اعلی وکفت یکانکی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی رساند وکفت اکر فانی اید
بسر قاعده فناء اول باز رود تا بدین حدیث رسید واکرنه این صلاح و زهد بادی است
که بر شما میزند وکفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت وبال ایشان
وکفت کناه شما را چنان زیان ندارد که بیحرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان وکفت دنیا
مر اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور اندر سرور است و
دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور وکفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد در نقد است
وکفت عبارت اهل معرفت را پاس انفاس است وکفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق
سخن کوید و چون چشم برهم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند در حق نکرد و چون سر بر زانو نهد
طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل در صور دمد از بسیاری امید که بحق دارد وکفت سوار دل باش
و پیاده تن وکفت علامت شناخت حق کریختن از خلق باشد و خاموش کشتن در معرفت او وکفت هر که بحق
مبتلا کشت مملکت از و دریغ ندارد و او خود بهر دو سرای سر فرو نیارد وکفت عشق او درآمد و هرچه مادون
او بود برداشت و از مادون اثر نکذاشت تا یکانه ماند چنانکه خود یکانه است وکفت کمال
عارف سوختن او باشد در دوستی حق وکفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز
کردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند وکفت
بنده را هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد وکفت
این قصه را الم باشد که از قلم هیچ نیاید وکفت عارف از معرفت چندان بکوید و در
کوهی او چندان بپوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف
نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد ندارد وکفت

طلب علم و اخبار از کسی لایقست که از علوم بمعلوم شود و از خبر بمخبر اما هر که از برای مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز دورتر باشد و از و مهجورتر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کاری پندارد و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت از جویهاء آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود و گفت او را بندگانند که اگر ساعتی در دنیا از و محجوب مانند او را نپرستند و طاقتش ندارند یعنی چون محجوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کنند و گفت هر که خدایرا داند زبان بسخنی دیگر بجنبد یا دحق نتواند گشادن و گفت کمترین چیزیکه عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق اینست که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جو بیند و در عین اثر نکو بیند اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشد با ذریت بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فرشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نه پندارد و از در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت عارف را معروف بیند و عالم با عارف نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت بمحبت محجوب اند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدار اند طالب مطلوب اند و از طلب کاری و

دوستداری

خود فارغند مغلوب مشاهده حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقابله مطلوب
بطلب کاری خود نگریستن بر راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع
گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول کرد و نیز
و گفت بار حق بجز بارگیران حق بر ندارند که مذلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده
و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام
بودی و گفت جهد کن تا یک دم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را
نبینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست دارد آنست که
سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و لقا خواهند و اهل محبت
بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند و گفت در علم علمی هست که علما ندانند و در زهد
زهدیست که زاهدان نشناسند و گفت هرکرا حق برگزید فرعونی را بر وی گمارد تا او را میرنجاند
و گفت ایشان گفت و گوی و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده خاموشی
و سکون و آرام و هیبت است و گفت این دلیری چندانست که خواجه غایب است از
حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آید چه جای گفت و گوی است و گفت
صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد تا
فضل خدای عز و جل بدین به فعل خویش و گفت هر که خدای عز و جل را شناخت او را بسؤال
حاجت نیست و نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که هیچ
مشرب او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن
کس است که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار
کس درین راه آیند که شبانگاه از ایمان بر آیند و هیچ بدست ندارند و گفت هر چه هست
در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبهای خود نهد و یکی بر فرمانهای حق آن یک قدم بردارد و این دیگر بجای آرد

وگفت هر که ترک هوا کرد بحق رسید وگفت هر که نزدیکتر بحق بود بهمه چیز و بهمه حال اورا بود زیرا که
حق تعالی همه جای هست و حق را بهمه چیز پیوند وگفت هر که بحق عارفتر است جاهل است و هر که
جاهل‌تر بحق است عارفتر است وگفت عارف طیار است وزاهد سیار است وگفت هر که خدای را
شناخت عذابی کرد در آتش و هر که خدای را نشناخت آتش برو عذاب کرد وگفت هر که
خدای را شناخت بهشت را تاوانی کرد و بهشت بر و وبال شود وگفت عارف بهیچ چیز شاد
نشود جز بوصال وگفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاق مریدان وگفت آنچه روایت
میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا مارا از امت محمد ع
گردان کمان نبری که آرزوی نصایح این مشتی ریاست جوی کردند کلا وحاشا
بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بتحت الثری بود و سرها ایشان از
اعلی علیین برگذشته و ایشان دران میان گم شده وگفت خطا اول در تفاوت درجات
از چهار نامست و قیام هر فرقتی از انسان بنامیست از نامها خدای عز وجل و آن قول خدای
تعالی است که هو الاول والاخر والظاهر والباطن هر کرا حظ اولست او ازین
نامها بادستر بود بنظاهر عجایب قدرت وی نگران تر بود بدانچه رود از اسرار و انوار
و هر کرا حظ او ازین نامها اول بود شغل وی بدان بود که در سبقت رفته است و هر کرا
حظ او ازین نامها آخر بود شغل وی مستقبل بسته بود تا آن چه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بر قدر
طاقت او بود وگفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بی
دولتیها در راه شما افتد نا امید مگردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فرو نگرد ده
عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی برتواند گرفت و نفس خود را اخبث
النفوس بیند و در هیچ حساب نیست وگفت هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را
در کفن لعنت بپیچید و در زمین ندامت دفن کنند و هر که نفس خود را بمیراند بباز ایستادن
شهوات در کفن رحمتش بپیچید و در زمین سلامتش دفن کنند وگفت بحق نرسید آنچه برسید مگر

بحفظ حرمت و از راه نفیاد آنکه افتاد مگر بترک حرمت و گفت هر کرا این حدیث طلب در توان
یافت اما طالبان باشند و گفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش
گردد دریائی بود پر در و گفت چنان نمائی که باشی یا چنان باش که نمائی و گفت هر کرا
ثواب خدای عز و جل بفردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدتها
در حال حاصل است و گفت علم عذر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب پس
کی خواهی یافت هر چیزی که می طلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط
دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بباطل و گفت حیاة در
علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست
در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و یک
شاخ نرگس وصال بدست هجران داده اند و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بر دارند و گفت
هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس همچنان تر تا است که دست هیچ امل بدو نرسیده
است و گفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخدای است و گفت
توکل زیستن را بیک روز باز آوردنست و فردا را پاک بر انداختن و گفت ذکر کثیر نه
بعدد است لیکن بحضور بی غفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست
نداری و گفت اختلاف علما رحمتست مگر در تجرید توحید و گفت گرسنگی ابریست که جز باران
رحمت نبارد و گفت دورترین خلایق از حق آن است که اشارت بیش کند و گفت نزدیکترین
خلایق بحق آن است که با خلق بیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس یاد کردن
حق است و هر که حق را بحق شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت
دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد
او را از تاریکی چه باک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی حق را
منت نا داشتن و گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا و گفت

مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با
بدخویی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آر تا عیشت مهنا و مهیا بود و چون کسی
با تو انعامی کند اول خدایرا شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او را بر تو مهربان کرد و چون بلائی
روی بتو نهد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند
از زهد گفت زهد را قیمتی نیست مرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در
آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم
مراد من اینست بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من آرزو تا بحدیست
که اگر بنده را جاوید بعلیین برآرد و مرا باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده
پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود در اشناسد و همت از خلق بر دارد
آنگاه حق او را بر قدر همت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک گرداند گفتند ما را
بزهد و عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت نمیکنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت
از من شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز و بحق رسیدی گفتند
بچه چیز بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسا سخنها پیران شنیدیم و هیچ سخن عظیم
تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معامله گفتند من از بحر صفا و حجت میگویم ایشان
آمیخته میگویند و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما میگوییم تو و تو یکی
دست خواست گفت در آسمان نگر نگاه کرد و گفت میدانی که آن که آفریده است گفت
دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از وی بر حذر باش
یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است و مسافر
مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد
و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هرچه حق از تو داند از وی پوشیده نبود یکی گفت چرا شب
نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده است

دست او می گیرم یعنی کار در اندرون میکنیم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو
طعام میخورد و از تو می گریزد و از تو می خرد و با تو منفرد شد و دلش بر حظایر قدس پشت بالش
باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عزوجل نه بیند و با کس جز
وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی
باشد که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مرد کی داند که او بحقیقت معرفت رسیده
است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق
پس او فانی بود و باقی و باقی بود و فانی و مرده بود و زنده و زنده بود و مرده و محجوب بود و مکشوف
و مکشوف بود و محجوب گفتند سهل بن عبدالله رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
بر کنار دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنچه در بحر غرق شود حال و چون
بود گفت از آنجا که دید از خلق است ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نوردد من
عرف الله کل لسانه و گفت آنکه کسی را در کنج دل خویش پای کنجی فروشود آنرا از سوی
آخرت خواستند در آن کنج گوهری باید که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است
گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب
دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت دربستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای ناامیدی انداختم
گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجب دنیا
بودم اما چهار سال است تا او را می بینم چنانکه میپرسی و روزگار حجاب از عمر نیست احمد خضرویه
شیخ را گفت بنهایت نمیرسیم شیخ گفت نهایت تو بغرقی دارد و عزت صفت حق است
مخلوق چون بدست تواند آورد پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد
بعد از بگسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن باید گفتند
چرا مدح گرسنگی میگوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا ربکم الاعلی نگفتی هرگز متکبر
بوی معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیثتر از

نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوا می پری
گفت مرغ در هوا می پرد گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادوئی در شبی از هند بدماوند
میرود پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نه بندد بجز خدای عز و جل گفتند
در مجاهدها چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض میدیدم
و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یگانه را یگانه شدم و پیش حضرت بایستادم و گفتم بار
خدایا جز از تو کس ندارم و چون ترا دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل
که کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را
که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جز
وی و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجایی که یاد کرد من یاد کرد او شد
پس شناختن او تاختن آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست دارم چون
نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای
بر او غرقه گشتم یعنی دیگران بریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از
مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم
گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را بخدا خواندم
اجابت نکرد ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت و گفت دلم را بآسمان بردند گرد همه ملکوت
برگشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و گفت چون
حق العلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او ترا بس نیست بکفایت هیچکس ترا بسنده نبود
تا جوارح را بخدمت آوردم هر که کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد و گفت
خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست هیچ بتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با
آن نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز میکنم و عقیدم در نفس خود بهمه
نماز آن بوده است که گبرم و زنار خواهم برید و گفت کار زنان از کار ما بهتر است که

ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم از پاکی و گفت اگر در همه
عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند
چرا نکردی دوست تر از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هرچه کنم در وی منی بود و
منی شرک است و شرک بترین گناهست مگر طاعتی که برمن رود که من در میان نباشم
و گفت خدای تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر سو که نگرد خالی از محبت خود
بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند و گفت ای بساکس که با نزدیکست و از ما دور است
و بساکس که از ما دور است و با نزدیکست و گفت در خواب دیدم که زیادت
میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمیخواهم بعد از
توحید و گفت حق جل و علا را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن
میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرائی و گفت حق تعالی را بخواب
دیدم و پرسیدم که راه بتو چونست گفت ترک خود گوی و بمن رسیدی و گفت خلق
پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند هلاک شوند و گفت
مثل من چون مثل دریاست که آنرا نه عمق پدیدست و نه اول و نه آخر پدیدست یکی
از وی سؤال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست
گفت منم گفتند خدای عز و جل را بندگانند ابدال ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوة والسلام
گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را عز و جل بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هرچه
هست حق است اگر آن کس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والسلام

معراج شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغنا رسانید و نور

خود منور کردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا
آورد و من از حق در خود نکرستم و در صفات خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق
ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت کشت و عزت من در جنب
عزت حق ناپیدا کشت آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نکاه کردم نور خود در نور
او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد
نور او در قالبم تافت به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود نه از من و من
پنداشته بودم که منش می پرستم کفتم بار خدایا این چیست کفت آن همه منم و نه غیر من یعنی
مباشر افعال توئی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من ترا روی ننماید از تو طاعت
چیزی نیاید پس دیدهٔ من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت و نکرش به
اصل کار هویت خویش درآموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و ببقای خویش باقی
کردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود و
از حق بحق نکاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و کوش
کوشش بیاکندم و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بکذاشتم
و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار کرفتم و فضول از راه وصول به
دست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام
من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات
کردم و از علم حق علم بدست آوردم و بنور او بدو نکرستم کفت ای بایزید بی همه با همه و بی
آلت با آلت کفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و به بود خود از تو مستغنی نکردم تو بی من مرا
باشی به از آن که من بی تو خود را باشم و چون بتو با تو سخن کویم بهتر که بی تو با نفس در کویم تو بکویم کفت اکنون
شریعت کوش دار و پای از حد امر و نهی در مکذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد کفتم از آنجا که مرا دینست و
دلم را یقین است تو اکر شکر کوئی از خود کوئی به از آنکه از من و اکر مذمت کنی تو از عیب و نقصان منزهی

مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید و هم مجالست و هم
مجیب چون صفاء سر من بدید پس دل من ندای رضای حق شنید رقم خشنودی بر من کشید و مرا
منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورت بشریت درگذرانید دانستم که بدو زنده ام و از فضل او
بساط شادی در دل افکنده ام گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم
بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم درنوشتم از خودم باز مدار و آنچه
مادون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس
مرا گفت حق میگوئی و حق میجوئی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم تو دیدم
و اگر شنیدم تو شنیدم نخست تو شنیدی باز من بر وی ثنا گفتم لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در
میادین عز او می پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من
بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر
من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید
از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد و دوئی برخاست
و گفت رضای تو آنست که رضای ما است سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو
نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آمدم تا
گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن سماع
بود که در بدایت شنود خواست که مرا بازنماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی
و اگر محبت نبودی قدرت دمار از روزگار همه برآوردی بنظر قهاری بواسطه جباری بمن
نگریست نیز از من اثر ندید چون در مستی خود را بهمه وادیها درانداختم و بآتش غیرت تن را بهمه
بوتها بگداختم و اسپ طلب در فضا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن تر از خاموشی
چراغی ندیدم و سخنی بهتر ازین بی سخنی نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدرهٔ صابری در
پوشیدم تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی بدید فرجه از فرج در سینه ظلمانی

گشاده ند مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانیست و دلم از نور ربانیست
و چشمم از صنع یزدانیست بمدد او میگویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون
بدین مقام رسیدم اشارت من ازلیست و عبادت من ابدیست زبان من زبان توحید
است روان من روان تجرید است نه از خود میگویم تا محدث باشم یا نه خود میگویم که مذکر باشم
زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون
چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر
دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق
چون مرا ببینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند من در میان نه باشم این مراد من داد و تاج
کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم درگذرانید پس گفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت
بیرون نهادم بقدم دوم از پای درافتادم ندائی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی
من نتواند بود و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید
نگرستیم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پر او از همیشگی
در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی
ربوبیت بر آوردم کاسه بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار
سال در فضاء وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال
دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم
پس چهار هزار وادی قطع کردم بنهایت درجه اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت
درجه انبیا علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این درجه هرگز کسی
نرسیده است و برتر از اینمقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود در کف پای یک نبی دیدم
پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست پس
روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات ننمود و هرچه در پیش او آمد

طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوة والسلام
رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشی دیدی بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول دریا قدمی در
نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم
و هر چند خواستم تا طناب خیمهٔ محمد رسول الله ص بتوانم دید زهره نداشتم بمحمد رسیدن با آنکه بحق رسیدم
یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوة والسلام
در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله ص
نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابو تراب رحمه الله حق را
میدید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم با منی
من مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توئی تو
در متابعت دوست ماست محمد علیه الصلوة والسلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر
متابعت او مداومت نمای تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه
سخنی گوید بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردا قیامت خلایق در تحت
لوای محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوة
والسلام زیادتست که خلایق و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان
مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایبست چون کسی چنین بود چگونه
این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود گفت آن نطق او بی نطق و
بی سمع و بی بصر بود لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و آن بود که لوای اعظم من
لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد ص عظیم تر بود چون روا داری که انی انا الله
از درختی پدید آید روا دار که لوائی اعظم من لواء محمد و سبحانی ما اعظم
شانی از درخت نهاد بایزید پدید آمد والله اعلم

مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و توئی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من
هیچ نباشم الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید
و لطف تو آن زایل گردانید خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرائی نمی شاید و عالمی نمی باید
اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی اهل شمه از اسرار خود گردان و بدرجهٔ دوستان خود برسان
و گفت باز بتو گنم و از تو بتو رسم الهی چه نیکو است الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش
افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان وصف
آن ندانند و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آنکه مرترا دوست
دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی
و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که میترسم و بتو چنین شادم چگونه شادمان
نکردم اگر ایمن کردم و گفت بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آمدی
زناری بر بستی و باز ببریدی و چون عمرش باخر آمد در محراب شد و زنار بربست و پوستین
باشگونه در پوشید و کلاه باشگونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمیفروشم و نماز شب
عرضه نمیکنم و روزه همه عمر نمی گیرم و ختمهای قرآن نمی شمارم از اوقات مناجات و قربت باز
نمی گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی نگرم و این که بزبان شرح میدهم نه از تفاخر و اعتماد است
بر آن بلکه شرح میدهم که از هرچه کرده ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می
بینم و اینهمه هیچ است همان انگار که نیست ترکمانی ام هفتاد ساله موی در کبری سپید کرده
از بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری میگویم الله الله اکنون می آموزم زنار اکنون می
برم قدم در دایره اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو به
علت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من هرچه کردم هبا انگاشتم
تو نیز هرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت
از من فرو شوی که من گرد پندار طاعت فرو شستم نقل است که

در ابتدا الله الله بسیار میگفت در حال نزع همان الله میگفت پس گفت یا رب ترا هرگز یاد نکردم مگر بغفلت واکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او را وفات رسید ابو موسیٰ غایب بود گفت بخواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بریدم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازهٔ او بر داشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن نمیرسد لی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا با موسیٰ این تعبیر آن خواب دوشین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازهٔ بایزید است **نقل است** که مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود بر نیاید بجهة آنکه اگر گویم خدای من است او این سخن از من هیچ نبود لیکن باز گردید و از وی باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او گوید آن بود اگر من صد بار گویم خدای من اوست تا او مرا بندهٔ خود نداند فایده نبود بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عزّ و جلّ با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید اما بتو شرک نیاوردم حق تعالی فرمود که لا لیلة اللبن آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکم من بدرد آمد حق تعالی بدینقدر با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است **نقل است** که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر دانی گفت شبی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند تا زیر عرش میدیدم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی و پهنای او پیدا نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود بر هر

برگ گلی نشسته بود که بایزید ولی الله بود **نقلست** که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم
گفتم مرا وصیتی کن شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دور
از ایشان کشتی است جهد آن کن تا دران سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی و **نقلست** که شیخ را بخواب دیدند
گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانو محنت نشستن و چون شیخ بوسعید ابوالخیر
بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت اینجا جائیست که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز جوید

ذکر عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهادین بحقیقت
آن امیر قلم و بلارک عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتندی در
علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در
فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول همه بود و او را
تصانیف بسیار است و مشهور است و کرامات مذکور **نقلست** که روزی می آمد
سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت والمغرب و ما بینهما کسی را
که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد و ابتداء توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد
چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار معشوقه تا بامداد بایستاد بانتظار او و همه
شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد
دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده بانتظار تا بامداد با خود گفت شرمت بادای پسر
مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و
سورتی دراز خواندی دیوانه شدی و فریاد و نفیر از نهاد وا شدن تو بر آمدی فی الحال
درد در دل او فراز آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ
شد او را دید خفته در سایهٔ گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته و مگس از وی میراند آنگاه از مرو

رحلت

رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد
اهل مرو بدو تولا کردند و بدو گروه شدند و یک نیمه طریق فقه می سپردند و دیگر گروه
اهل حدیث ورا و یان اخبار بودند و با هردو در موافقت چنان بود که او را رضی الفریقین
گفتندی بحکم موافقتش تا هریکی از ایشان و هردو فریق در وی دعوی کردندی و او آنجا
دو رباط کردی یکی بجهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور شد
نقلست که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر
اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و هرکه بیشتر خوردی
بهر استخوانی درمی دادی نقلست که وقتی با بدخوئی همراه شد چون از وجدا شد عبدالله
بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی نقلست
که یکبار در بادیه میرفت بر شتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم
ما را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد
اگر شما را آنجا بخانه خود خوانده ما را پیش خود خواند عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست درویش
گفت اگر از شما وام خواست هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست میگوئی
نقلست که در تقوی بحدی بود که یکبار منزلی فرود آمد و اسپی گرانمایه داشت و بنماز مشغول
گشت اسپ در زرع یکی رفت چون آن حال بدید اسپ همانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از مرو
بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود تا با او رسانید نقلست که روزی
میگذشت نابینائی را گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هرچه می بایدت بخواه نابینا گفت توقف کن
یا عبدالله عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا کرد
درحال بینا شد نقلست که روزی در دهه ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج می سوخت
گفت آنجا نیستم باری اعمال ایشان بجای آورم که هرکه متابعت ایشان کند در آن اعمال که
ناخن نچینند و موی حلق نکنند او را ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیرزنی

بیامد پشت دوتا شده عصایی در دست گفت یا عبد الله مگر آرزوی حج داری گفت آری
پس گفت ای عبد الله مرا برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبد الله
گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پیرزن گفت کسیکه سنت
نماز بامداد بسنجاب گذارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب برآمدن بمرو با او بهمراهی توان
کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادیم و هر چند آب عظیم بلند شنیدیم که بکشتی دشوار توان گذشت
بهر آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم برهم نه چون چشم برهم نهادمی خود را در آن نیمهٔ آب دیدمی تا
مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف
وداع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چند گاهست تا بریاضت در غاریست
تا او را ببینیم بغار رفتم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را بدید در پای
وی افتاد و روی در کف پای او مالید گفت دانم که بخود نیامده خدایت فرستاده تا
مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبد الله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی
پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از ان پیرزن گفت من هیچ کار
ندارم باقی عمر بر سر گور وی خواهم بود تو ای عبد الله برو سال دیگر چون باز آیی مرا
نبینی و مرا بدعا یاد داری **نقل است** که عبد الله یکسال از حج فارغ شده و در
حرم ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری
پرسید که امسال چند خلق بحج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس
قبول کردند گفت از ان هیچکس قبول نکردند عبد الله گفت چون این شنیدم اضطرابی
در من پیدا آمد گفتم اینهمه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من
کل فج عمیق از راههای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده اینهمه ضایع کرد پس آن فرشته
گفت که در دمشق کفشگریست نام او علی ابن الموفق او بحج نیامده است اما حج او قبول است
و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این شنیدم از خواب درآمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را

زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم و خانهٔ او طلبیدم و آواز دادم شخصی آمد گفتم نام تو چیست
گفت علی بن الموافق گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی گفتم
پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله بن المبارک نعره بزد و بیفتاد و از
هوش برفت چون باز بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا
آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و امسال عزم حج کردم تا روزی
سرپوشیده که در خانه منست حامله بود مگر از خانهٔ همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو
پارهٔ طعام از همسایه بستان برفتم همسایه گفت هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده
بودند امروز خری مرده را دیدم پاره از وی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون
این بشنیدم آتشی در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقهٔ اطفال
کن که حج ما اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الرؤیا وصدق الملک فی
الحکم والقضاء و نقل است که عبدالله غلامی مکاتب داشت یکی عبدالله را
گفت این غلام نباشی میکند و سیم بتو میدهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب او برفت
تا بگورستان رسید و سرگوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا بنماز ایستاد عبدالله از دور
آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و
روی در خاک میمالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد
و در گوشه بنشست و غلام تا صبح در آنجا ماند پس برآمد و سرگور را بپوشانید و در مسجد شد
و نماز بامداد گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایهٔ مفلسان
توئی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و یکدرم سیم بر دست غلام نشست
عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که
هزار جان خواجه فدای چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام پس غلام چون اینحال بدید
گفت الهی پردهٔ من دریده گشت و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند بعزت خود که مرا فتنه نگردانی

و جان من برداري هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد و همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید با او ابراهیم خلیل الله علیه السلام که مي آمدند بر یکدیگر ابر براقي گفتند یا عبدالله چرا آن دوست ما را و محبوب خدا را با پلاس دفن کردي نقل است که عبدالله روزي با کوکبهٔ تمام از مسجد بیرون آمده میرفت علوي بچه گفت اي هندو زاده این چکار و بار است من فرزند محمد رسول الله ام روزي درفش زنم تا قوت بدست آورم و تو با چندین کوکبه و قاعده عبدالله گفت از آنکه من آن میکنم که جد تو کرده است و فرموده و تو آن نمیکني و نیز گویند که گفت آري اي سیدزاده ترا پدري بود و مرا پدري و پدر تو مصطفی بود علیه الصلوة و السلام و پدر من بیراه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو گرفتم و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتي و خوار شدي آنشب عبدالله رسول الله را صلوة الله و سلامه علیه بخواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغیر چیست گفت آري نکته بر فرزند ما گیري عبدالله بیدار شد و طلب آن علوي کرد تا عذر خواهد علوي بچه نیز همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید که وي را گفت اگر چنان بودي تو که مي بایستي ترا اینکله نتوانستي گفت علوي چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد که عذر خواهد در راه بهم رسیدند و ماجرا درمیان نهادند و توبه کردند نقلست که سهل ابن عبدالله پیوسته پیش عبدالله مي آمد روزي بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا بخود خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایشان را ادب نکني عبدالله گفت یا اصحاب حاضر شوید تا نماز جنازهٔ سهل بکنیم در حال سهل وفات کرد و بروي نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن حوران بودند که او را میخواندند و مرا هیچ کنیزک نیست نقلست که ازو پرسیدند که تو از عجایب

چه دیدي گفت راهبي دیدم از مجاهده

ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چنداست و چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی
و من چون پرستم آنرا که نشناسم و تو عاصی شوی در آنکه او را بشناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا
خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف بگداخته سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی
باز داشت **نقلست** که گفت یکبار بغزو بودم بشهر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده
یکی را بر عقابین کشیده بودند و میگفتند اگر ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن
و کم زن و آن بیچاره در رنج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی که
میخوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و در ملت ما سنتی است
که تا کسی از هر چه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می نمائی
بدانکه من در میان دو پله ترازو نام بت بزرگ برده ام این جزای آنست عبد الله
گفت در ملت ما باری اینست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که الخبر
من عرف الله کل لسانه **نقلست** که یکبار بغزو رفته بود و با
کافری جنگ میکرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون وقت نماز
کافر شد کافر از وی مهلت خواست چون روی به بت آورد عبد الله گفت اینساعت
بروی ظفر یافتم با تیغی کشیده بسر او رفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبد الله
اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا از وفا عهد خواهند پرسید عبد الله
بگریست کافر سر بر آورد و عبد الله را دید با تیغی کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عبد الله
حال باز گفت که از برای تو بر من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت ناجوانمردی
بود در چنین خدای طاغی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند
مسلمان شد و عزیز گشت در راه دین **نقلست** که گفت در مکه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد تا در کعبه
رود ناگاه بیفتاد و بیهوش گشت در پیش او رفتم در حال شهادت آورد او را گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم خواستم
تا بتلبیس خویشتن را در کعبه اندازم تا جمال کعبه ببینم هاتفی آواز داد که تدخل بیت الحبیب و فی قلبک معاداة الحبیب چون

روا داری که در خانه دوست آئی و دلی پر دشمنی دوست **نقلست** که زمستان سرد
بود در بازار نشابور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما میلرزید گفت چرا با خواجه نگوئی
تا از بهر تو جبه بخرد گفت چگویم که او خود می بیند و میداند عبدالله را وقت خوش گشت
نعره بزد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید **نقلست** که وقتی عبدالله را
مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت و با عبدالله گفت خردمندان
بود که چون مصیبتی بوی رسد در نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله
گفت این سخن بنویسید که حکمت است **نقلست** که ازو پرسیدند که کدام خصلت در
آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری
مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل و
گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها او پدید آید و او را از فرایض محروم گردانند و هر که
فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش
چون بود و گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند و گفت
دل درویشان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که بایستاد مقام خود پدید
کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون میطلبید که مردان
ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن
نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن
آنچه در دست تست و گفت هر که یکدرم بخداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه
هزار درم صدقه کند و هر که پشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس
خود توکل بینی توکل آنست که خدای عز و جل از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از
تفویض توکل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار
شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است و

گفت

گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بخدای تعالی و دوستی
درویشی و گفت هر که طعم بندگی نه چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسیکه او را عیال و
فرزندانست و ایشان را در صلاح دارد و شب از خواب در آید و کودکان را برهنه بیند
جامه بر ایشان افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را
باید که در نفس خویش حقیرتر بیند گفتند داروی دل چیست گفت دور از مردمان بودن و گفت
بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع آنست که
هر کس که در دنیا بالای تست با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت رجاء اصلی آنست که از خوف
پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر
رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آن کس ایمن و ساکن شود و گفت آنچه خوف
انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او
حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به
احسان من اولیتر اند **نقل است که** روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله
افتاد و زار بگریست و گفت گناهی کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت
بگوی تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده مردی از و
وصیتی خواست گفت خدایرا نگاه دار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان
باشی که گوئی خدایرا عزوجل می بینی **نقل است که** در حال حیوة خود همه مال
خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد و هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمان
فرستادهٔ خدای عزوجل است زن با وی با خصومت بیرون آمد درین معنی گفت زنی
که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین راست کرد و طلاقش داد خدای تعالی
چنان حکم کرد که دختری از مهتر زادگان بمجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر در
خواست که مرا بزنی بدو ده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر را بزنی بوی داد بخواب دید که

زنی را از بحر ما طلاق وادی اینک عوض تا بدانی که کس بر ما زیان نکند

حکایت

که وقت وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده آز دنیا فراز میکنی ایشان را چیزی بگذار تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِين کارساز اهل صلاح اوست وکسی را که سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و میخندید و میگفت لمثل هذا فليعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود

والسلام

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان یگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار تا آخر از آنچه بود ذره بر نگشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت

بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می بابیست تا خلق او را بیازمایم و او
از مادر با ورع آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یک روز بر بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی
در دهان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء توبه
او آن بود که یک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن
جهه گفتندش چون آن آواز شنید هوش از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه
در روی خود میزد و میگفت چون پای بادب در مسجد ننهادی نامت از جریدهٔ انسان محو کردند هوشدار
تا قدم چگونه می نهی نقلست که وقتی پای در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر که چه عنایت بود در حق
کسیکه گامی برخلاف برنتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که تواند گفت و بیست
سال بر دوام شب هیچ نخفت نقل است که گفت هر حدیث پیغمبر علیه الصلوة والسلام نشنیدم که
آنرا کار نه بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة چیست گفت آنکه از دویست
حدیث به پنج کار کنید نقلست که خلیفهٔ عهد پیش او نماز میکرد و در نماز محاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت
اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون گوئی پلید بر رویت باز زنند خلیفه
گفت آهسته ترگوی سفیان گفت اگر از چنین مهمی دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در دل گرفت
و فرمود که داری فرو بردند و او را بر دار کنند تا دیگر هیچکس دلیری نکند آنروز که دار میزدند سفیان سر بر کنار
بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال
معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از ینحال او خود بیدار بود گفت چیست
ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چندین آرزو نیست
نیست ولیکن حق کارها دینی گذاردن واجبست پس آب در چشم آورد و گفت
بار خدایا ایشان را بگیر گرفتی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
بر جوانب حاضر در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بزمین فرو شدند آن
دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدیم سفیان گفت آری

ما آب روی خویش درین درگاه برده ایم **نقل است که** خلیفه دیگر
بنشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را
طبیبی ترسا بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره
او بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی جگر او پاره پاره شده است و پاره
پاره از مثانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال
مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب بیالین بیمار میفرستم و خود بیمار پیش طبیب
فرستادم **نقلست که** سفیان را در حال جوانی پشت کوژ شده
بود گفتند ای امام مسلمانان تراهنوز وقت این نیست جواب نداد از آنکه او را
از ذکر حق پرواه خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی
سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما چه می کنند پنجاه
سال است تا خلق را راه راست مینمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند
و میگویند برو که ما را نمیشائی و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم
چون کار یکی بآخر رسید جهود شد و در آن وفات کرد و دیگر گبر شد و دیگر ترسا از آن
ترس طراقی از پشت من بر آمد و پشتم شکسته شد
نقل است که
دو بدره زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال
سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز
فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز
می آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و
هیچ ندارم بر من رحمت نکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و
من دوستی خداوند بدوستی دنیا بفروشم و بقیامت در مانم یکی هدیه پیش او آورد

او قبول نکرد او گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است
و ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق تر بود از دیگران و آن میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی
روزی با یکی بر درخانه محتشمی بگذشت آنکس دران ایوان نگریست او را نهی کرد گفت اگر شما درآنجا
نگاه نکنید ایشان چندین اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنید شریک باشید در مظلمه این اسراف
واو را همسایه وفات کرده بود و بنماز جنازه او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی
نیک بود گفت اگر دانستمی که خلق از وی خشنود اند بجنازه او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد
خلق از وی خشنود نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصوره جامع نشستی چون از مال سلطان
مجمره عود ساختند از آنجا بگریختی تا آن بوی بوی نرسد **نقل است** که روزی جامه باژگونه
پوشیده بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای عزوجل پوشیده ام
نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت **نقل است** که چون حماد بن
سلیمان وفات کرد و از علمای کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازه او نماز نکنی گفت اگر نیت
بودی کردمی **نقل است** که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چهار
حج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن ده گفت دادم آن شب در خواب دید که او را گفتند
سودی کردی که اگر به اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند **نقل است** که
روزی در گرمابه آمد غلامی امرد در آمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است
و با هر امردی هژده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان **نقل است** که روزی
نان میخورد سگی آنجا بود و بدو می داد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان بسگ
دهم تا روز پاس من میکند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند روزی اصحاب را
گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب بحلق رسد آنقدر اگر خوش است
و اگر ناخوش صبر کنند تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد
بی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد او چون تعظیم امرا بودی **نقل است** که

که یکبار در محلی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان ثوری همراه میگریست
رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه
اگرچه بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف
حق باندازهٔ کاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه
و گفت عارفان بجناب قدس و خطاب را بس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و
دیگران بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند
حلمت ایشان بار آورد و گفت گریه ده جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای
در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدائی را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میدانید که امروز تا شب خواهد زیست
برخیزد یک برنخیزد عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش هست هر که
مرا ساخته اید برخیزید یک تن برنتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل
بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان
چندان فخر کنند و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون
درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است
و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و لی زاهد آنست که زهد او بزبان
بود و گفت زهد در دنیا نه بلباس پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل
در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این
روزگاری است که خاموشی نشاید زمان السکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگوئی گفت از خدای بترس که هیچ ترس کار را ندیدم که نه
کسب محتاج دنیا شود گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود درآنجا پدید کند که

سلف کراهیت داشته‌اند که جامه انگشت‌نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی ملک خفان
نباید که حدیث آن نکند نهی عن الشهرتین وگفت هیچ ندانم اهل روزگار را بسلامت
تر از خواب وگفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بترین
علما آنکه با سلاطین نشیند وگفت نخست عبادتی خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم
عمل کردن آنگاه نشر آن کردن وگفت هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه از وی یک
حرف از حکمت دیدم وگفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برای دل وگفت اگر
گناهکار نبودی هیچکس از کننده آن نترستی و هرکه خود را از غیر خود فضل نهد او
متکبر است وگفت عزیزترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع
و درویشی شاکر و شریفی سنی وگفت هرکه در نماز خاشع نبود نمازش درست نبود وگفت
هرکه از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه پلید را بخون می شوید وگفت خوی
نیک خشم خدای عز و جل فرو نشاند وگفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هرچه
بتو رسد وگفت سبحان الله آن خدائی است که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را
دوست میداریم وگفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش‌تر آید از آنکه گوید
بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مرد بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلی است
در دل هرگاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هرچه بتو
رسد دانی که بحق بتو میرسد یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
از عیان یعنی حاضر بود بلکه از این زیادت بود و پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة والسلام
فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت بسیار خورند گفت اهل
غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند مردار وگفت حاتم اصم را که ترا چهار سخن
گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن
قضا کافریست دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن

قسمت از کافریست سیوم مال حرام جمع کردن از نادیدن شمار قیامت و نادیدن شمار
قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید داشتن بوعده حق این هم
کافریست نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی گفتی اگر جایی مرگ
به بینی از بهر من بخر چون اجلش نزدیک آمد بگریست گفت مرگ بآرزو خواستم اکنون
بدیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصا میرفتی و رکوئی بدست آمدی
ولیکن القدوم علی الله شدید نزدیک خدای عزوجل شدن آسان نیست و هرگاه که
سخن مرگ و ابتلای او شنیدی چند روز از خود بشدی و هرکه رسیدی گفتی استعد
للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ پیش از آنکه ترا بگیرد و از مرگ چنین میترسید و
بآرزو میخواست و در آن وقت یارانش میگفتند خوشت باد بهشت و او سر می جنبانید که
چه میگوئید بهشت هرگز بمن رسد یا چون من کسی دهند پس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره
او را طلب کرد در سوزن گاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب
حساب کردند شصت بار برخاسته بود و وضو میساخت و در نماز میرفت یارانش حاجت
آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت میخواهم که چون عزرائیل بیاید پاک باشم نه نجس که پلید
بجناب حضرت روی نتوان نهاد عبدالله مهدی گفت که سفیان ثوری گفت روی
من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر
کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر کرد گفتند ما در خواب دیدیم که
بجنازه سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش
کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان
پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان رح گفت این پاسبان
دین من بود و دین خود بدین توانستم نگاه داشت که ابلیس را ازین سبب دست بر من نبود
گفتی امروز چه خوردی و چه پوشی گفتمی اینک زر و اگر گفتمی کفن نداری گفتمی اینک زر و وسوسه او را از خود دفع کردمی چندرا

بدین حاجت نبود پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی بود او را در بخارا و بمرد علماء بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و او را با عزازی تمام در شهر بردند و سفیان هژده ساله بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاه میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهایی گور گفت گور من مرغزاری از مرغزارهای بهشت است دیگری بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت بورع

نقل است که

از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد میکرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانه سفیان آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های میگریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بخلق داشت والحمد لله رب العالمین

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن قلاذ راه طریق
ابوعلی شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی
راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار
داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با
بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکهزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتر
وار کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی ایمن
در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب
توبهٔ او آن بود که بترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی را دید که
بت میپرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریدهٔ کار دست ترا زنده و عالم و قادر او را
پرست و شرم دار و بت مپرست که از و هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگویی
قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا بباید آمد شقیق ازین بیدار شد و روی
ببلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر
از پس روزی میدوی که ترا تقدیر نکرده اند این را عمر ضایع کردن گویند و اگر از
پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید
بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع شدند
که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با برنایان بود و علی بن عیسی بن هامان امیر
بلخ بود او را سگی گم شده همسایهٔ شقیق را بگرفتند که سگ تو داری و میرنجانیدند او
التجا به شقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم
او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه
کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد است مرا چیزی دهد پیش
شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقل است که

در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادان و خندان
گفت ای غلام چه جای خرمی و شادیست نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه‌اند غلام گفت
مرا چه باک که من بندهٔ کسی ام که وی را دیهی است خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه و ضایع
نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواجه که چنین انباری دارد شادست
تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبه نصوح
کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام

نقل است حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتیم روزی صعب بود و مصاف میکردند
چنانکه جز سر نیزه نمیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون
می بینی مگر تو پنداری دوش ست که با زن خود در جامهٔ خواب بودی پس در آمد و پیش ما دو
صف بخفت و خرقه را بالین کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان دشمنان بسر برد

نقل است که

روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر را
هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد آنرا می بوئید جاهلی آنرا دید
گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بویند
ببینند هیچ لشکر شکستن نه بینند **نقل است که** روزی میرفت بیگانهٔ اورا دید
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصلی می کنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند
که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن نعمت پرستست پس شقیق یاران را گفت
این سخن بنویسید که او می گوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری ما
چون گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد برگیریم و پاک کنیم بیگانه گفت اسلام عرضه
کن که دین تو دین تواضع ست و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه الصلوة والسلام
والتحیه گفت الحکمة ضالة المومن فاطلبها و لو کان عند الکافر والسلام

نقل است که

شقیق در سمرقند سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان
و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید بکافرستان اگر بنده اید بداد مسلمانی
از خود بباید ستدن ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت میکنند که از
دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا خرج کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی
یکی آنکه خزانهٔ تو کم گردد دوم امکان آن باشد که دزد ببرد سیوم تواند بود که پشیمان گردی
چهارم آنکه اگر عیبی در من ببینی اجرا از من باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و
من بی برگ مانم اما مرا خداوندی هست که از این همه عیبها که گفتم منزه و پاک
است نقل است که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت
توشهٔ راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم
و هیچکس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با
من می آید هر جای که باشم و چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای عز و جل دانا
تر است بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارک باد ترا و

نقل است که

چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید هارون الرشید رح او را بخواند چون
شقیق رحمة الله نزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق رح
منم اما زاهد نیستم هارون گفت مرا پندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا
بجای صدیق رضی الله نشانده است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق رض
نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا
و کرم خواهد و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت
کن گفت خدای تعالی را سرائیست که آن را دوزخ گویند ترا دربان آن کرده و سه

چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار
هر حاجتمند که پیش تو آید مال از و دریغ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی و اگر
اینها نکنی پیش رو دوزخیان تو باشی هارون کفت زیادت کن کفت تو چشمه و عمال
جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی
هیچ امید نبود کفت زیادت کن کفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک
نزدیک باشی آن ساعت شربتی آب یابی بچند بخری کفت بهر چند که خواهد کفت اگر
نفروشد الا به نیمه ملک کفت بدهم کفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از
تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود یکی کوید من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بستانم
چکنی کفت بدهم کفت پس چه نازی بملکی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو
بیرون نیاید هارون بکریست و او را باعزاز تمام بازکردانید پس شقیق بمکه شد و جمله
مردمان جمع شدند کفت اینجا روزی جستن جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام
و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق کفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش کفت
اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق کفت سکان کوی ما همین کنند اگر چیزی
رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد صبر کنند ابراهیم کفت شما چه
کنید کفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او
ببوسید و قال انت الاستاد والله چون از مکه ببغداد آمد مجلس کفت و سخن او بیشتر
در توکل بود در اثنا سخن کفت در بادیه فرو شدم چهار دانک سیم داشتم در جیب و
همچنان دارم جوانی برخاست و کفت آنجا که آن چهار دانک در جیب می نهادی خدای حاضر نبود
آن ساعت اعتماد بر خدای نمانده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و کفت راست میکوئی و از منبر فرود آمد
نقل است که پیری پیش وی آمد و کفت کناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم کفت دیر آمدی کفت زود

آدمی هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب
و مردم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک ورا زیادت شود و تن او
سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند همچنانست که نیزه
برگرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و
گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دایم و علامت
محبت شوق و انابت و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن
و خوف و اضطرار و گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشت از
حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و
عبادت ده جزو است نه جزو گریختن از خلق و یک جزو خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیز
است گناه میکند با مید توبه و توبه نکند با مید زندگانی و توبه ناکرده میماند با مید رحمت پس
چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل
معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز مرتن فقر است فراغت دل
و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگر است رنج تن و شغل دل و سختی حساب و
گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و گفت هر کرا چیزی دهی اگر دوستتر
داری از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیایی و گفت من هیچ
چیز دوست تر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت و مزد او بر خدا است و من در میان
آنها هیچکس نیم و گفت هر که از میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگتر از
نعمت بسیار بود او در دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان
نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتاده است یکی
در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچه شناسند که بنده واثق است بخدای تعالی و اعتماد دارد بخدای
است عز و جل گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمرد و گفت

اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعدهٔ خدای ایمن ترست یا بوعدهٔ مردمان و گفت تقوی را
بشناس بسه چیز توان دانست نفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی
آنچه فرستادهٔ دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهد نستانی که دنیا بود و سخن گفتن
در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که آنچه فرستادهٔ دین است یعنی اوامر بجا آوردن و منع کردن
دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن هر دو محیط است که به سخن معلوم توان کرد که مرد
در دین است یا در دنیا و گفت صد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر
کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر صد یک جواب دادند همه
گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریبد و توانگر
آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل
آنست که حق مال خدای باز دارد حاتم اصم گفت از وی وصیتی خواستم بچیزی که نافع بود
گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاهدار و هرگز سخن مگوی تا جواب آن گفتار در ترازوی
خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که اگر نگوئی بسوزی
والسلام

ذکر امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عمان
جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت
کسیکه بهمه زبانها ستوده باشد و بهمه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدهٔ او و
خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ رفیع
و نظری تام داشت و بسیار صحابه مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبدالله
و عبدالله بن ادفی و واثلة بن الاسقع و عبدالله الزبعری رضی الله عنهم و با صادق

رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل رح و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی بود
و آنگاه بسر روضه سید المرسلین صلعم رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد و علیک السلام یا امام المسلمین
و در اول کار عزیمت عزلت کرد **نقل است** که توجه بقبله حقیقی داشت و روی از
خلق بگردانید صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانهای پیغامبر علیه السلام از
لحد گرد میکرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن بیدار شد یکی را از
اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او
بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر
علیه السلام را بخواب دید گفت یا باحنیفه رح ترا سبب آن زنده گردانیدند تا سنت
من ظاهر گردانی قصد عزلت مکن و از برکت اتقیا طاو بود و شعبی که استاد او بود پیر
شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علمای بغداد را حاضر کرد و شرطی نا
فرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی نویسند بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف
پس خادمی آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بر اینجا
تو بنویس بنوشت جمله فقها بنوشتند پیش ابوحنیفه رح آورد و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند
در سرای گفت امیر المومنین اینجا آید تا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با وی درشتی کرد که قاضی و
فقها بنوشتند تو فضولی میکنی ابوحنیفه گفت لها ما کسبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد و
و گفت در شهادت دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی
که گواهی نوشتی گفت دانستم که بفرمان تست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست
خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو باز ستدن
اولیتر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت
کرد و بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابوحنیفه رح و دوم سفیان رحمه الله
سیوم شریح و چهارم مسعر بن کدام رح هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابوحنیفه رح

گفت

گفت من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان
بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان
شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید تا تاویل این خبر که رسول فرمود که من جعل قاضیا
فقد ذبح بغیر سکین هر که را قاضی گردانیدند بی کاردش بکشتند ملاح او را پنهان کرد این هر سه
پیش منصور شدند ابوحنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب
بلکه از موالی ایشان سادات عرب بحکم من راضی نشوند جعفر گفت اینکار به نسب تعلق
ندارد این را علم باید ابوحنیفه گفت من آن کار را نشایم و در این که گفتم نشایم اگر راست میگویم
نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی قضاء مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدائی روا مدار که
دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بر وی کنی این بگفت و نجات یافت و
مسعر پیش رفت دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را
بیرون کنید که دیوانه است پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سوداییم
دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند و
ابوحنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت **نقل است** که جمعی کودکان گوی میزدند
گوی ایشان میان جمع ابوحنیفه افتاد هیچ کودک نتوانست که بیرون آرد کودکی گفت من روم
و بیرون آرم پس گستاخ وار در رفت و بیرون آورد ابوحنیفه گفت مگر این کودک حلال زاده
نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی
حیا او را مانع آمدی **نقل است** که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن
امام وفات کرد امام بنماز جنازه او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود
الا دیواری از آن آن مرد که مال با امام می بایست داد و مردمان گفتند درین
سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار
او منفعتی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة

نقل است که

اورا یکبار مجوسی گرویکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی تراش گفت نتراشم هرچند که گفت سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است احشروا الذین ظلموا وازواجهم و هر شب سه صد رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی با زنی میگفت اینمرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبی کنم تا ظن ایشان راست باشد روزی دیگر میگذشت کودکان گفتند با همدیگر که اینمرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند ابوحنیفه رح گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی با امام گفت مردمان میگویند که ابوحنیفه شب نمیخسپد گفت نیت کردم که دیگر شب نخسپم گفت چرا گفت خدای تعالی میفرماید ویحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا بندگانند که دوست دارند ایشانرا بچیزی که نکرده باشند اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم و بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذاردی نقل است که سر زانوی ابوحنیفه رح چون زانوی شتر بود از بسیاری که در سجده بودی نقلست که توانگری را تواضع کرده از بهر مال او گفت کفارت آنرا هزار ختم کردم و گفته‌اند که او بودی که چهل بار قرآن ختم کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف شدی نقل است که محمد بن حسن رحمة الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی افتد نقلست که داود طائی گفت بیست سال پیش ابوحنیفه رح بودم و در اینمدت او را نگاه داشتم در خلا و ملا هیچ برهنه نه نشست و از برای استراحت پای دراز نکردی او را گفتم ای امام

دین

و این در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر **نقلست** که روزی میگذشت کودکی را دید در گل بمانده گفت گوش دار نیفتی کودک گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار اگر پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زینهار اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشنتر نماید در آن متابعت من مکنید و تقلید من نکنید تحقیق خود در آن بنمایید و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف **نقل است** که مردی مالدار بود و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این سخن با بو حنیفه رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد و گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود هرگز ندهم ابو حنیفه گفت سبحان الله روا نمیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجا است از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات امام ابو حنیفه رحمة الله علیه

نقل است که

روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ازار بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند دهری است ابو حنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو برداشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بگردد او را بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نه خواست که علم او راست شود و علم او و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید

ار خواهست تسلیم کرد و از مذهب بیزار شود و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی نشنوم
که بخیل اورا بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش ستاند و نقل است که
مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک از ابوحنیفه چیزی خواستند بر امام گران آمد مردمان
گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بدهد درمی زر بداد بکراهیتی تمام شاگردان
گفتند ای امام تو کریمی و عالمی در سخا همتا نداری اینقدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت
نه از جهت مال بود لیکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز در آب و گل خرج نشود و من مال
خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت من از اینجا بود که در مال حلال من
شبهتی پدید می آید و از آن سبب عظیم برنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درم درست
باز آوردند و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد و **نقل است** که
روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید بلب دجله رفت و
می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر
گل را می شوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانچه رسول علیه السلام
نهی کرده بلال را اجازت نه داده بود که ذخیره کند و یکساله زنان را قوت نهاد
و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابوحنیفه رحمة الله علیه را گفت اکنون چکنیم
گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نه بندی چون جسدی بود بی روح گویند
که خلیفه عهد بخواب دید ملک الموت را از وی پرسید که عمر من چند مانده است ملک
الموت به پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این خواب را از بسیار کس پرسید معلوم
نمیشد ابوحنیفه را بخواندند و از وی پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است یعنی
این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید ان الله
عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس
ماذا تکسب غدا وما تدری نفس بای ارض تموت شیخ ابوعلی بن عثمان

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست پیغامبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار تست ابو حنیفه رحمة الله علیه

و نقلست

که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات کرد قیامت را بخواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سفید و روی بر روی پیغامبر علیه السلام نهاده و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندهم پس پیغامبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضی الله عنه همچنین میپرسیدم و بانگشت عقد میکرفتم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابو حنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی انوار نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که عالم پر نور از شرح صدر اوست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است وصف او

این تمامست که شعبهٔ درخت نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی صلعم و در فراست وکیاست یگانه
بود و در مروت و فتوت عجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل وقت و هم اعلم
عهد هم حجت الامة من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات وکرامات او نه چندانست که
این کتاب حمل آن تواند کرد و در سیزده سالگی در حرم میگفت سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی
فتوی میداد احمد حنبل رح که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث یاد داشت بشاگردی او آمدی
و در غاشیه داری سر برهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش پسری
بیست و پنجساله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد رح گفت هرچه ما یاد داریم
معانی آن او میداند اگر او بما نیفتادی ما بر در خواستیم ماندکه حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده
فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم گفت اما چون او آفتابی است جهان را و چون عافیتی است
خلق را و هم احمد رح گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او بگشاد و هم احمد رح گفت هیچ
کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی رح در عهد شافعی رح و هم احمد رح گفت شافعی رح فیلسوف است
در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد رح گفت در معنی این حدیث که
مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من بنزد او خلق آموزند
و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی رح را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح
آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی رح چگوئی گفت او از او تادست و در ابتدا
هیچ عرسی و دعوی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت
هزار ساله در سر او افکندند پس بسلیم راعی افتاد و در صحبت او بسی بود تا تصرف
بر همه سابق شد چنانکه عبدالله انصاری گوید که من مذهب او ندارم اما امام شافعی
را دوست دارم از آنکه در هر مقامی که نگرم او را در پیش می بینم

و نقلست

که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی
گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت

تا من دهن باز کردم بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت
اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و همدران ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشترین
خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی رح شش
ساله بود بدبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی
روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه دان خواست
بوی داد بعد از آن بچند آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار داده
بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی رح ملول شد شافعی رح
در آمد و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست
تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان بر جاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان
آنمرد را عجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او برفتند بعد از آن بشاگردی مالک
افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر در سرای مالک بایستادی و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و
اگر نه چنان بودی مستفتی را بگفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تفحص کردندی حق بدست
شافعی رح بودی و مالک بدو نازیدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود

و نقلست

که هارون شبی با زبیده مناظره میکرد زبیده هارون را بگفت ای دوزخی هارون
گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست
بود نفیر از جان او بر آمد منادی بفرمود و علماء بغداد را حاضر کردند و این مسئله را
فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی
کودکی از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه
است جایی که چندین علما فحول عاجز باشند او چه مجال سخن بود هارون او را بخواند
و گفت جواب گوی شافعی رح گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی رح گفت

پس از تخت فرود آیی که جای علما بلندتر است خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بزیر آمد پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب گوی تا آنکه من مسئلهٔ ترا جواب دهم هارون گفت سؤال تو چیست شافعی گفت هرگز بهیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاده از آن هارون گفت بلی بخدای که چنین است شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آوردند که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را از آن باز داشت بهشت جای اوست همه فریاد بر آوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود

ونقلست

که در همه عمر خویش لقمهٔ حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام کرد کفارت آن چهل شب تا بامداد نماز کرد

ونقلست

که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حالست گفت علوی زاده بر در بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را برخیزم که روا نبود که فرزند رسول فرا آید و برنخیزم

ونقلست

که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضی از آن نزدیک او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدان مستقی دهید شافعی گفت مرا از این مال نشاید گرفت که نه من متقی ام ونقلست

که وقتی از صنعا بمکه آمده ده هزار دینار با وی بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفندان از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هر که می آمد مشتی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماند ونقلست که از روم هر سال مال به هارون الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم والا از ما دیگر مال مطلبید چهار صد مرد ترسا بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علما بغداد برلب دجله حاضر

شدند پس هارون الرشید شافعی رح را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد چون همه بر لب دجله
حاضر شدند شافعی رح سجاده بر دوش انداخت و بروی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که
با ما بحث میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان
مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در
همه روم زناری داری نماندی **ونقلست** که در ابتدای جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم
درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بماهتاب نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد
و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای
کعبه در گیرانیده اند من بدان مطالعه نتوانم کرد **ونقلست** که جماعتی با هارون گفتند که شافعی رح
قرآن حفظ ندارد و چنان بود ولیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند
ماه رمضان امامتش فرمود شافعی رح هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند
تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد او زنی بود و دردی داشت **شافعی** رح
خواست که او را بصد دینار عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهرش او بنهاد و بمذهب احمد
حنبل هر که یک نماز عمدا ترک کند کافر شود و بمذهب امام جهان شافعی رح نشود اما او را چنان عذابی
کنند که کفار را نکنند شافعی رح احمد رح را گفت چون کسی یک نماز عمدا ترک کند کافر شود چه کند
تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چه درست شود احمد رح خاموش شد و ازین جنس
سخن در اسرار فقه است و سؤال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن سخن
نیست و گفت اگر عالمی را بینی که برخصت و تاویلات مشغول گردد بدانکه از وهیچ نیاید و گفت
من بنده کسی ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است **ونقلست**
که گفت هر که علم در جهان کسی ناشایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی
که شایسته علم باشد باز دارد ظلم کرده است **ونقلست**
که گفت اگر دنیا را بجزوی بمن فروشند نخرم و گفت هر که همت آن بود که چیزی در شکم او شود

شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید و فتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطه برزندگان
که بر مردگان میبر یعنی هرگز نگوئی که دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد بگذاشت بحسرت
بلکه غبطت بر آن بری که چند طاعت که او کرد باری من کردمی و یکی هیچ کس بر مرده حسد نبرد بر زنده
نیز باید نبرد که این زنده نیز خواهد مرد **و نقلست** که شافعی ع روزی وقت خود گم کرده
بود و همه مقامها بگردید و بخرابات برگذشت و بمسجد بازار و مدرسه برگذشت نیافت و
بخانقاه برگذشت جمعی صوفیان را دید نشسته بود نزدیکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت
نباید از دست بشود شافعی رح روی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ
بوسعید رحمة الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم
صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف
قاطع و ربیع خثیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معتبری پرسیدم
گفت کسیکه عالم[illegible] زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم
الاسماء کلها پس دران نزدیکی شافعی وفات کرد **و نقلست**
که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود
چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکرهٔ او بیارید بیاوردند
هفتاد هزار درهم وام داشت آن مرد بگذارد و گفت شستن من آنرا این بود و ربیع ابن
سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند

و زر و مروارید بر من فشاند و هفصد هزار بار
چند دینار بمن داد و رحم کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان دراست و عمل آن مکان
کفایت بی بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی حجت آخر و اول امام بحق
احمد حنبل قدس الله روحه العزیز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوة و جمله فرق او را مبارک داشته
اند از غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبهه بر وی افترا کردند مقدس و مبراست تا حدی
که پسرش یکروز معنی این حدیث میگفت خمرت طینت آدم بیده و درین معنی گفتن
دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله گویی بدست اشارت
مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف
کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست
حلال طلب کردن برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری
سقطی گفت او پیوسته مضطرب بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات
از خیال مشبهه و او از همه بریست

و نقلست که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا قرآن را
مخلوق گوید او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت
ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بزدند
مقر نشدم تا عاقبت رها یافتم به باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی
احمد گفت این سخن او یاوری بود مرا پس او را ببردند و او پیر ضعیف بود بر عقابین
کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی نگفت و در آن میانه بند
ازارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و
ازارش ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کارش

قومي پيش او آمدند و گفتند از دين قوم که ترا رنجانيد ند چه گويي گفت از براي خداي مرا ميزدند
پنداشتند که من بر باطلم بجز درخم چوب بقيامت با ايشان هيچ خصومت ندارم نقلست
که جواني مادري بيمار داشت و زمين شده بود روزي گفت اي فرزند اگر خوشنودي من ميخواهي
پيش امام احمد رو و بگوي تا دعا کند براي من مگر حق تعالی صحت دهد که مرادل ازين بيماري بگرفت
چون بدر خانه احمد شد آواز داد گفتند کيست گفت محتاجي و حال باز گفت که مادري بيمار دارم
از تو دعا ميطلبد امام عظيم کراهيت داشت از آن يعني مرا چه ميشناسد برخاست و غسل کرد
و بنماز مشغول شد خادم شيخ گفت اي جوان تو باز گرد که امام در کار تو مشغول است
چون بدر خانه رسيد مادرش برخواست و در بگشاد و صحت کلي يافت بفرمان خداي تعالی

نقلست

که بر لب آبي وضو ميساخت و ديگري بالاء او وضو ميساخت حرمت امام را برخاست
و بزير امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب ديدند گفتند خداي
با تو چه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد
گفت بباديه فرو شدم به تنهار راه گم کردم اعرابي را ديدم بگوشه نشسته بود گفتم بروم و از وي
راه پرسم برفتم و پرسيدم بناليدم و گفتم گرسنه است پاره نان داشتم بدو دادم او در شوريد
و گفت اي احمد تو کيي که بخانه خداي روي بروزي رسانيدن از خداي راضي نباشي لاجرم راه گم کني
احمد گفت آتش غيرت در من افتاد گفتم الهي ترا در گوشها چندين بندکانند پوشيده آمد و گفت چه مي انديشي
احمد او را بندکانند که اگر بخداي تعالی سوگند دهند جمله زمين و کوهها زر کرد و براي ايشان احمد گفت نگاه کردم
جمله زمين و کوه زر ديدم از خود بشدم هاتفي آواز داد که چرا ول نگاه نداري اي احمد که او بنده است ما را
که اگر خواهد از براي او آسمان را بر زمين زنيم و زمين را بر آسمان او را بتو نموديم اما ديگر بارش
نه بيني نقل است که احمد در بغداد بودي اما هرگز نان بغداد بخوردي گفتي اين زمين را امير المؤمنين
عمر رضي الله عنه وقف کرده است بر غازيان و بموصل فرستادي تا از آنجا آرد آوردندي

ازان نان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفاهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه ساخته بود و شب و روز آنجا نشستی که نباید در شب کسی را مهمی بود و در بسته باید چنین قاضی بود روزی از برای امام احمد نان می پختند خمیرمایه ازان صالح بستند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیرمایه ازان صالح است گفت آخر او یکسال قضا اصفاهان کرده است نان او حلق ما را نشاید گفتند این نان را چکنیم گفت بنهید چون سایلی درآید بگوئید که خمیرمایه ازان صالح است و آر دازان احمد اگر میخواهی بستان چهار روز در خانه بود سایلی نیامد که بستاند آن نان بوی بگرفت در دجله انداختند احمد بعد ازان هرگز ماهی دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه بگذار سر مردانی سمین بود نباید نشست **نقل است** که یکبار بمکه رفته بود و پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند یکروز نرفت کس فرستاد تا بدانند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بگازر داده بود و برهنه نشسته بود رسول گفت من چندد نیاره بدهم تا در وجه خود صرف کنی گفت نه گفت جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز بگردم تا ندبیر این بکنی گفت کتابی مینویسم از مزد آن کرباس بخرم گفت کتان بخرم گفت نه استر بستان ده گز تا نیم گز پیرهن کنم و نیم گز ازار پایی **نقل است** که احمد را شاگردی بود و مهمان او آمد آن شب کوزه آب پیش او آورد همچنان بامداد بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان ست گفت چه کردمی گفت طهارت و نماز شب والا این علم چرا آموزی **نقل است** که احمد مزدوری داشت نماز شام شاگرد را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی ده مزدور نگرفت چون برفت امام احمد فرمود که بر عقب او برو که بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آنوقت در باطن خود طمع ندیده بود اینساعت چون ببیند بستاند **نقل است** که وقتی شاگردی قدیمی داشت مهجور کرد سبب آنکه در خانه گل اندوده بود گفت یک ناخن از شاه راه

مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن وقتی سطلی بگرو نهاده بود چون باز می‌گرفت بقال دو سطل
آورد گفت ازان خود بردار که من نمیشناسم که ازان تو کدامست امام احمد سطل بوی رها کرد و
برفت **نقل است** که مدتی احمد را آرزوی عبدالله مبارک بود تا عبدالله آنجا
آمد پس صالح گفت ای پدر عبدالله بدر خانه ایستاده است بدیدن تو آمده است امام احمد
راه نداد پسرش گفت درین چه حکمت است که سالهاست در آرزوی او می‌سوختی اکنون که
دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی اما می‌ترسم که
او را ببینم خو کرده لطف او شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میگذارم
تا آنجا ببینم که فراق در پی نباشد و او را کلماتی عالیست در معاملات و هر که از و مسئله پرسیدی اگر
معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدای تعالی
خواستم تا دری از خوف بر من بگشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم
گفتم الهی بقدرت من تو بحجه فاضلتر گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی و گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند
رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر باید
پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است
ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک
آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجد نشسته‌اند بر
توکل بی علم گفت غلط می‌کنند ایشانرا علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در نانی
شکسته بسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت‌تر ازین قوم که همت
ایشان در دنیا پاره نان بیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید ازان زخم که گفتیم و در وجه
شهید بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه هنوز پس پسرش گفت
ای پدر این چه حالست گفت وقتی با خطر است چه جای جوابست بدعا مددی کن که

آن حاضران بر بالین اند عن الیمین وعن الشمال قعید یعنی ابلیس است در برابر ایستاده ودست
بر سر میزد ومیگوید ای احمد جان بردی از دست من ومن میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است
جای خطر است نه جای امن وچون وفات کرد جنازهٔ او برداشتند مرغان می آمدند وخود را
بر جنازهٔ او میزدند تا دو هزار جهود وگبر وترسا مسلمان شدند وزنارها می بریدند ونعره میزدند
ولا اله الا الله محمد رسول الله میگفتند وسبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت
در آن روز یکی بر مرغان ودیگر بر جهودان وسیوم بر ترسایان وچهارم بر مسلمانان اما از
بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة بیشتر یا در ممات گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه بار
خدایا هر کرا ایمان ندادی بده وهر کرا دادی باز مستان ازین دو دعا یکی در حال حیوة اجابت
افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت ودیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد
ومحمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می لنگید گفتم این چه رفتار است
گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید وتاج بر سر من نهاد ونعلین
در پای من کرد وگفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا
که بخوان بدان دعائی که بتو رسیده است از سفیان ثوری من بخواندم که یا رب
کل شیءٔ بقدرتك علی کل شیء اغفر لی کل شیء ولا تسئلنی فقال تعالی
وتقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلتها رحمة الله علیه رحمة
واسعة

ذکر داود طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش وبینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت
آن مرد خدائی داود طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه وسید القوم بوده
در ورع بحد کمال بوده ودر انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود ونسبت

سال ابوحنیفه را شاگردی کرد و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت و حبیب
راعی بود و از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بودی و سبب
توبهٔ او این بود که از نوحه گری این بیت شنید شعر بای خدیک تبدی البلا
و ای عینیک اذا سالا معنی آن است که کدام روییت بود که خاک ریخته نشد
و کدام چشمت بود که در زمین ریخته نگشت دردی عظیم ازین معنی بروی فرو آمد
و قرار از وی برفت و متحیر گشت و همچنان مدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را حال
خود ندید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است
و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ
فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن داود روی از خلق گردانید و در خانه
معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو
در خانه معتکف شوی و سخن نگوئی کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نا معلوم بشنوی
و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی و نکاه مسایل را به از ایشان دانی داود دانست که چنانست که
استاد میگوید یکسال مدرس می آمد و در میان ائمه می نشست و هیچ نمی گفت و هرچه میگفتند صبر
میکرد و جواب نمیداد و باستماع بسنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت ازین صبر یکساله
من کار سی ساله کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و گشایش او درین راه ازو بود تا مراد نه پای
در راه نهاد و کتب را بآب فراداد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد
نقل است که بیست دینار زر بمیراث یافته بود و در بیست سال میخورد
مشایخ بعضی گفتند طریق ایثار است نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن
نگاه میدارم که سبب فراغت منست تا با این بسازم تا بمیرم و هیچ از کار
کردن نیاسود تا حدی که نان در آب زدی و بیاشامیدی گفتی میان آشامیدن
تا خائیدن پنجاه آیت از قرآن می توانم خواندن در روزگار ضایع کنم ابوبکر عیاش رح

گفت بحجره داود رفتم او را دیدم که پاره نان خشک در دست داشت و میگریست
گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت میخواهم که این نان پاره بخورم و نمیدانم که حلال است
یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه
ننهی گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم
نقل است که سرای بزرگ داشت یکخانه خراب شدی او بخانه دیگر نشستی
گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت با خدای عز و جل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکنم و همه
سرای او فرو افتاد جز دهلیز آن شب که او را وفات رسید دهلیز نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش
او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سال است
تا این سقف را ندیده ام نقل است که ویرا گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینیم
که اگر با خوردتر از خود نشینیم مرا بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگتر نشینیم عیب من بر من نشمرند و
مرا در چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چکنیم گفتند چرا زن نخواهی گفت مومنه را نتوانم
فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم مؤنت او را در گردن خود کرده باشم گفتند
آخر محاسن را شانه کن گفت فارغ نمانده ام که اینکار کنم و نقل است که شبی
ماهتاب بود بر بام آمده در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تا
بیخود شد و بیفتاد و همسایه پنداشت که دزد بر بام است با تیغی بر بام آمد داود را
دید دست او را بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بیخود بودم مرا خبر نیست
نقل است که او را دیدند که بنماز میدوید گفتند چه شتابست گفت لشکر
بر در شهر است و منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام باز
دادی چنان رفتی که گوئی از کسی میگریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز شدن
بسبب وحشت از خلق تا حق تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد و نقل است که
روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان

مادر گرمای عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم دارم که قدم از برای خوش آمد نفس خویش بردارم و من خود روائی ندارم مادر گفت این چه سخن است ای جان مادر گفت در بغداد چون آن حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روائی از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نباید شد اکنون شانزده سال است تا روائی ندارم و با تو نگفتم و **نقل است** که دایم اندوهگین بودی چون شب در آمدی گفتی الهی اندوه تو ام برهماند و مهما غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از اندوه که بیرون آید آنچه مصایب بر و متواتر گردد وقتی درویشی گفت در پیش ذا و در فتم او را خندان یافتم تعجب داشتم گفتم یا ابا سلیمن این خوش دلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش کردم و **نقل است** که نان نمیخورد ترسائی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب ترسا خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید او را گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنیا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا دم در کش و از آخرة روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانچه از شیر گریزند دیگری از و وصیتی خواست گفت زبان نگاهدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانچه اهل جهان بسند کرده اند بسلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جهد میکنی در دنیا بقدر آنچه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از و وصیتی خواست گفت مردگان منتظر تو اند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند راست بدان میماند که شکار کند تا منفعت آن بدیگری برسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرة گوی تر کی یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسی و

نقلست که فضیل عیاض در همه عمر دو بار او را دیده بود و بدان فخر کردی
یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من
درین صفه ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکروهست همچنین نظر بر
غیر ما لا جرم است کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول
الکلام دوم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمه الله
گفت هیچکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت ازو گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم
او ذره مقدار نبودی اگر یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم
چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه بشویم دلم را متغیر یابم اما فقرا و درویشان را عظیم
دوست داشتی و معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت بگرستی جنید گفت حجامی
او را حجامت کرد دیناری زر بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هر کرا مروت
نبود عبادت نباشد لا دین لمن لا مروة له نقلست که یکی پیش
وی بود و بسیار در وی می نگریست گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیتست
بسیار نگریستن هم کراهیت باشد نقلست که محمد و ابو یوسف را خلاف
افتادی علم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی
بمحمد آوردی و با وی اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی اگر قول محمد موافق
بودی گفتی قول این است که این مرد میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول
اینست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا با او سخن میگوئی و عزیز نمی
میداری و یکی را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بسر
علم آمده است و علم سبب عز دین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده
بود و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون او نبود زیرا که ابو حنیفه را بتازیانه بزدند تا
قضا قبول کند و ابو یوسف قبول کرد و هر که طریق استاد را خلاف کند با او سخن نگویم و نقلست که هارون

رشید از ابو یوسف درخواست که پرایش داود برد تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد
بار نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد و گفت
مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحق شیر من که او را راه دهی گفت من گر
این ظالم را نه بینم پس گفت الهی تو فرمودی که حق ما در نگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه
مرا با ایشان چکار پس بار داد درآمدند و بنشستند چون هارون بازگشت مهری زر بنهاد
و گفت حلالست داود گفت برگیر که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروختم از وجه حلال
و آنرا نفقه میکنم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند
تا مرا بکسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس هر دو بازگشتند
ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم
سیم هر روز دانگی سیم بخرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت به
محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود
گفتند چه دانستی گفت از نفقهٔ او حساب کردم که هیچ نمانده است و دانستم
که دعاء او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت همه شب نماز
میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و برنداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر
وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که دران [illegible]
بود بیمار و گرمائی عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که
بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس من دست نیافته است
درین حال اولیتر که نیابد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا زیر دیواری دفن کنید
تا کسی پیش روی من نگذرد همچنان کردند امروز همچنان است و از پس آن بخوابش دیدند که در هوا می‌پرید و میگفت
از زندان خلاص یافتم بنبیده خواب بیامد تا خواب باز گوید و خود وفات کرده بود
و از پس مرگ و از آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید و خدای تعالی از و خشنود است والسلام

ذکر

ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم محترم آن معتبر مفخم آن ختم کردهٔ ذو المناقب شیخ عالم حارث محاسبی رحمة الله علیه از جملهٔ علما مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول جمله بود و مرجوع اولیا وقت در همه فن و او را تصانیف بسیار است و در انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت و مروتی تمام داشت و در فراست و حداقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و شیخ ابو عبد الله خفیف رحمة الله علیه گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت و دیگران را تسلیم کنید یکی حارث محاسبی و دوم جنید و سیوم رویم و چهارم ابن عطا و پنجم عمرو بن عثمان مکی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را شایند و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار ایشانست **نقل است** که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث باز ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرموده است که **القدریة مجوس هذه الامة** قدری کبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوة و السلام گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او چنان بود که چون دست بطعامی بشبهت بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی تا او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست و ترک کردی جنید گفت روزی پیش

من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا ابا عمرو طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم
بطلب چیزی و شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت
نکرد لقمه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان می گردانید پس برخاست و
بیرون شد بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه
دارم لیکن مرا با خدای عز و جل نشانی است که هر طعام که در وی شبهتی بود بحلق من فرو نشود و
انگشت من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانهٔ
خویشاوندی پس گفتم امروز بخانهٔ من آیی گفت آیم درآمد و پارهٔ نان خشک بود بخوردیم گفت
چیزی که پیش درویشان آری چنین آر و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ
نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز از حق هیچکس دیگر ندانست
و گفت کسی را که در نماز ببیند و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون
غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین
جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر
آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم
دست دهد و بقهر کردن هوای نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان
بود پس عزم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست
که بخدای تعالی سوگند یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم آنکه از دروغ
پرهیز کنی سوم وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده مده که بصواب
نزدیکتر چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعا بد نکنی نه بگفتار و نه بکردا
و مکافات بخویشی و برای خدای عز و جل تحمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک
و نه بنفاق که این از شفقت خدا دورتر است هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظاهر و نه بباطن و جوارح
خود را از همه معصیت باز داری هشتم آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری

[illegible]

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی بهم آنکه طمع بکلی از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید
شوی دهم آنکه بلندی درجه نجوئی و بمجلس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی
وگفت مراقبت علم و لست در قرب خدای تعالی وگفت رضا آرام گرفتن است در تحت
مجاری احکام وگفت صبر نشانه تیر بلا شدنست وگفت تفکر اسباب حقتعالی را قایم و بدنست
وگفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن وگفت حیا باز بودن
است از جمله خوبها مد که خدای تعالی بدآن راضی نبود وگفت محبت میل بود بهمگی بچیزی پس آنرا ایثار
کردنست بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان و آشکار اپس بدانستن کراز تو بهمه تقصیر
وگفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نکان او چنیان بود که بدین یک حرکت
گرفتار خواهم بود وگفت علامت انس بحق وحشت است از خلق وگریختن از هرچه خلق در آنست
و منفرد بحلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای می گیرد پس از آن انس
بمخلوقات نبردارد وگفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق او را هیچ مقدار
نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذره اعمال او ببینند و در همه کارها از سستی
عزم حذر کند که دشمن در نیوقت بر تو ظفر یابد و هر گاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر
و بخدای عز و جل پناه جوی وگفت خدای را باش و الا خود مباش و این نیکو سخنی است وگفت
سزاوار است کسی را که نفس خود را بر یاضت مهذب گردانیده است که او را راه نمایند
وگفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان قانع صالح باش وگفت
هر که ظن خود درست کند مراقبت و اخلاص خدای تعالی ورا آراسته کند به مجاهده
و اتباع سنت وگفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح
عالم بود وگفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و
بیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم بخدا میرسند در سر و خفا وگفت سه چیز که آنرا بیابند از آن بهره
برگیرند که ما نیافتیم دوستی میگوید که با صیانت بود و وفا و شفقت باشد و نقلست که تصنیفی میکرد

درویشی ازو پرسید که معرفت حق حق‌ست بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
کرد یعنی اگر گویی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت
حق حق بود بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد آنجا متحیر شد و تصنیف ترک کرد دیگر
معنی آنست که چون معرفت حق حقست تا از جهت کرم این حق را بگذارد کتاب کردن در
معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد اِنَّكَ لا تَهدِی مَن اَحبَبتَ دیگر معنی
آنست که معرفت حق حقست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را
واجبست حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود
و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب بتصنیف کرد حارث
آن وقت که وفات کرد بدر می محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و
هم دران دست تنگی فرو شد و وفات کرد

ذکر ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در
صدگونه صفت کامل آن در دریای دانائی ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه یگانهٔ وقت
بود و لطیفهٔ عهد و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و
جوع مفرط شانی عظیم داشت چنانکه او را ابندار الجایعین گفتندی که هیچکس ازین
امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات
عیوب النفس حظی عظیم داشت و او را کلمات عالی ست و اشاراتی لطیف و او
از دارا بود نام دیهی ست در شام و احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز
میکردم دران میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان بگفتم گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلوت در
پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند

داشت و ابو سلیمان رحمه الله گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود در وقت دعا یک دست
پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد
که یا ابا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
بیرون بودی نصیب وی نیز رسیدی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما مگر هر دو
دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدائی که لطف خود در ناکامی و نامرادی نهاده
گفت وقتی خفته بودم ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسپی و پانصد سال است
تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که میخندید و روشنی او
صفت نتوان کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده
ازان آب روی من شستند اینهمه بها و کمال از آنست که آب چشم شما پاکان گونه روی
هرچند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن نمک بیاوردندی تا نان بر نمک
زدمی شبی در آن نمک کنجدی بود خورده شد یکسال وقت خود گم کردم جائیکه کنجدی نمی گنجد
صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی داشتم که هرچه خواستمی دادی
یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر فلان خلیفه
انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بیندیشیدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا
ببینند و صلابت آن انکار در دل من شیرین کرد آنگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی
دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست
و گفت جزاک الله خیرا چند سال زمزم پرست بودم و این بگفت و برفت احمد حواری
گفت در وقت احرام لبیک نگفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت
خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده
ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند و آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا
سعدیک حتی ترد ما فی یدیک نقلست که پسر فضیل طاقت شنیدن

آیة عذاب نداشت از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجهٔ خوف بچه رسید گفت باندکی گناه این
سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی و
نقل است که صالح ابن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل مومن دو نور است با او
گفتند کدام روشن تر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
سخنی است که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلواة و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نخیزد و
گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای عز و جل است با می ترسم از خدای که عقوبت
او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرة خوف است از حق تعالی هر گاه رجا
که بر خوف غالب شود دل فاسد باید و هرگاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل
ظاهر گردد و اگر دایم نگردد گاه گاه خوفی بر دل میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید
و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد یک روز احمد حواری
را گفت چون مردمان را بینی که بر رجا عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم ره
پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی که نومید نشوی از رحمت او و امید دار
بخدای امید داشتنی که در و ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود در شوق
اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه بر گیرد یعنی تو اینساعت
بخوف محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیز را
علامتی است و علامت خذلان دست بداشتن از گریستن است و هر چیز را زنگاری
است زنگار نور دل سیر خوردن است و گفت احتلام عقوبتست از آنچه که علامت
سیریست و گفت هرکه سیر خورد شش چیز برو در آید عبادت را حلاوت نیابد و
حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان
سیرند و عبادت بر وی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و همه مومنان گرد مساجد
گردند و او گرد مزابل و گفت گرسنگی نزد خدای عز و جل از خزانه است که ندهد الا بکسی که او را دوست

داره وگفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضای او
از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند وگفت گرسنگی کلید آخرت است
و سیری کلید دنیا وگفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که
آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگرسنگی نفس را
ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد وگفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم
دوستر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آن وقت آید که آفتاب فرو شود و شب دل
مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود وگفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نور
بود که بآخرتش مشغول میدارد وگفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوستر دارد چگونه صبر کند بر
آنکه دوست ندارد وگفت بازگشتن آنکه بازگشت الا از راه راستی برسد بی بازگشتن
آید وگفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خلوه باخلاص دست دادش وگفت هرگاه
که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد وگفت اعمال خالص اندکست
وگفت اگر صادقی خواهد آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند وگفت اگر صادق خواهد که
صفت کند آنچه در دل اوست زبانش یاری ندهد وگفت صدق با زبان صادقان بهم رفت و نامی
در زبان کاذبان نماند وگفت هر چیزی را زیوریست و زیور دل صدق خشوع است وگفت صدق را
مطیه خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خدا را نهایت طالب خویش دان وگفت قناعت
از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا و آن اول زهد وگفت خدای را بندگانند که شرم
دارند که با او معاملت کنند بصبر پس با او معاملت میکنند برضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر
دارم اما در رضا هیچ نبود چنانکه باشد چنان نماید صبر تو تعلق دارد و رضا نه وگفت رضا آنست
که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی وگفت من نمیشناسم زهد را حدی و
ورع را نهایتی ولیکن راهی از وی میدانم وگفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که از وی جز بوئی
بمن نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و من بکراهیت نه و نه من برضا بودم زیرا که اگر رضا

من منیت در آمدن بدوزخ رضای اوست وگفت ما در رضا بجائی رسیدیم که اگر هفت طبقه
دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند وگفت تواضع
آنست که در عمل خود هیچ عجب بدید نکنی وگفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس
خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از
حق تعالی باز دارد ترک آن کنی وگفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که
قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود وگفت بر هیچکس
بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و ورع حاضر وگفت ورع در
زبان سخت تر است که سیم و زر در دل وگفت حصن حصین نگه داشتن زبانست و
مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه گناهها است وگفت تصوف نیست
که بر شخص افعالی میرود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند
وگفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست
وگفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و **نقل است** که اگر کسی
در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که
حاجت معصیت نیست وگفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را بفکرت وگفت
اگر بنده را هیچ نگرید مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این نهایت او را این
اندوه تمامست تا وقت مرگ وگفت هر که خدای را شناخت دل را فارغ گرداند از همه
او مشغول بود بخدمت او و میگرید بر خطاهای خویش وگفت در بهشت صحراهاست چون بنده
بذکر مشغول شود بنام او فرشتگان درختها می نشانند پس چون بنده ذکر نکند
ایشان نیز بس کنند وگفت هر که پند دهنده میخواهد باید که در اختلاف روز و شب
نگرد وگفت هر که نیکی کند بروز در شب مکافات یابد وگفت هر که در شب نیکی
کند در روز مکافات یابد وگفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی از آن کریمتر است که

که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن
مشغول شد روی بدنیا آورد و گفت زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا
فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم
است و گفت هر عمل که آنرا نقد در دنیا ثوابی نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزائی نخواهی یافت
یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی
بر آید بوقت آرزوی که نیافته است آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توان
گر و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان
اول قدم متوکلانست و گفت اگر عارفان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
در آن نیند از سختی مفاجاة بمیرند و گفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته سر بگشاید و بر وی روشن
گرداند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل گشاده شود
چشم سر بسته شود یعنی جز او هیچ نبیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی بدو قربت
جویند بخدای تعالی آنست که خدای بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت هیچ
میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای هیچکس ننگرد در وی الا که بمیرد
از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر
است که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر و ذکر غذای اوست و انس و راحت
وی و معاملت او و تجارت او و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و
دنیا مزرعه او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمره رنج او و گفت بهترین چیزی
درین روزگار صبرست و صبر دو قسم است صبرست بر آنچه آنرا نخواهی و صبری از آنچه
طالب آنی در هر چه ترا هوا بران دعوت کند و حق ترا از آن نهی فرمود و گفت چیزی که در
شنر بود شکرست در نعمت و صبرست در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت
خدمت نداند و گفت از مردم گرد آیند آن را خوار کنند چنانکه من خود را خوار کرده ام [illegible]

وگفت هر چیزی را کاوینی است وکاوین آخرت وبهشت ترک دنیا است وگفت در هر
دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از ان دل رخت بر داشت وگفت چون حکیم
ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد وگفت دنیا نزد خدای عز وجل کمتر است از پر پشه قیمت
آن چه بود تا کسی در ان زاهد شود وگفت هر که وسیلت جوید بخدای تعالی تلف کردن نفس
خویش خدای تعالی نفس وی بروی نگاه دارد واورا اهل جنت گرداند وگفت خدای تعالی می
فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای ترا از مردمان پوشیده کنم وزلتهای ترا از لوح محفوظ
محو کنم وروز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم ومریدی را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب
مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از ان سخت تر مریدی گفت چون بها زمودم چنان بود که
حوارئی گفت یکروز شیخ جامه سپید پوشیده بود گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن
من بودی در میان پیراهنها این قوم وجنید رحمة الله علیه گفت که احمد اطوی چنان بود که
بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم آمد از نکتها این قوم وچند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه
عدل از کتاب وسنت ودر مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه خدمتگار تو
نتواند بودن یا چگونه امید دارد در رحمت تو آنکه شرم ندارد از معصیت تو وی صاحب معاملت
جنون بود وعلم از وی گرفته بود **نقل است** که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند
بما اشارت ده که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا نگوئی که بحضرت خداوندی
میروم که بصغیره حساب کند وبکبیره عذاب وجان بداد بعد از وفات اورا بخواب
دیدند گفتند خدای عز وجل با تو چه کرد گفت رحمت کرد وعنایت نمود در حق من
ولیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انگشت
نمای بودم در میان
اهل دین
والسلام

ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود و خلیفه هارون رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیر المومنین تواضع تو در شرف شریف‌تر است از بسیاری شرف تو و گفت حق تواضع آنست که خویشتن را بر هیچکس فضل ننهی و گفت پیش ازین مردمان همه دوائی بودند که با ایشان شفا می یافتند اکنون همه دردند که آنرا دوا نیست پس طریق آنست که خدای عز و جل را مونس خود سازی و کتاب او را همراز خود کنی و گفت طمع رسنی است در گردن و بندیست بر پای ببند از تا برهی و گفت بوقتی موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عاملان وقتی واعظان اندک بودندی چنانکه اکنون عاملان اندک اند احمد حواری گفت ابن سماک رنجور شد من قاروره او به طبیب میبردم و آن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت میطلبد باز گرد و نزدیک ابن سماک رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وبالحق انزلناه وبالحق نزل من بازگشتم و حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر علیه السلام بود و ابن سماک در حالت نزع میگفت الهی تو میدانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان و نقل است که او عزب بود او را گفتند چرا زن نخواهی گفت از آنکه من طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شیطانیست و او را شیطانی در بهشت دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از وفات

او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد و هیچکس را
آن آب و روی نیست که این قوم کرتن در رنج و تعب داده اند و بار عیال کشیده والسلام

ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن فلک بجان منور آن متمکن بساط قدسی محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای مطلق و او را لسان الرسول گفتندی و شحنه خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قدم نبود که او را همه عمر حرکات و سکنات در قانون سنت یافتند با امام علی بن موسی الرضا به نیشاپور رسید و دو ماه همراه بودند و اسحق بن راهویه گفت که طلیها ر می کشید بمیان شهر در آمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطه کتاب بر دوش مردمان چون او را چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نتوانیم دیدن و او و اغلط بودند چند معدود مجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس مدت دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاهر که والی نیشاپور بود در رسید اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جمله شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف ماند که ما را بسلام نیامد گفتند دو کس یکی احمد حرب دیگر محمد ابن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علمای ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبدالله بن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس اول عزم احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او و در شد شیخ احمد سر در پیش افکنده بود

تا ساعتی تنگ برآمد بعد از آن سر برآورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو
روئی اکنون منظر بیش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را به معصیت و مخالفت خدای زشت
مکن عبدالله عزم خدمت محمد ابن اسلم کرد محمد او را بار نداد عبدالله در خانهٔ او همچنان سوار
بایستاد گفت آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود بوقت نماز محمد ابن اسلم بیرون آمد چون
نظر عبدالله به محمد اسلم رسید از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت الهی از
بهر آنکه من مردی بدم او مرا دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است او را دوست
میدارم بفضل خود این بد را در کار نیک کن پس محمد ابن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن
شد در مسجدی سخت بارکت و او غریب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانهٔ او آب روان بود و
او را آب روان می بایست در آن مدت از آنجا کوزهٔ آب برنگرفت گفت این آب مردمانست
چون میلش از حد درگذشت آب از چاه برکشید و در جوی ریخت و کوزهٔ آب از جوی بر
داشت بعد از آن به نیشاپور آمد و **نقل است** که از اکابر طریقت یکی گفت من
در روم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای
ملعون این چه حالتست گفت این ساعت محمد ابن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا
افتادم و نزدیک بود که از پای در افتم **نقل است** که او پیوسته وام کردی و به
درویشان دادی وقتی جهودی بیامد و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد ابن اسلم گفت هیچ ندارم
اما قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم آنجا بود گفت این را برچین بر داشت حالی زر شد جهود گفت
دردینی که بدست عزیزی چوب زر شد این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد و **نقل است**
که ابو علی فارمدی در نیشاپور به مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
ورثة الانبیاء کدام گروه اند ابو علی گفت نه همانا که سایل است یا مسئول اما آن مرد
اینکه بدر دروازه خفته است و اشارت به محمد بن اسلم کرد و **نقل است** که در نیشاپور
بیمار شد همسایهٔ او را شبی بخواب دید که گفت الحمد لله که از این رنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون بخاکش می بردند خرقهٔ کهنه که پوشیدی بر جنازه پوشیده بودند که بر آن نشستی بر جنازهٔ او افکنده بودند و پیرزن بر بام بود گفتند محمد ابن اسلم برد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت والسلام

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن مبین مقام مکنت آن امین و امام سنت آن زبدهٔ زهاد آن قبلهٔ عباد آن قدوهٔ شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیارست در ورع همتا نداشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فیه تا بحدی که یحیی معاذ رازی وصیت کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی نهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانهٔ خود این را پرورده ام و هیچ شبهت در وی نیست احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرا نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشاپور یکی مرد دین بود و یکی مرد دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد بازرگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بروی غالب بود که مزین خواست تا موی لب او راست کند و او از ذکر لب میجنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لبت راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد وقتی دوستی نامهٔ نوشت مدتی مدید بخواست که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان اقامت مریدی را گفت جواب نامهٔ آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرگان شخصی بود که چندان حرص دنیا بروی غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد او همچنان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام آور دیگر باره طعام آورد همچنان بحساب مشغول شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را

دید که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهان خود را آلوده
دید گفت طشت آرید نداشت که طعام خورده است و قی خواهد کرد و **نقل است** که
احمد بن حرب فرزندی را از آن خود در توکل تحریص میکرد و گفت ای فرزند هر گاه که ترا
چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو الهی مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هر چه
او خواهد در حال از سوراخ در انداز یک مدتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند و بر قاعدهٔ
هر روز طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد اهل خانه در آمدند او را دیدند که طعام
میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق و رسم گشته است
و **نقل است** که بزرگی گفت بمجلس احمد حرب بگذشتم کلمهٔ او را بر زبان رفت که
دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود و
نقل است که شبی بصومعه خود رفت بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بران
افتاد که نباید که باران در خانه افتد و کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد برخیز و باز خانه
رو که آنچه از تو بکار رهی آمد بخانه فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و **نقل است** که روزی
سادات نیشاپور بزیارت او در رفتند و او را پسری بود عظیم رند پسر از در خانه مست در آمد
و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغیری در خاطر سادات
پدید آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانهٔ سلطان آورده بودند
نقل است که همسایه گبر داشت نام او بهرام مگر مالی بتجارت فرستاد دزدان ببردند
شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت بیائید که همسایه ما را چنین حالی افتاده است تا
غمخواری کنیم اگرچه گبر است همسایه است برخاستند و بخانه بهرام آمدند بهرام استقبال
کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرهٔ شیخ نهد پنداشت
که بچیزی خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بپرسش تو

آمده ایم شنیدیم که مال تو دزد دیده اند بهرام گفت چنین است اما در آن سه شکر
واجب است یکی آنکه دیگران از من بردند نه من از دیگران دوم آنکه نیمه بردند و نیمه
با منست سوم آنکه دین با منست دنیا بردند احمد را این سخن خوش آمد گفت بشنیدید
که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چرا آتش پرستی گفت
تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفائی نکند که چندین هیزم بخورد او داده ام
تا مرا بخدای عز و جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است
و حساب که از و برگرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بروی ریزد
بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه تقوی رساند و قوت آن ندارد که پاره
خاک از خود دفع کند ترا بحق چگونه رساند و آتش جاهل است از مشک
و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است دیگر
آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز او را نپرستیده ام بیا تا هر دو
دست در آتش زنیم تا بنگری که وفای ترا نگاه دارد یا نه بهرام را این سخن در
دل افتاد گفت که چهار مسئله از تو بپرسم اگر جواب بصواب دهی ایمان آرم
شیخ گفت بپرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیرانید و چون بمیرانید چرا برانگیخت
شیخ گفت بیافرید بخالقی تا او را بشناسند و رزق داد تا برزاقی او را بشناسند و بمیرانید
تا بقهاری او را بشناسند و زنده گردانید تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید
گفت در خاطرم افتاد تا این آتش را که گفتی بیازمایم آتش آورد شیخ دست را
در آنجا نهاد ساعتی نیک و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آن بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمد رسول الله چون مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بود و بهوش آمد
یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم

ندا آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشتی عاقبت
چه خواهی آورد **نقل است که** احمد در همه عمر خود هیچ شبی نخفتی یارانش گفتند اگر شبی
بیاسائی چه شود گفت کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در زیر می تابند وا و نداند که
از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن دارد و غیبت کند
و بگوید تا او را زر و سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زر من خرج کند و گفت از خدای
عزوجل بترسید چندانکه توانید و طاعت دارید چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا
شما را چنانکه فریفته کان گذشته فریفته نکند تا چون ایشان ببلا مبتلا نشوید

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه
و در زهد و ریاضت و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود و گفت بعد از بلوغ یک نفس
بی مراقبت و محاسبت از وی برنیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص برنگرفته تا حدی که
جنید گفت او صدیق زمان ما است و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونتها
نفس کلماتست و تصانیف معتبر و نکته ها و نظیر ندارد چنانکه یاران را گفت اگر از شما پرسند که از
حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر
گویند او حکمت ندارد گفتند شما بگوئید تا بدانیم گفت بگوئید دو چیز می آموزیم یکی خرسندی بدانچه
در دستست دوم نومیدی از آنچه در دست دیگرانست که روزی یاران را گفت عمریست
تا من رنج شما می کشم یاری هیچکس چنانکه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس
چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته باید دیگری گفت فلان کس بسی مال نیل
کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و مرا شایسته میباید

کفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باشد کفت آنکه از خدای تعالی بترسد و بغیر او امید
ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله پرسید مکر بادی از و رها شد و خجل
کشت حاتم کفت آواز بلندتر کن که نمی شنوم که کوشم کرانست تا زن خجل نشود و آن مسئله را
جواب داد تا زن را چنان معلوم کشت که او نشنید و تا آن زن در حیات بود خود را کر ساخته
بود او را اصم از آن کویند نقل است که در بلخ روزی مجلس میکفت و کفت الهی
هر که درین مجلس کناهکارتر است او را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب در آمد نباشی
شد و سر کور باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب
باز سر کناه میروی نباش توبه کرد محمد رازی کوید چندین سال در خدمت حاتم بودم
هرکز ندیدم که در خشم شد مکر یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میکذشت شاکرد او را اتفاقی
کرفته بود و میکفت کالای من کرفتی و خوردی سیم بده حاتم چون این بدید کفت ای عزیز مواسا
کن کفت نمیکنم حاتم در خشم شد و رداء خود از دوش بر داشت و بر زمین زد میان بازار پر زر
شد کفت آنچه حق تست بردار و زیادت مکن که دستت خشک شود تقاضا حق خویش بر داشت
و از حرص دست بزیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد نقل است که یکی حاتم
را بدعوت میبرد اجابت نکرد الحاح نمود کفت بسه شرط بیایم یکی آنکه هر جایی که خواهم بنشینم
دوم آنچه خود خواهم بخورم سیوم آنچه ترا کویم بکنی کفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف
النعال نشست کفتند این جای تست کفت شرط چنین کرده ام پس چون سفره نهادند حاتم
دو قرص از آستین بیرون کرد و میخورد کفتند شیخا ازین بخور کفت شرط کرده ام و سفره بر
کرفتند پس میزبان را کفت تابه آهنین کرم کن و بیار همچنان کرد حاتم پای بر آن تابه
نهاد و کفت قرصی خوردم و بکذشت و پس کفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا قیامت
از هر چه خورده اید حساب کند کفتند بلی کفت انکارید که این عرصاتست یک یک پای برین تابه نهید و هر چه
درین خانه خورده اید حساب باز دهید ایشان کفتند ما را طاقت این نباشد پس کفت فردا قیامت چکونه حساب خواهید

داد قال الله تعالی ثم لتسألن یومئذ عن النعیم تا جمله بگریه درآمدند و بسیار بگریستند و آن
دعوت حاتم خانه شد و **نقل است** که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم
که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت که ای روزی
دهندهٔ آسمان روزی دهندهٔ زمین مردی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خرمنگاه حق
تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافسوس میخوری حاتم
گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میگویی حاتم
گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت این همه سخن است حاتم گفت
سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو بسخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید
حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که و فی السماء رزقکم گفت پنداشتم که از روزن
خانه می آید اکنون پستان بجنبان تا در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در گهواره پستان جنبانیده
بودم و روزی در دهان من می آمد گفت هیچکس را دیدی که بدرود ناکشته گفت موی
سرت که بدرودی ناکشته است گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت اگر مرغی شوم در هوا
روزی بمن رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر موری شوم برسد آن مرد خاموش شد
و توبه کرد پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند و
نهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عزوجل آشکارا ترا حرمت دارد و هرجا که
باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و یکی او را گفت از کجا میخوری گفت ولله
خزاین السموات والارض **نقل است** که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی
میجویی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجویی یا پس از وقت یا در وقت احمد اندیشه کرد
که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه
میجویی چیزی که از تو درگذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزی که حاضر بود فرو
ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد که جستن روزی فریضه است و نه جواب

و نه سنت چه جویم چیزی که از این هر سه هست و طلب کردن چیزی که او خود ترا میجوید
بقول رسول صلی الله علیه وسلم و خود بتو آید جواب حاتم اصم که آنمرد را داد هست علینا
ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا و نقل است که
حامد لفاف گفت حاتم اصم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری
گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در گور گوید نا خوش مردی که توئی و
مرا بگذارد و برود و نقل است که با زن گفت که بغزا میروم چهار ماه نفقه ترا
چند رها کنم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست
گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی با زن وی گفت حاتم روزی
ترا چند بگذاشت گفت حاتم روزی خواره بود و برفت اما روزی دهنده اینجا است و گفت
بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفگند تا بکشد دلم بهیچ مشغول نشد و نترسید مرا منتظر بودم تا
چه حکم کرده اند و او کاردی میجست ناگاه تیری بر او آمد و بیفتاد و مرد گفتم تو مرا کشتی یا من
ترا و نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای
عز وجل یار بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عزت خواهی دنیا بس و اگر مونس خواهی ترا
قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر وعظ خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفتم ترا بسنده نیست دوزخ
ترا بس و روزی حامد لفاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از
گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکند گفت
روزی تا بشب در عافیت گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز
در حق عاصی نباشم نقل است که حاتم اصم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده
است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بکار آید یکی حاتم را
گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من ترا
و یکی از مشایخ از وی پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضو بکنم و وضو باطن بکنم ظا

باب کنم و باطن را بتو. و آنگاه بمسجد درآیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در
میان دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم
دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیری گویم با تعظیم و
قیامی با حرمت و قرآنی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی بحلم و
سلامی بشکر نماز من اینچنین بود و **نقل است** که روزی بر جمعی از اهل علم بگذشت
گفت اگر سه چیز در شما است و اگر نه دوزخ شما را واجبست گفتند آن سه چیز چیست
گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و نتوانستید در آن طاعت زیادت
کردن و نه گناهان را عذری خواستن اگر امروز بعذر دنیه مشغول شوید حذر حق امروز
کی گذارید دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشید بر
طاعت و خشنود کردن خصمان و سیوم ترس آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجات یا هلاک
و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در حریت و اخلاص در نومیدی
از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد بامید نجات و گفت حذر کن از
مرگ در سه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عز و جل ازین جهان
بیرون نبرد تا بچشاند او را خواری از کمترین کس از اهل وی و حریص را بیرون نبرد ازین
جهان مگر گرسنه و تشنه گلویش را بگیرد و گذارند تا چیزی بخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین
جهان تا او را بغلطاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کنی زهاد و علمای روزگار را کنند قرایان بیشی
زیادت آید از کبر امرا و ملوک و گفت بخانهای پیراسته و باغهای آراسته غره مشوید که هیچ
جای نیکوتر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر بسیاری عمل غره نشوی که ابلیس با چندان طاعت
دید آنچه دید و دیگر بکثرت کرامت و عبادت غره نشوی که بلعم با چندان کرامت و نام دید
آنچه دید خدا در حق او فرمود کمثله کمثل الکلب و دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره نشوی که هیچکس بزرگتر
از مصطفی علیه الصلوة و السلام نبود و ثعلبه در خدمت او بود و خویشان وی همه بودند و او را خدمت میکردند و

در عبادت بعید از امن موت

سودی نداشت و گفت هر که در راه دین درآید او را سه گونه مرگ بباید چشید موت الابیض
و آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمالست و موت الاحمر و آن موقع دشمن است و گفت
هر که بمقدار یک سبع قرآن و حکایت مشایخ در شبانروزی بر خود عرض نکند دین خویش سلامت
نگاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوعست دلیست مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دل
منقبه و دلی صحیح و دل مرده دل کافرانست و دل بیمار دل گناهکارانست و دل غافل
دل شکم خوارانست و دل منقبه دل جهودانست قال الله تعالی و قالوا قلوبنا
غلف و دل صحیح مشایخ است با طاعت بسیار و خوف ملک جبار و گفت سه وقت نگهدار
نفس کن چون عمل کنی بیاد دار که خدای عز و جل ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای
می شنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی و گفت
شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگریستن
در خوردن اعتماد بر خدای عز و جل نگاهدار و در گفتن راستی نگاهدار و در نگریستن عبرت نگاهدار و گفت در
چهار موضع نفس خود را باز جوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و نگهداشتن بی
بخل و گفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچه منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت
کند و مؤمن آنچه گیرد بحکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاهدارد بر سخت بود و اگر نفقه کند خالصا لوجه الله
تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادیست در علانیه
با دا فرایض تا وقتی که گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة
آشکارا و جهادیست با اعدا در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه کس احتمال
باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر است
و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوف است
و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیه برخواند الا تخافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی
که دوست خدای عز و جل باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها

شناسند بر تو باد بصدق و بعده و گفت شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گذاردن و توبه از گناه **نقلست** که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نمیکنی گفت از آن که در گرفتن ذل خود و عز او می بینم و در ناگرفتن عز خود و ذل او می بینم و یکبار قبول کرد گفتند چون بود و قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم و **نقلست** که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم

ذکر سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن شرف خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علما مشایخ بود و از امام عهد و معتبر همه بوده در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علما ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت و شریعت مغز آن و پیر و ذوالنون مصری بود در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه نبوده است و فراست او تا حدی بود که از و نقل کنند که

گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر یاد دارم و گفت سه ساله
بودم که مرا قیام شب بود و اندر نماز خالم محمد بن سوار همی نگریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل
بخسب که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکار نظاره او میکردم تا چنان شد که خال
خود را گفتم مرا حالتی میباشد صعب و چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش گفت
تا کی گفتم تا ابد و گفت ای کودک نهان دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت
بدل یاد کن آنگاه از این پس بزبان بگوی هر شب الله معی الله ناظری الله شاهدی سهل این
کلمات میگفت پس خال را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفتم پس از آن او را خبر دادم
گفت هر شب پانزده بار بگوی آن میگفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یکسال برآمد خال گفت
نگاه دار آنچه آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمره این خواهد بود
پس سالها بگذشت و من همان میگفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر کرا خدای
عز و جل با او بود و برا می بیند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نکنی پس
در خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان فرستاد گفتم من میترسم که همت من پراکنده شود
با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط
بدبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت او
نان جوین بودی بدوازده سالگی مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا به
بصره فرستادند و آن مسئله از علمای بصره پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم به
نزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی وی را پرسیدم جواب داد نزدیک وی بایستادم مرا
از وی فواید بسیار حاصل گشت پس بتستر آمدم و قوت خود بدان مقدار آوردم که سالی بیک درم مرا
جو خریدندی و آس کردندی و نان بختندی هر شبی بیک اوقیه روزه گشادمی بی نان خورش و
عزم کردم که هر سه شبانروز روزه گشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت روز پس به بیست و پنج روز
و بروایتی بهفتاد روز که بودی که در چهل شبانروز بادامی مغزی خوردمی و گفت چندین سال بیازمودم

در سیری و گرسنگی و در ابتدا ضعف از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد
قوت از گرسنگی بود و ضعف از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بردوز تا
سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر
فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار چیزی خوردی
و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بنده بهر نفسی خواه خاص
و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در تستر مردی بود نسبت او با زهد و علم کردندی
بروی خروج کرد بدین سخن که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه
باید کرد و در روزگار او را در چشم عامه زشت گردانید و احوال او را
بمخالفت شرع منسوب کرد و بکفر کردند نزد عوام و بزرگان و سهل سر آن نداشت که با او
مناظره کند سوز دین دامنش بگرفت و هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی
و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پارها را بر سر ایشان افشاند هر کس
کاغذ پارهائی برداشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان داد شکرانه آنکه دنیا از و
قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم پیش ازین
آرزو مخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهیم چون بکوفه رسیم نفس گفت تا اینجا از تو چیزی
نخواستم اکنون پاره نان و ماهی ده تا بخورم و تا بادیه ترا نرنجانم بکوفه درآمد خراسی دید که شتر
بسته بود گفت این شتر را روزی چند کرایه دهند گفت دو درم شیخ گفت شتر را بگشای و مرا در بند بجا
تا نماز شام بگیرد دو درم بدهید شتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند تا شبانگاهی بگیرد دو درم بداد نان
و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که آرزو خواهی خود قرار ده که از بامداد تا شب
کار ستوران کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز بتستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافت
و هرگز نشست بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار
ماه انگشت پای بسته میداشت پس درویشی از وی پرسید که انگشت ترا چه رسید

۱۵

گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بمصر رفت بنزدیک ذوالنون او را دید انگشت پای بربسته گفت چه بوده است گفت درد خاسته است گفت آنگاه کی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را درد خاسته بود یعنی موافقت شرط است و واقعه باز گفتند ذوالنون گفت آن کسی مانده است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما میکند و نقل است که روزی سهل در تستر پای کرد کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش ازین نمی کردی گفت تا استاد زنده باشد شاگرد را ادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در گذشته بود و نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان در معالجه او عاجز شدند گفتند اینکار کسی است که دعائی کند گفتند سهل مستجاب الدعوت است او را طلب کردند و بفرمان و حکم اولوا الامر اجابت کرد چون پیش او نشست گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای باز گردد و ترا در زندان مظلومان در بند ند همه را رها باید کرد و توبه باید کرد عمرو لیث چنان کرد که او گفت سهل گفت خدایا چنانکه ذل معصیت با او نمودی عز طاعت من بدو نمای و چنانکه باطنش لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار بر وی عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه توامی که کرده بودیم بگذاردیم به بودی مرید را گفت ترا زر می باید بنگر آن مرید بنگریست همه دشت و صحرا دید زر گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای عز و جل چنین حالی بود او از مخلوق چگونه چیزی گیرد و نقل است که چون سهل سماع شنیدی او را وجد پدید آمدی بیست و پنج روز در ان وجد بماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق میکردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت علما از و سوال کردندی گفتی از من مپرسید که شما را از من و از کلام من در ینوقت هیچ منفعت نباشد و نقلست که چون بر آب برفتی قدمش تر نشدی گفتند میگویند که تو بسر آب میروی گفت از

مؤذن این مسجد بپرس که وی مردی راست گوست گفت مؤذن که من این ندانم
لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودمی در آنجا بمردی
و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامت بسیار است لیکن خواست تا کرامات خود را
بپوشاند و نقل است که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری از هوا بیفتاد از
گرما سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون تفحص کردند همچنان بود یکی از بزرگان گفت که روز آدینه
پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود و بترسیدم گفتم در آیم گفت در آی
گفت کسی بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نترسد مرا گفت در نماز آدینه
چگوئی گفتم میان من و مسجد یکشبانروزه راهست دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد
آدینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند
و مخلصان اندک نقل است که شیران و سباع بنزدیک او آمدندی
و ایشانرا مراعات کردی و غذای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع
خوانند و سهل از بسکه قیام کرده بود و ریاضت کشیده برجای ماند و حرقة
البول ورا پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار بر خاستی و پیوسته ظرفی با خود
داشتی اما چون وقت نماز در آمدی بجائی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی
و چون بمنبر برآمدی همه خرقتش برفتی و همه دردهای زایل شدی و چون
فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما یکذره از شریعت از وی فوت نشدی
نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله آن مردی
گفت تا بدان خو گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان
شد آمد که اگر خود در خواب دیدی همان الله الله میگفتی تا او را گفتند ازین باز گرد و بیاد
داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن گشت وقتی در خانه بود چوبی از
بالا در افتاد و سرش بشکست و خون بر زمین می چکید و همه نقش الله الله پدید می آمد و

نقلست که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان
سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت مرد حقیقت اینکار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل
نکند تا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق را نه بیند یا نفس او از چشم او بیفتد باک ندارد و صفت
که خلق او را بینند یعنی همه حق را بینند و نقلست که در پیش مریدی حکایت میکرد
که در بصره نانوائی است که درجه ولایت دارد مرید برخاست و به بصره رفت نانوا را
دید محاسن خود در خریطه کرده بود چنانکه عادت نانوا آن باشد چون چشم بر وی افتاد
گفت اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احترا میکردی پس سلام گفت و سؤالی کرد نانوا
گفت چون مرا بدیده چشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فایده نبود و نقلست که
که گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصابه در سر بسته و عصا در دست
گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم تا چیزی بدو دهم که ساختگی کند
تا از مقصود باز نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتی زر گرفت و
گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات
رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم
گفت ای سهل هر کس که قدم برگیرد تا جمال کعبه را بیند لابد او را طواف کعبه باید کرد اما هر که
قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق بیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد و نقلست
که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از مسائل حقیقت
میپرسیدم در شب تا وقتی که نماز بامداد بگذاردی و بزیر آب فرو شدی و در زیر آب نشستی
تا وقت زوال چون آنجا ابراهیم بانگ نماز گفتی او از زیر آب بیرون آمدی یک موی بر وی
تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی
مدتی با من بود و هم بدین صفت که در آن مدت هیچ نخوردی و با هیچ کس ننشستی وقتی که
برفت و نقلست که سهل رحمه الله گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم

وخلایق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از
هر جایی یکی را میگرفت و در بهشت میبرد گفتم این چه مرغیست گفتند حق تعالی بر بندگان
خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این
مرغیست که او را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سیصد تن را
دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناکتر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر
بود چه بود گفتند خوف خاتمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح
را بنام محمد در وی دمید و کنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی
نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتداء جمله اشیا
بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس لعین
بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت اشارت دلها بندگان بخداوند جهان و گفت
ابلیس لعین را دیدم در میان قومی بهشتی بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید
سخنی نگویی گفت در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر
بودندی همه انگشت حیرت در دندان تعجب گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در
شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردم مگر شبهت آلوده بود ترک گرفت و نخورد
آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سی سال بود تا آن شب در طاعت بود و آن
شب مزد آن گرسنگی و دست از طعام به شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق را
برابر کردند نفروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوستتر دارم که از طعام حلال پر شود
چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود [illegible] بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست
و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات قوی
گردد و نفس بطلب آرزوها خود سر برآورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست
نیاید مگر بحق خدای عزوجل دادن و گفت در شبانروزی هر که یکبار خورد خوردن صدیقانست و گفت درست

نبود و عبادت هیچکس و او را خالص نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود و گفت باید که چهار
چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که
گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد و بفرمان خدای عز و جل چون سیر خوردی طلب گرسنگی کن که سر همه
آفتها سیر خوردنست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگرنه ناچار
معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود و گفت
حلال صافی آن بود که در وی خدای عز و جل را فراموش نکنند **نقل است** که شاگردی را گرسنگی بغایت
رسید و چند روز برآمد گفت یا استادی یا القوت قال ذکر الحی الذی لایموت و گفت خلق بر سه قسم اند
گروهی با خود بجنگ اند برای خدای عز و جل و گروهی با خلق بجنگند برای خدای عز و جل و گروهی با حق بجنگند
برای خود که چرا قضا تو برضای ما نیست و مشیت تو بمشاورت ما نیست و گفت هر که خواهد که توبه وی
درست آید گو از همه گناهان دست بدار و گفت هر عمل که کند نه باقتدا کند جمله عذاب نفس بود و گفت
بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نه بیند و در فنا اثر وجود و گفت
بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده
نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبود
و ورع او با اخلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هرچه دون خدای
عز و جل است و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص
ایشان بمرگ پیوندد و گفت جز مخلص واقف ریا نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند
ایشان را بلا حرکت داد اگر بخسپیدند جدا ماندند و اگر بیارامیدند بپوستند و گفت
هر که خدای عز و جل را نپرستد باختیار خلقش باید پرستید باضطرار و گفت حرامست بر دلی
که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی رسد و گفت یقین حرامست بر دلی که
در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب و سنت
گواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش و گفت همت

همت

آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر بدید نیاید خلل از وی
افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از نفسی بر نفسی بی ذکر خدای عز و جل ضایع کند عمر خود را و
گفت هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد
آن بود که بتدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش بخدا و تسلیم نتواند کرد و هر گاه حق تعالی بتدبیر
او باز گذارد هم بدین جهان او را دور اندازد و هم در آن جهان او را بدوزخ اندازد و گفت علما سه قوم اند
عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید و عالمیست بعلم باطن که علم خویش با اهل
آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی سریست آن را با هیچکس نتواند گفت و گفت
آفتاب بر نیاید و فرو نرود بر هیچکس آرزوی من که بخداوند جاهل بود مگر آنکه خدای تعالی را
برگزیند بتن و جان و مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست و گفت بدین فقرا
بفقرا بچشم حقارت منگرید که ایشان خلفای انبیا اند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما
بتصرف بیاید و لیکن آن علم بتکلف رها نتواند کرد چون آن حدیث بیاید خود آن همه از تو
بستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت
رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق اگر چه ترا
برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است
اقتدا برسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت
اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل
برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا
خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم
او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق
خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و از این همه که برشمردیم هیچ میسر نشود تا
یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است

و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد
خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک کرد اند طلب عز و خوف
درویشی و گفت هر که دل وی خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت پنج چیز از گوهر
نفس ست درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید
و مردی که او را با کسی دشمنی باشد و دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه
دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب
دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عز و جل نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هر که
مدعی بود خائف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین
پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد هر که مداهنت کند غیر خود را
مداهنت با خود ریا بود و گفت هر که با مبتدعی خو کند سنت از و ببرد و هر که در روی
مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از و ببرد و گفت هر مال که از اهل معاصی ستانند
حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت ست در عقبی و گفت هر که به بهشت
شد امین شد از بلا همچنین هر که بر جاده سنت باشد امین شد از هوا
و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و
هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نباید
کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل ست درست نیست
کسب او مگر بنیت معاونت خلق تا دل خلق از و فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر تسلی چنان کن
و از ان قوم مباش که صبر بر تو نشیند و گفت اهل جمله آفتها اندکی صبر ست در چیزها و غایت شکر عارف
آنست که بداند که عاجز است از آنکه شکر او نتواند گذارد تا بحد شکر شکر تواند رسید و گفت خدای عز
و جل را در هر ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت
هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق و گفت هر که نگاه باز دارد چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر

هیچ چشم زخم بدو نرسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن عزیز
تر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان نهند
و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی و گفت عارف آنست
که هر که طعم او بگردد و هر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی
و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا التقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر
برین پنج چیز که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من تو انصاف نمیدهی
ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها
از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف میباشی ای فرزند آدم فردا قیامت که حاضر آئی
چه عذر آری و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت با من راز گوئید و اگر راز نگوئید
بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت از من خواهید و گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس نمرد و
گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند
پادشاه تن خود پادشاه هر تنی است که هرگز هیچ خصم با تو برنیاید چون با خود برآمده باشی و هر کرا
نفس بر وی مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و
گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضلتر از مخالفت هوا نفس و گفت هر که نفس
خود بشناسد خداوند خود را بشناسد و گفت هر که خدای تعالی را بشناخت غرقه شد در دریای
اندوه و شادی و گفت غایت معرفت حیرتست و دهشت و گفت اول مقام معرفت
آنست که بنده را یقین دهند و در سر وی جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای
بد ضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند همه بنشان او را شناسند
و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر وی گمارد که چون وقت نماز درآید بنده را
بنماز کردن وادارد و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبه قرا نومیدی بیش از آن بود
که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لازمست خلق را اعتقاد بدان در دل و

اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بفعل وگفت اول توبه اجابت است پس انابت پس
توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر
وگفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و پر شود از تفکر و در قرب خدای عز و جل منقطع
گردد از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر وگفت تصوف اندک خوردنست و با خدای
عز و جل آرام گرفتن و از خلق گریختن وگفت توکل حال انبیاست ع هر که در توکل حال
پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذار وگفت اول مقام در توکل آن است که پیش قدرت چنان
باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد
وگفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر وگفت
نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سؤال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون بپذیرفت
بگذارد وگفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق
تعالی وگفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسانم برساند وگفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی وگفت توکل دلی را بود که با خدای
عز و جل زندگانی کند بی علاقتی وگفت جمله احوال را روئیست و قفائیست مگر توکل را که همه رویست
بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود و مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و
معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف و رجا از لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج
و عنا بود و رضا بقضا و شکر بر نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود
و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای است گوییم دوستی با خدای بود نه بر خدای
وگفت دوستی دوست بکردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن وگفت هر که را خدای
عز و جل دوست دارد عیش او دارد وگفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصان را
بود و خوف علما را وگفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای عز و جل وگفت مراقبت آنست
که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت هم نترسی وگفت خوف نر و رجا ماده است و فرزند

هر دو ایمانست وگفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد وگفت خوف دور بودنست از مناهی و رجا شتافتن است با داء اوامر و علم بر جا درست نیاید الا خایف را وگفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم ایزد تقدیر او بر چه رفته است وگفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف هست گفت هست گفت تو خدای را نشناختی که از قطیعت ترسی وگفت صبر انتظار فرجست از خدای وگفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف الغطا ما ازددت یقیناً وگفت فتوت متابعت سنت است وگفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعومات و آخر آن مزبله خواهد رسید و دوم در ملبوس که مدروس و ناچیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود وگفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا را بدوست گرفته است وگفت سفر کردن از نفس بخدای صعب است وگفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی وگفت نفس را شر بسیار است یکی از آن شرها آنست که فرعون را بر فرعونی دارد و آن دعوی خدائیست وگفت انس با کسی گیر که نزدیک او دست هر چه ترا می باید وگفت حق تعالی قرب داد ابرار را بالخیرات و قرب داد به یقین وگفت روغن نگاه دارید تا عقلتان زیادت کند که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص در نیافته است وگفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد بخدای وگفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت اول قناعتست و قناعت ترک شهوات و آن اول رضاست و رضا اول موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست وگفت اخلاص اجابت است هر کرا اجابت نیست اخلاص نیست وگفت

اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته هیچکس ندهی جز بخدا و گفتند ما را
وصف صادقان کن گفت شما را اسرار صادقان بباید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان
گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند خاصه از این بود گفت نه هر که این نشنید
معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانکه روز خیانت
نکند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این
سخن نگوید مگر دو تن صدیقی یا زندیقی گفتند در شبان روزی یکبار طعام خوردن چگونه
گفت خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوی
تا آخری کنند تا چون ستور میخورد پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بار
کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر وی بخشودن و گفت
روی آوردن بخدای زهد است پرسیدند که چیز اثر لطف حق بنده آرد
گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله تعالی پرسیدند که کسی
روزهای بسیار هیچ نخورد کجا میشود آن گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی
را سه منزلتست یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع
فساد است و جوع شهوت و این موضع اسراف پرسیدند که توبه چیست گفت
آنکه گناه را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل
گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا جفا است یکی گفت
مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است بیخوابی و تنهائی و کم خوردن و
خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت
داری گفت با خدای گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع نترسی با
من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ می
آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در آن بود گفت

از جمله خلق با کدام قوم صحبت دارم گفت با عارفان گفت از جهت انکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دارند

مناجات

و مناجات اوست که آلهی مرا یاد کردی و من کس نه واگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه واز من ناکس تر کس نه و سهل عبدالله عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی بسبب او براه باز آمدند دآنروز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرید داشت آنمرد ان مرد بر بالینش نشسته بودند گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاددل گبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاددل گبر نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد مرد عالم شاگرد بود گبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید دلبر و بید و شاددل را بجوئید برفتند و او را بیاوردند شیخ چون او را بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوی این بگفت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاددل بیامد و بر منبر شد کلاه گبری بر سر و زنار بر میان گفت آن مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفته که ای شاددل وقت آن بیامد که آن زنار گبری را ببری اکنون ببریدم و کارد بنهاد و زنار ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله پس گفت شیخ گفته است که بگوی آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرده و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک شاددل زنار ظاهر ببرید اگر خواهید که بقیامت ما را ببینید کواهمردی بر شما باد که همه زنار های

باطن بہر داین بگفت وقیامت از آن خلق برخاست وحالاتی عجب ظاهر شد نقلست که آنروز که جنازهٔ شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند جهودی هفتاد ساله چون آن شغله شنید بیرون آمد تا ببیند چه حالست چون جنازه برسید آواز بر آورد گای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی گفت فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازهٔ او می مالند و در حال کلمهٔ شهادت بگفت و مسلمان شد ابوطلحهٔ مالک گفت سهل آنروز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آنروز که وفات کرد روزه دار بود و بحق رسید روزه ناکشوده و نقل است که روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت اینمرد سری دارد چون نگه کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهل وفات کرد مریدی بر سر خاک او نشسته بود همان مرد بگذشت مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سری داری بحق آن خدای که این سر ترا ارزانی داشته است که چیزی بما نمای مرد بگور سهل اشارت کرد کای سهل بگوی سهل در گور با آواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت یا سهل میگویند که اهل گور را لا اله الا الله وحده لا شریک له باشد تاریکی گور بنود درست است سهل جواب داد که راست است

در ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدای طوایف مخصوص بانواع لطائف و سید محبان وقت و خلاصهٔ عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون معلم فرستادندش استاد

گفت

گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هر چند معلم میگفت بگوی ثالث
ثلاثه است او میگفت یکی هر چند استادش بزد سود نداشت یکبار سخت بزدش
معروف بگریخت و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین
که خواستی با موافقت کردمی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمة الله
علیه مسلمان شد بعد از آن بچند گاه بیامد و در خانه پدر بکوفت گفتند کیست گفت
معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند
آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان
در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم
در بغداد و اثری در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت
چیزیکه ترا از آن چاره نیست مپرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که
بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا
آب خورم پایم بلغزید و روی من بدان درآمد این نشان آن است و **نقل است**
که گفت بدجله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی درآمد
و برگرفت و برفت معروف از پس او میرفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سر در پیش
افکند تا چشمم بر روی او نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
مصحف بمن ده و مصلی از آن تو آن زن از حلم او شگفت ماند و هر دو باز داد معروف رح
گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت و برفت و از شرم آن را نگرفت و
نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون
از ایشان در گذشتند و بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حقتعالی
این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان بدیگری
معاودت نکند معروف رح گفت دستها بردارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان

شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب متعجب بماندند گفتند یا
شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند
و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد
جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی به کسی رسید **نقل است** که سری سقطی گفت
روز عید معروف را دیدم که دانهٔ خرما می چید گفتم اینرا چه میکنی گفت این کودک را
دیدم میگریست گفتم چرا میگریی گفت من یتیم ام و کودکانرا جامه نو است و مرا نه این
دانهها را می چینیم تا بفروشم و ورا جوز خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت اینکار را من
کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامهٔ نو پوشانیدم و جوز خریدم
و دل شاد کردم در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر گونه گشت و
نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قبله می‌ندانست
روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد گفت
آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافر را
چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد و **نقل است** که معروف را خالی
بود که والی آن شهر بود روزی در جائی خراب میگذشت معروف را دید نشسته و نان
میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن
سگ میکرد خال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم
پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و از پر
چشم و روی خود را بپوشید معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از و
شرم دارد خالش خجل شد از گفتار خویش
نقل است که یک روز او را طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک
دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا رسم و بمیرم **نقل است** که یکبار شوق او

غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیک بود که آن
ستون پاره پاره گردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفاء بی خلاف و دوم ستایش
بی جود سیوم عطاء بی سؤال و گفت علامت گرفتن حق خدای تعالی در حق کسی آنست که
او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست
که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود
و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل چیز برا و بگشاید و در سخن شیر برا و
فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلانست و چون بکسی شری خواهد بر عکس
این بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه
از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل گناهست و انتظار شفاعت بی نگاه
داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقتست
و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید شدن از آنچه در دست خلایق است و گفت هر که
عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت من راهی میدانم بخدای نزدیکتر از آنکه هیچ چیزی نخواهی و هیچ چیز نبود که کسی
از تو خواهد و گفت چشم فرا خوابانید و اگر همه از زری بود یا ماده و گفت زبان از مدح نگاه
دار چنانکه از ذم و پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از
دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید
و سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقست که محبت از موهبت حقست و از فضل
او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهمه وجود در نعمت است نقلست
که یکروز طعامی خوش می خورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه
مرا دهند آن میخورم با اینهمه یکروز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا
تا تو نیز خلاص یابی یکروز کسی از وصیتی خواست گفت توکل بر خدای کن
تا خدای با تو بود و بازگشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق

نه ترا منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند کرد و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جملهٔ درمانها
نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرومی آید از رنجی یا بلائی یا فاقهٔ فرج یافتن در پنهان داشتن است و یکی
گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمرهٔ جملهٔ مساکین نباشی سری
گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف کرخی
که حاجت من روا کنی که حالی اجابت افتد

ونقلست

که شیعیٔ یکروز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند
و بیمار شد سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که
میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در تجرید همتا نداشت
و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او را تریاک مجرب میگویند که بهر حاجت که بخاک او
روند حق تعالی رواکرداند پس چون وفات کرد همه اهل ادیان در او دعوی کردند جهودان
و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازهٔ مرا هر قوم که از زمین
بردارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام بیامدند
و برداشتند و هم آنجا دفن کردند

ونقلست

که یکروز روزه دار بود روز بنماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله
من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بستد و باز خورد گفتند نه روزه دار
بودی گفت بلی لیکن بدعاء او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای
تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کار دعاء سقا کرد و بیامرزید و محمد بن الحسین رحمة الله علیه
گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع
گفت نه اما بقول یک سخن از پسر سماک شنیدم بکوفه که گفت هرکه بکلی بخدای تعالی باز
گردد خدای تعالی برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد و
و بخدای تعالی باز گشتم و از جملهٔ اشغالها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را بخواب دیدم زیر عرش چون یکی که مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید که ای فرشتگان این کیست گفتند بارخدایا تو داناتری فرمان آمد که معروف است که از دوستی

ما واله گشته است جز بدیدار ما بهوش
باز نیاید و جز بلقاء ما از خود نیاید

نسخه ... معروف ... که از دوستی ... است و جز بدیدار ... بهوش باز نیاید

ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشتهٔ مجاهده آن دل زندهٔ مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاه عزت جبروت آن نقطهٔ دایرهٔ لایقطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریاء اندوه و دردبود و کوه علم و ثبات و خزانهٔ مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسیکه در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی دوکانی داشت پرده در دکان آویخته بود هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمده پرده از آن دوکان برداشت و سلام کرد سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت او بکوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه از حق تعالی غایب نشود نقلست که در خرید و فروخت از ده دینار نیم دینار بیش سود طمع نداشتی یکبار بشصت دینار بادام خرید پس بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنست که از ده دینار نیم دینار سود بخواهم دلال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت نقلست که در اول سقط فروشی کردی

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دکان او نسوخته بود
چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت از وی پرسیدند که
ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که
بدرویشان ده گفت خیرک الله آن روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد گشت روزی دیگر
معروف کرخی رح می آمد کودکی یتیم با او گفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت
خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارگی
از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا بحدی
که جنید رح گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از سری رح که نود و هشت سال بگذشت
که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گزر با انگبین میخواهد
و ندادمش و گفت هر روز چند بار در آئینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد
و گفت خواهم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند از اندوه و گفت اگر
برادری پیش من آید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت
کنند و بشر حافی رح گفت من از هیچکس سؤال نکردمی مگر از سری که زهد او را دانسته بودم
که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید رح گفت روزی پیش سری سقطی رفتم
میگریست گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزهٔ تو بر آویزم تا آب سرد
شود من در خواب شدم حوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر نیاویزد تا
تا سرد شود پس کوزهٔ مرا بر زمین زد و گفت اینک بنگر جنید رح گفت سفال کوزه را دیدم تا دیر
گاه که افتاده بود جنید رح گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سرّ من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه
شوم رفتم بر در مسجد شخصی هایل دیدم بترسیدم مرا گفت یا جنید از من میترسی گفتم آری
گفت اگر خدای تعالی را بسزا شناختی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت
ابلیس لعنه گفتم می بایست تا ترا ببینم گفت آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل

شدی

ستدي و ترا خبر نه مرا و از دیدن من چه بود گفتم خواستم که پرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه
گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی شان بگیرم بمولی
گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشانرا هیچ بینی گفت بینم آنگاه
که در سماع و وجد افتند بینم شان که از کجا مینالند چون این بگفت و ناپدید شد چون بمسجد
درآمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای تعالی
که ایشان خدایرا عزیزتر از آنند که ایشان را بجبرئیل نماید با بلیس لعین کی نماید جنید گفت یا
سری سقطی بجماعتی از مخنثان برگذشتیم بدل من درآمد که ایشان چون خواهند بود سری گفت
که هرگز بر دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ و نه
بر مخنثان گفت هرگز نی جنید گفت بنزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر پرسیدم
که چه بوده است گفت برنائی از پریان بر من آمد و سؤال کرد که حیا چه باشد چون جواب
دادم آب گشت چنین که می بینی دیدم پری آب شده بود **و نقلست**
که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانهٔ ترا بروبم اجازت نداد
و گفت زندگانی من گرای این نکند تا روزی خواهرش درآمد پیره زنی را دید که خانهٔ
او میرفت گفت ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون نامحرمی
آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخته
و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست که تا از روزگار ما او را
نصیبی بود جاروب حجرهٔ ما بدو دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را
بر خلق خدای چنان مشفق ندیدم که او را **و نقلست** که هر که سلامش کردی روی
ترش کردی و جواب گفتی از سر این معنی پرسیدند گفت رسول صلی الله علیه و سلم
فرموده است که هر که سلام کند بر دیگری صد رحمت فرود آید نود آن کس را بود که روی
تازه دارد من روی ترش کردم تا نود رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایثار بود و در جملهٔ ایثار

آنچه ایثار او کرد زیادتست چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوییم نحن نحکم بالظاهر دعوی
ایثارش کردن را بظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایثار حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا از سر
اخلاص بود یا نبود لاجرم بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد **ونقلست**
که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شورست که در جهان
انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف ع بر باد برده ندائی
بسر او رسید که یا سری دل را نگاه دار و یوسف علیه السلام را بوی نمودند نعره بزد
و بیهوش بیفتاد و سیزده شبانروز بیعقل افتاده بود چون باز آمد ندایی شنید که این جزای
آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند **ونقلست**
که کسی پیش سری طعامی آورد گفت چند روزست تا هیچ نخورده گفت پنج روز گفت گرسنگی
تو گرسنگی بخل بوده است نه گرسنگی فقر **نقلست**
که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند پس باتفاق یکی را بر سر کوهی بدید چون بوی رسید
سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری گفت هو گفت ا
میگوئی او از خدای تعالی را میخواهی نعره بزد و جان بداد و جنید گفت روزی سری از
من سؤال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که اشارتست و چیزهای دیگر نیز گفته اند
سری پوست دست خود بگرفت و بکشید از دستش بر نخواست گفت بعزت او که اگر
گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و
روی او چون ماه گشت و سری گفت که بنده بجائی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری
بروی زنی خبر ندارد و از آن خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است
و سری گفت چون خبری یابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا کنم و گویم
الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول کردند تا من ایشان را بکار نیایم که من نخواهم
که ایشان به پیش من آیند **ونقلست که**

نسخه او نسخه او نسخه

یکی

یکی شصت سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعای سری گفتند
چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم که آشنا
گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت خداوندا بخود مش
مشغول کن چنانکه پروای کسش نبود در حال چیزی بسینهٔ من فرود آمد و کار بدینجا رسید

ونقلست

که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد بن یزید کاتب با تجملی
تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او در آمده گفت باش تا مجلس اینمرد رویم که بچند جای
میرویم که نمی باید رفت چون در آمد بر زبان سری برفت که در هژده هزار عالم هیچکس از انواع خلق
در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی
این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از هوش برفت
پس همچنان گریان برخواست و بخانه رفت و آنشب هیچ نخورده و سخن نگفت دیگر روز پیاده
بمجلس آمد زرد شده و غمگین و روز سیم تنها پیاده با جامهٔ درویشان پوشیده چون مجلس
تمام شد نزد سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد کرده
میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی
یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز
بجماعت نگاه داری و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خواص آنست که دنیا را پشت پای زنی
و بهیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر بدهند قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس احمد از آنجا
بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند برآمد پیره زنی روی و موی خراشیده
و کنده بیامد نزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی
بمجلس تو می آمد خندان و خرامان و باز میگشت گریان و گدازان اکنون چند روز است
تا غایب شده است نمیدانم تا کجاست تدبیر کار من بکن از بسکه زاری کرد سری را

رحم آمد گفت دلتنگی مکن که جز خیر نبود چون بباید ترا خبر دهم که او ترک دنیا بگفته است و اهل دنیا را
مانده و تایب حقیقی شده چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو و آن
پیره زن را خبر ده تا بیاید پس سری احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته و قد چون سروش
دو تا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افگندی و از ظلمات دنیا
برهانیدی ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد درآمد
و عیال او با پسری کوچک درآمدند چون مادر چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده
بود بدید جامهٔ کهنه پوشیده و سر ناتراشیده خویشتن را در کنار افگند و عیال
و پسرک از یکسو زاری میکردند خروش از همه برآمد سری گریان شد عیال بچه را در
پیش پدر انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند
سود نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزیان خواهند آورد گفت
مادرت زاری کرده بود و من ازو پذرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز گردد زنش
گفت مرا بزنده گی بیوه کردی و فرزند را یتیم کردی چون او بدر طلبد چکونم پسر را
با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامهٔ نیکو از فرزند بیرون کرد و پارهٔ گلیم برو انداخت
و زنبیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندارم فرزند
را در ربود احمد بازگشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند برآمد نماز خفتن بود که یکی بخانقاه
درآمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ درآمده است مرا دریاب شیخ
برفت احمد را دید در گورخانهٔ بر خاک خفته و نفس باخر آمده و زبان می جنبانید سری گوش
کرد میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سری سر او برداشت و بر کنار نهاد احمد
چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من به تنگ درآمده است پس
وفات کرد سری گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند
گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد که بر ولی خاص

خدای

خدای نماز کند گو بگورستان شونیزیه شو و نفس سری چنین بود که از و مریدان چنین میخواستند و اگر از وی
جنید به خواست خود تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید
و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که این سخن میگفت هیچ جوان
طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سالست که استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه
گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت دوکان تو نسوخت گفتم الحمد لله
از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و به سلامت دنیائی حمد گفتم از آن استغفار
میکنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فوت میشود هرگز آنرا قضا نیست و
گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران و گفت هر که
خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و تن او و اندک شود غم او گو از
خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهائی و گفت جمله دنیا فضول
است مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه که عورت بپوشد و خانه
که اندر آن توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت که از سبب شهوت بود امید
توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که بسبب کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش
آن زیرا که معصیت ابلیس لعین از کبر بود و زلت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در بستان
رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام
علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مکر است و استدراج از وی بباید ترسید و گفت علامت
استدراج کوریست از عیوب نفس و گفت مکر قولیست بی عمل و گفت ادب ترجمان
دلست و گفت قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هر که عاجز
آید از ادب نفس خویش از ادب غیر عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت
ایشان موافق فعل نیست اما اندکند کسانیکه فعل ایشان موافق گفت ایشانست و
گفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق

او ست مطیع شود آنچه درون اوست اورا وگفت زبان تو ترجمان دل تست و روی تو آینه دل تو بر روی تو پدید آید آنچه در دل پنهان داری وگفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه که هیچکس آنرا از جای نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد اورا گاه گاهی حرکتی میدهد و دلیست مثل پری که باباد بهر سو میرود و بهر سو میگردد وگفت دلهای ابرار معلق بخاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقت است معنی آنست که حسنات ابرار سیئات مقربانست و حسنه سیئه از آن میشود که براو فرود می آید هرچه فرود آئی آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند که اِنَّ الاَبرَارَ لَفِی نَعِیمٍ چون بر نعمت فرود آیند لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز با ازل نتوان رسید از بیخ جهت چون بر هیچ فرو نیایند بر خبر ایشان بهشت باید کشید وگفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع یابند فرود آیند و اگرنی باز گردند وگفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای وگفت مقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او بود بخدای وگفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار وگفت سابق ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد وگفت فردا امتان را با انبیا خوانند ولیکن دوستان را بخدای باز خوانند وگفت شوق برترین مقام عارفانست وگفت عارف آنست که خوردن او و خوردن بیماران و خفتن او خفتن مارگزیدگان و عیش او عیش غرقه شدگان وگفت در بعضی کتابها منزلست که حق تعالی فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است وگفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است که زندگی دلها ازو بود و آتش رنگست که عالم بدو روشن گردد وگفت تصوف نامیست سه معنی را یکی آنکه معرفتش نور ورع او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ

که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را آن دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنست بدانچه گرسنگی زایل شود و از ورعی بودنست بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرمایهٔ عبادت زهد است در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت است از دنیا گفت عیش بر زاهد خوش نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خویشتن معزول بود و گفت کارهای زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم از و یافتم مگر زهد و گفت هر که بیارآید در چشم خلق آنچه در و نبود بیفتد از نظر حق و گفت هر کرا بسیار آمیختن است با خلق از اندکی صدق است و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت از هیچ برید مشوبگان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خود بر آید و گفت ترک گناه کردن سه وجه است یکی از خوف دوزخ دوم از رغبت بهشت سیوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت اختیار نکند و نقلست که یک روز در صبر سخن میگفت گزدمی چند بار او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات گفت الهی عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو و اگر نه آنستی که تو فرمودهٔ که مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که بلهو آلوده است بذکر تو چگونه گشاده کردانم جنید رح گفت که سری رح گفت که نمی خواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نه پذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشان را بد افتد جنید رح گفت چون بیمار شد بعیادت او رفتم بادبیزنی بود برگرفتم و بادش میکردم گفت ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود و افروخته گردد پس جنید رح گفت چگونه سری رحمه الله گفت عَبْدًا مَمْلُوكًا لَا يَقْدِرُ عَلَىٰ شَيْءٍ جنید رح گفت وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید رح گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز

صحبت نداشتی پس در حال وفات کرد و برحمت ایزدی پیوست
رحمة الله علیه

ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال
آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و
عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و انقطاع از
خلق تا حدی داشت که دسته کلید بر هم بسته بود در شکل بازرگانان هر جا که رفتی
پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست و فتح ولیئی بدو رسید گفت بدین کلیدها
چه میکشائی که بر خود بسته او جواب نداد و نقل است که از بزرگی پرسیدند که فتح را
هیچ علمی هست گفت بسنده است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است بکلی ابو عبدالله جلا
گوید که در خانهٔ سری سقطی بودم چون پارهٔ از شب بگذشت جامهاء پاکیزه در پوشید و ردا
برافکند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد
عسسان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوسان را بزنند چون
جلاد دست برآورد تا او را بزند دستش در هوا بماند و نتوانست جنبانید گفتند چرا نمیزنی
گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید مزن دست من کار نمیکند بنگریستند تا
آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را بنزدیک او بردند و دست از وی برداشتند و نقل است
که از فتح سوال کردند از صدق دست در کورهٔ آهنگری کرد و پارهٔ آهن تافته بیرون
آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق این است و فتح گفت امیر المومنین علی را
رضی الله تعالی عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمود ندیدم چیزی نیکوتر از
تواضع توانگر درویش را برامید ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن کبر

درویش بر تو انکه از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران خویش
جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که غریبان را حق بود فردا به
فلان محلت از خانه من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی و این پیراهن مرا کفن کن
و دفن کن دیگر روز برفتم همچنان بود او را بدست خویش بشستم و آن پیراهن او را کفن
کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت ای فتح اگر
مرا نزدیک حق تعالی منزلتی بود ترا مکافاتی کنم بدین که در حق من کردی پس گفت که
مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد و نقلست که روزی
میگریست و اشک خون آلود از دیده او می آمد گفتند ای فتح چرا پیوسته گریانی
گفت چون از گناه خویش یاد آرم از دیده من خون روان شود که نباید که گریستن من
بریا بود نه باخلاص و نقلست که کسی فتح را پنجاه درم آورد گفت در خبرست
که هر که را بی سؤال چیزی دهند اگر رد کند بر خدای تعالی رد کرده باشد یکدرم برگرفت و
باقی باز داد و گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال بودند همه گفتند پرهیز
از صحبت خلق و بهر بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از
بیمار باز گیرد نمیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد
آن دل و گفت وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بخدای تعالی چگونه است گفت وبحک
آنجا که روی آوری آنجاست و گفت که اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای تعالی
گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که
مواظبت و ملازمت کند بر ذل آنجا شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند
بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که آرزو منا بود بخدای روی
بگرداند از هر که جز او است و چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند که خدای تعالی
با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان خویش

حق تعالی فرمود که یا فتح فرشتهٔ موکّل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو هیچ گناه ننویسد
از بهر گریستن بسیار تو

در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری قطب
وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی
عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات احادیث مقتدا و رجوع اهل عهد
بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا جنید رحمة الله علیه گفت که
احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارائی بود و با سفیان عیینه صحبت
داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجهٔ
کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد
از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در
راه بود چون پیشگاه پیدا آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب بدریا انداخت
و بسبب آن رنجهاء عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است و
نقلست که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که بهیچ چیز احمد
او را خلاف نکند یکروز سلیمان در حالی بود احمد گفت تنوری تافته اند احمد رفت
در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی بر آمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش
کنید طلب کردند نیافتند یادش آمد گفت در تنور نگرید که با من عهد کرده است که
مخالفت نکند چون نگه کردند در تنور بود و موئی بر او نسوخته بود و نقلست که
گفت کنیزکی را بخواب دیدم در نهایت جمال که نوری از و لامع بود گفتم ای کنیزک
روی نیکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از آنست یاد داری که فلان شب گریستی من

ازآن آب دیده تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد وگفت بنده تایب
نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهده مظالم بیرون نیاید و تا
جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و
از صدق توکل برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد بعد از آن لذات انس بود
بعد از انس حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج در جمله این احوال از دل او
مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود و بر او زوال آید و
از لقای حق باز ماند وگفت کسیکه نشناسد آنچه از آن بباید ترسیدن آسان شود
بروی دور بودن از هرچه او را از آن نهی کرده اند وگفت هرکه عاقل تر بود به
خدای تعالی عارف تر بود و هرکه بخدای عارف تر بود زودتر بمنزل برسد وگفت
رجا و محنت خایفانست وگفت فاضلترین گریه بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه
در موافقت بوده است وگفت هرکه بدنیا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی و نور
فقر و زهد از دل وی بیرون برد وگفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان
وکمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود
روا کند و سیر گردد باز گردد وگفت هرکه نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود
وگفت مبتلا نگرداند حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی
وگفت انبیا علیه السلام مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز می مانده
اند وگفت نشان دوست داشتن مر خدای تعالی را آنست که دوست داشتن طاعت او بود وگفت هیچ
دلیلی نیست شناختن خدای جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت
اوست وگفت هرکه دوست دارد که او را بخیر کردن بشناسند مشرک بود در عبادت
خدای تعالی از بهر آنکه هرکه خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او هیچکس را
ببیند جز مخدوم والسلام

در ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ
احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و
مشهوران فتوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور
بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مریدش بود که هر هزار بر روی
آب میرفتند و در هوا می پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود
و با ابوتراب صحبت داشته بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طایفه کرا دیدی گفت
هیچکس را ندیدم بلند همت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص
گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نگشتی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی
و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امراء بلخ بود و توبه کرده بود و کس با احمد
فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس با احمد فرستاد که من ترا مردانه تر ازین پنداشتم
که راه حق بزنی راهبر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخواست پدرش بحکم تبرک او را
با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت
بایزید افتاد فاطمه با او برفت چون پیش بایزید آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و
با بایزید گستاخ وار در سخن آمد احمد از آن متغیر شد و غیرتی در دلش مستولی گشت گفت
ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او
محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از او بخدای و دلیل بر این سخن آن است که او از
صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا
روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت یا فاطمه از برای
چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت که تو دست و حنای من ندیده بودی

مرا با تو انبساط بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا مؤنت زنان از من باز گیرد
تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او از
کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را با احمد خوش بود و چون
یحیی بن معاذ رازی رحمة الله علیه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی
سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند
و حوایج و شمع و عطر و با این همه نیز بیست خر باید تا بکشیم احمد گفت خر باری چه معنی دارد گفت
چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنین بود
تا لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زنان بیند گو در فاطمه نگر نقلست
که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد
و نفس احادیثی که در شان صواب غزا بود بر من میخواند و پیش من می آورد گفتم از نفس نشاط طاعت
نباید این مکریست دیگر گفتم مگر از آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده
میخواهد سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم نفس گفت روا دارم عجب داشتم گفتم
از بهر آن میگوید که من او را بشب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسبد و بیارامد گفتم
تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید تا با خلق بیامیزد
که در تنهایی ملول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم
و با خلق ننشینم گفت شاید عاجز آمدم بتضرع بحق باز گشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس
حق تعالی او را مقر گردانید تا با من گفت که تو مرا بخلافها مراد هر روز صد بار
میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غزو کشته شوم و باز رهم و همه جهان پرآوازه
شود که زهی احمد خضرویه که درجه شهدا یافت گفتم سبحان آن خدائی که نفسی را آفریند
بزندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان

پنداشتم که طاعت هیچ‌گوئی نداشتم که زنار می‌بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و
نقل است که گفت یکبار ببادیه بتوکل فرو رفتم چون پاره‌ای برفتم خاری از مغیلان
در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس گرفت لنگان لنگان
بمکه رفتم و حج بگذاردم و باز گشتم و جمله راه چیزی از وی بیرون می‌آمد و من برنجی تمام میرفتم
و می‌ساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من با پای مجروح شده روی
به بسطام آوردم و نزدیک بایزید در آمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن
اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او باز گذاشتم شیخ گفت ای مشرک
یعنی ترا وجودی و اختیاری هست این شرک نبود و نقل است که گفت عذر درویشی
خویش را نهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری را بخانه برده بود و در خانه وی جز نانی
خشک نبود چون توانگر باز گشت صرهٔ زر بدرویش فرستاد درویش باز فرستاد و گفت این سزای
آن کس است که سر خویش با چون توئی آشکارا کند ما این درویشی را بهر دو جهان نفروشیم و نقل است
که دزدی در خانهٔ او در آمد بسیار بگشت هیچ نیافت چون ناامید باز میگشت احمد گفت ای برنا
دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد تو دهیم تا تهی‌دست
از خانهٔ ما بیرون نروی برنا همچنان کرد چون روز شد خواجه‌ای صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ
گفت بستان ای برنا که این جزای یک شب نماز تست دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای
او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین اکرام
کرد توبه کرد و بخدای بازگشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد و نقل است که یکی از
بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن گردون را
فرشتگان می‌کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت بزیارت دوستی
گفتم ترا با چنین مقام بزیارت کسی چه احتیاج گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه درجهٔ
زایران او را بود نه مرا و نقل است که یکبار در خانقاهی آمد با جامهٔ خلق و از رسم صوفیان

فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بباطن با او انکار کردندی و با شیخ خود گفتند
که او از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر چاه رفت دلوش در چاه افتاد خادم او را
برنجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه برخوان تا دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که این
چه التماس ست احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد
فاتحه برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که
خرمن جاه ما در برابر دانهٔ تو کاه شد احمد گفت یاران را بگوی تا به چشم حقارت در مسافران
ننگرند من خود رفتم و نقل ست که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویشم مرا
طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذی نویس و در توبره
کن و پیش من آر مرد برفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی برآمد
بر آنجا نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزدی میباید کرد مرد عجب ماند
و گفت شیخ وقت مرا دزدی میفرماید چاره نباشد نزدیک دزدان رفت که راه
زدندی و گفت که مرا بدین کار رغبتی هست مهتر دزدان گفت که اینکار را یک
شرطست که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا
کاروانی بزدند و شخصی را که در آن میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند
و آن نو پیشه را گفتند که این را گردن بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که
این امیر دزدان چند کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که اینمرد بازرگان را مرد درین
اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بکاری آمده سست باش و الا از پی کاری دیگر رو
مرد گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق اولیتر که فرمان مهتر دزدان شمشیر بکشید و
سر مهتر دزدان بینداخت دزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و بازرگان خلاص
یافت و آن مالها بسلامت بدو باز رسید و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد
و نقل ست که وقتی درویشی مهمان احمد آمد احمد هفتاد شمع برافروخت درویش

گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبتی ندارد احمد گفت برو و هرچه نه از بهر
خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بر آن شمعها
میزد یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست برخیز
تا عجایب بینی برخاستند و میرفتند تا بدر کلیسائی رسیدند مهتر ترسایان نشسته بود
چون احمد را بدید با اصحاب گفت درآیید و خوانی بنهاد گفت بخورید احمد گفت که دوستان
با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او هفتاد
تن اسلام آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد
شمع در گرفتی ما از برای تو هفتاد دل بنور ایمان برافروختیم **نقل است** که احمد
گفت جملهٔ خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف میخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی
گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر هم
میجستند و نمیدانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت
هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت
هر که خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰادِقِینَ
و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطر
انست و رضا درجهٔ عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را
بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده گردانی از هرچه غیر اوست و گفت نزدیکتر کسی بخدای
آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش
چون کسیکه مطالبت کند بنعمای خویش و از وی سؤال کردند که علامت محبت چیست
گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی
و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بیند عز دنیا و آخرت مگر در
خدمت و آنکه نفس خود را غریب بیند اگرچه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس

بدانچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دلها رونده است یا گرد
عرش گردد یا گرد پاکی و گفت دلها جایگاههاست چون از حق پر شود پدید آرد زیادتی انوار
آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آرد زیادتی ظلمات آن بر جوارح و گفت
هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت
و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آزادیست
و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد
زندگانی می باید کرد و گفت طریق هویداست و حق روشنست و داعی شنونده است
پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر است گفت
نگاه داشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و یک روز در پیش او برخواندند که
ففروا الی الله گفت تعلیم میدهند بدانکه بهترین مفری درگاه خدائیست و کسی گفت
مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده گردد و چون او را وفات نزدیک رسید هفتاد
هزار دینار وام بود که همه بمساکین و مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریمانش بیکباره
بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت الهی مرا برهن و گرو
ایشان جان منست چون وثیقت از ایشان میستانی کسی را برگمار تا حق ایشان قیام
نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غرما شیخ بیرون آیند
همه بیرون شدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد
رحمة الله علیه

در ذکر ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق و
بنی قطب وقت ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه از عیار پیشگان طریقت و از مجردان

راه بلا بود و از سیاحان بادیهٔ فقرا و از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف ایستاده بود و چندین سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد قومی از حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است بحق حی غفور که ندارم پروای حور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما شماتت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که شما را پیش این عزیز قبولی بود یا او را پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیائید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابوتراب گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرود آیم کو خدمت کنید و ابن جلا گوید که ششصد پیر را دیدم در میان ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابوتراب بود و ابن جلا گوید که چون ابوتراب در مکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت بصره و دیگر بغداد و دیگر اینجا و نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاد و اصحاب را گفتی که هر که از شما مرقعی پوشید سؤال کرد و هر که در خانقاه نشست سؤال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سؤال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانروز که هیچ نخورده بود دست بپوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشائی ترا ببازار باید شد و گفت میان من و خدای عهد است که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو را بر دل من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و بیضهٔ مرغ بر دلم گذر کرد اتفاقا راه گم کردم و بقبیلهٔ افتادم جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا دیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده و دزدی ما نا کالای ایشان برده بود پس دویست چوب مرا بزدند و در آن میان پیری از آن قبیله بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا

بشناخت فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است این چه بی ادبی است که با سید صدیقان طریقت میکنید آن قوم فریاد برآوردند و عذر خواستند گفتم ای برادران بحق خدای اسلام که هرگز وقتی خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش ببینم اکنون دیدم پس آن پسر بر آنجانه برد و دستوری خواست تا طعامی آرد پس برفت و نان گرم و بیضه مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای ابو ترابؒ بخور بعد از دویست تازیانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست تازیانه نخواهد بود و نقل است که بو تراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود و چند پسرش را بدر روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد او کرد او را خبر کردند او التفات نکرد گرگ چون او را دید بازگشت و برفت و نقل است که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند خواستند که وضو سازند بشیخ مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابو العباسؒ گوید که با ابو ترابؒ در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد مرد گفت مرا چنین آرزو است که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن قدح تا بمکه با ما بود ابو ترابؒ رحمة الله ابو العباسؒ را گفت اصحاب تو چه میگویند در اینکارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابو ترابؒ گفت هر که بدین ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت شیخؒ گفت گزیر نیست از آنچه گزیر نیست ابو ترابؒ گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی تاریک بود دیو سیاهی را دیدم چندانکه مناره فرسیدم و گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی نترسد پس دل من بخویش باز آمد دانستم که فرستاده غیب است تسلیم کردم و خوف از من برفت و گفته غلامی

دیدم دربادیه بی زاد وراحله گفتم اگر او را بحق تعالی یقین بودی هلاک گشتی پس گفتم
ای غلام بچنین جائی بی زاد وراحله گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچکس را بینی
گفتم اکنون هیچکس را این یقین که تو داری نباشد هر کجا که خواهی میرو وی وگفت
مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت
اگر میگرفتم از و میگرفتم واگر می دادم از و می گرفتم وگفت روزی طعام بر من عرضه
کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن وگفت هیچ بیماری
مرید را مضر تر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا
بسبب فساد سفرها باطل وگفت حق تعالی فرموده است که دوربا شید از کبایر
وکبایر نیست الا دعوی فاسد واشارت باطل و اطلاق کردن عبارات
و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وَاِنَّ الشَّیَاطِینَ لَیُوحُونَ
اِلَی اَوْلِیَائِهِمْ لِیُجَادِلُوکُمْ وگفت هرگز هیچ کس برضای خدای
تعالی نرسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود وگفت چون بنده صادق
بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند واگر اخلاص بجای آرد در آن عبادت
حلاوت یابد در آن وقت که آن عبادت کند وگفت شما سه چیز دوست
میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس
بندهٔ خدا است و روح را دوست میدارید و روح از آن خدا است و مال را
دوست میدارید و مال از آن خدا است و دو چیز طلب میکنید و نمی یابید
شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود وگفت سبب وصول بحق تعالی
هفده درجه است ادنی آن اجابت است و اعلای آن توکل کردنست بر خدای
بحقیقت وگفت توکل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته
داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی وگفت هیچ چیز عارف را تیره نکند

وهم تیره کیها بوی روشن کردد و گفت قناعت کرفتن توتست از خدای و گفت از ولها دست که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خاطر و گفت اندیشهٔ خود را نکاه دار زیراکه مقدمهٔ همه چیزها ست که هرکرا اندیشه درست شد بعد از ان هرچه بروی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا کو یاکردانند علما را در هر روزکاری مناسب اعمال اهل روزکار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هرکه مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهرکه مثل تست و نقلست که کسی گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بتو و مثل تو حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام رضی ام را با حاجت چکار و گفت فقیر نیست که قوت او آن بود که بیابد و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد و نقلست که وفات او در بادیهٔ بصره بود و از پس چند سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و لب خشک شده در کوه در پیش نهاده و عصا در دست کرفته و هیچ سباع کرد او ناکشته رحمة الله علیه

در ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزکار بود و خلقی عظیم داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجای غالب و کار خایفان پیش کرفته و زبان طریقت و محبت بود و کستاخ درکاه بود و وعظی شافی داشت و او را یحیی واعظ کفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بلطایف و حقایق مخصوص بود و مجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی کیرا داشت تا بحدیکه مشایخ کفته اند که خدایرا دو یحیی بودند یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از خوف فلاح خویش نومید کشتند و یحیی معاذ طریق

رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا در خاک مالید گفتند حال یحیی ذکریا معلوم است
حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاهلیت نبود و هرگز بر او کبیره نرفت
و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای
شیخ مقاومت رجا و معاملت خایفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و
خوف و رجا دو قایمهٔ ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت
افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل
نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و هیچکس
از مشایخ این طایفه از پس خلفای راشدین بر منبر نشد مگر او **نقل است** که روزی بر منبر آمد
چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم
حاضر نیست **نقل است** که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود پس به یحیی
نامهٔ نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم
و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعهٔ مبارک بگذارم بحرم کعبه آمدم که فاضلترین
بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو ساختن
من آماده کند کنیزکی شایسته خدا داد و ارزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از
مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنچه گفتی که آرزوی بهترین
بقاع داشتم تو بهترین خلق باش و به هر بقعه که خواهی میباش بقعه بمردان عزیز شود نه مردان ببقعه
و آنچه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نکردی و ببندگی
و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میبایست بود مخدومی آرزو
میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود و چون
بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنچه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا
از خدا خبر بودی من ترا یاد نیامدمی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یاد نیاید که آنجا

که فرزند

که فرزند قربان میباید کرد تا برادر را چه رسد اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه شود
نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابیست و آخرت چون بیداری
هر که در خواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در خواب دنیا
بگریی تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی نقل است که یحیی دختری داشت
روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز میباید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم
که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده که آنچه تو دهی از آن اوست نقل است
که یحیی وقتی با برادر بدر دهی گذشت برادرش گفت خوش دهیست یحیی گفت خوشتر ازین
ده دل آنکس است که ازین ده فارغست اکتفی بالملک عن الملک نقل است که یحیی را
بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت ما یکدم تازیانهٔ
ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس را در کمینگاه مکر خود نشسته است اگر یک عنان
بوی رها کنیم ما را در ورطهٔ هلاک اندازد و شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی درآمد و شمع را
بنشاند یحیی در گریه آمد گفتند چرا میگریی همینساعت باز درگیریم گفت ازین نمی گریم از آن میگریم
که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینهها افروخته اندمی ترسم که از مهب بی نیازی
بادی درآید همچنین و او را فرونشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت حبه نیرزد
گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا بحبه نیرزیدی پس گفت الموت جسر یوصل الحبیب
الی الحبیب گفت مرگ جسری است که دوست را بدوست رساند و یک روز
بدین آیت رسید امنا برب العالمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست
ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی
روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و
بفرمائی تا از برای من سراپردهای آتشین زنند و در آن سراپرده تختی آتشین نهند و چون
ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینیم در نثر فرمائی تا ملک نفس برنیم از آن آتش که در سر

ما ودیعت نهادهٔ تا مالک را و خزانهٔ دوزخ را بکشیم عدم بریم و اگر این حکایت را از نص
شنیدی خواهی خبر یا مؤمن فان نورک اطفاء لهبی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشند هیچ
عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر
عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است
و کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جمله
اشیا بخدمت او شاد شوند و هر کرا چشم روشن شود بخدای تعالی جملهٔ اشیا چشم روشن
شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسیکه در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود
در عجایبی که بر وی میگذرد و گفت خدای ازان کریم تر است که عارفانرا دعوت کند بطعام
بهشت که ایشانرا همتی است که جز بدیدار خدای سرفرو نیارند و گفت بر اندازه
آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای ترسی
خلق از تو بترسند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم
دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند از
بهر گناه و گفت حیا بندهٔ حیا ندم بود و حیاء خدای حیا کرم و گفت گمان بنده
بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش
که بر نفس خویش می‌ترسد چون کسیکه ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را
می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت
گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانها است چون باعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر
بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیزد
و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آن کس است که جهل گذارد در روز کار خویش ببطالت و
مسلط کرداند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت و گفت
عبرت بخروار است و کیسه بعبرت نگرد بمثقال و هر که بعبرت نگیرد بمعاینه پند نپذیرد

بنفس

نصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه قوم
یکی علماء غافل دوم فقراء مداهن سیوم متصوفهٔ جاهل و گفت تنهائی آرزوی صدیقان است
و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن به
خدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و
گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ نخریدندی
جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را
خدمت احرار و زهاد و ابرار و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه
خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد
نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم کبر و گفت هر که خیانت
کند خدایرا در سر خدای پرده بدرد در آشکار و گفت چون بنده انصاف خدای بدهد از نفس
خدای او را بیامرزد و گفت با مردمان سخن اندک گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید و گفت
چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند هلاک شوند و گفت هر کرا توانگری بتجلی حق
بود همیشه توانگر است و هر کرا توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است باوّل مجد و ما نرا
میخواهد و بآخر مجاهدانرا چنانکه گفت خدای را در سرا نعمت فضل است و در ضرا نعمت تطهیر
تو اگر بنده باشی در سرا باش و گفت عجب میدارم از آه موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه میسوزد
آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدائی که بنده گناه کند و خدا از و شرم دارد شرم
کرم و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو نازند و گفت هر که خدایرا دوست
دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مرائی و منافق نکند و چنین کس را دوست
و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی یا ورا گفتن که مارا بدعا یاد دار
یا در زندگانی که با وی کنی حاجت آید بمدارا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی بد زلتی که از
تو ظاهر شود و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانیدن

مضرتی نرسانی و اگر شادش نتوانی کرد اندوهگینش مکنی و اگر مدحش نگوئی نکوهش مکنی و گفت
هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یکی گناه بعد
از توبه زشت‌تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه و گفت گناه مؤمن که میان بیم و امید بود
چون روباهی بود در میان دو شیر و گفت پسندیده است شما را از دارو ها ترک گناه و گفت
عجب دارم از کسیکه پرهیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت و گفت
کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به
بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت نبودی و گفت دنیا
جایگاه اشتغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بیم است تا هر چه قرار گیرد
اما بهشت و اما دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یکساعت غم نیرزد پس چگونه بود
جمله عمر در غم بودن از او با نصیب اندک از او و گفت دنیا دوکان شیطانست زنهار
که از دوکان او چیزی ندزدی که از پس درآید و دین از تو بعوض باز ستاند و گفت دنیا خمر
شیطانست هر که از او مست شد هرگز از و بهوشش باز نیاید مگر در آخرت و میان لشکر خدای
روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروسی است و جوینده او مشاطه
او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکند و گفت در دنیا اندیشه
و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود و گفت
خداوند میگوید که از من شکایت میکنید شما را این پسندیده نیست که هر دو جهان مرا است
و من شما را و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس
است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید
نخواهد بود و گفت شومی دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول میکند
تا بیافتن دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد
بنهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد و گفت دو

مصیبت است بنده را که اولین و آخرین سخت‌تر از آن نشنیده‌اند و آن وقت مرگ بود بنده را
که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدامست گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از وی بستانند
دوم آنکه از یک یک ذره از آن مالش سؤال کنند و گفت دینار و درم گزدم است دست
بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهرا و ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست
گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک
دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصرهاتان قیصری و خانهاتان کسروی و
عمارتهاتان شدادی و کبرتان عادی است این همه تان هست هیچ تان احمدی نیست
و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همه در عز
طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و راحت است و گفت صوف پوشیدن پیشه است و
سخن گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است اینهمه نشانها
است و گفت هرکه در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که
بمال تکبر کند تواضع است و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر
غلط افتند و گفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی
که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او خلوتست و کفاف
او توکل و حرفت او عبادت و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه برو
بگریند و هرکه بحرص بر خوردن مبتلا گردد زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد و
گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطان
است چون مرید گرسنه بود و نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و بآتش
گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نور است و سیر خوردن نار است و شهوت هیزم
آن که از او آتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت
هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی نبرد ازو چیزی که هرگز بعد از آن باز نتواند یافت و

گفت گرسنگی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صادقان بدان قوت یابند
وگفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تائبانرا تجربه است و زاهدانرا سیاست
است و عارفانرا مکرمت است وگفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گردانند
معدهٔ خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران وگفت سه قوم اند یکی زاهد
دوم مشتاق سیوم واصل زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و
واصل معالجه بولایت کند وگفت چون بینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او
طریق ورع است و چون بینی که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق
ابدال است و چون بینی که اشارت بالا میکند بدانکه طریق او طریق محبانست
و چون بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او طریق عارفانست وگفت تا دام
که تو شکر میکنی شاکر نه و غایت شکر تحیر است وگفت مرید آخرت را دل صافی نشود
مگر در چهار موضع یا گوشهٔ خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را
نتواند دید پس با کسی که نشیند کسی باید که سیر نیکو و از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید هیچ
سخت تر نیست از همنشینی اضداد وگفت نگاه انس خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت
اگر انس تو بخلوت بود و چون از خلوت بیرون آیی انس تو برود و اگر انس تو بخدای
تعالی بود همه جای ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان وگفت تنهایی همنشین صدیقان
است وگفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه
مقدور حقایق رضا روی نماید چیزی وگفت هر که امروز چیزی را دوست
میدارد فردا از پیش در آیدش و هر که امروز چیزی را دشمن دارد و فردا آنچه دوست
میدارد آن چیز بدو رسد وگفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین
در ورع است وگفت باخوی نیک معصیت زیان ندارد وگفت مقدار یک سپندان
دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجست بسه خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت توکل آزادی توان یافت از
بندگی و باخلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان گردانید و
گفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناهست تا از آتش
نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت
احتمال مکروهات کردنست تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ
چیز دوست تر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را نزدیک تو حقی
مانده باشد ناگذارده و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع چون
خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت
بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان حیاست و گفت
هر چیزیرا زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل ست
و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است
و گفت اخلاص نگاهداشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که
جوارح را از شهوت نگاهداری و علامت شوق بخدای دوستی حیاتست با راحت
بهم یعنی چون حیات بود و رنجی نبود شوقش زیادت گردد و گفت طاعت خزانه خدایست
و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار و نور توحید جمله نار سیئات را
بسوزد و نار شرک جمله حسنات مشرکانرا خاکستر گرداند و گفت چون توحید حاضر نیست تا
محو هرچه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز حاضر نبود که محو گرداند هرچه بعد از آن
رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت ورع
دوگونه است ورعی بود بر ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
دلت بجز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال اما زا ترک زینت
است و ها ترک هوا است و دال ترک دنیا است و گفت از زهد سخاوت خیزد بملک و ا[illegible]

نسخه رجاست

سخاوت خیزد بنفس و روح و گفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریصی بر طلب
دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است و بظاهر
آمیخته و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت
انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمان شود و هر که
بیندیشد و پس از ان گوید سخن سلامت یابد و گفت علامت توبهٔ نصوح سه چیز است کم
خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل و گفت ذکر حق جمله
گناهها را غرقه گرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حب او چگونه
بود و حب او در دهشت اندازد عقول را تا خود ود او چگونه بود و ود او فراموش گرداند هر چه
دون اوست تا خود لطف او چگونه بود پرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی
هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آن هست که او از تو راضی هست گفتند آنگاه
کسی بود که از و راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و در خشم
شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود و کسی گفت کی بود که بمقام توکل
رسم و ردای زهد در بر افکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در سر ریاضت دهی تا
بحدی که اگر حق تعالی ترا سه روز روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده
باشی نشستن تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفتند فردا که ایمن تر گفت
آنکه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بوکیلی رضا دهد گفتند
توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست و نیست
باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکه بخداوند خویش از جملهٔ کاینات توانگر شوی نقل است
که روزی در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت نه فردا توانگری وزنی خواهد داشت
نه درویشی صبر و شکر وزنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد که تمام
قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکوئی زیادت نگردد

درجهان نقصان بگیرد یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
نمیکند دیگری از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینیم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای مرا
بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که
ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن میگوئی و همه از کرم و لطف او شرح میدهی گفت لابد
سخن چون منی با چون اوئی بجز از کرم و لطف نبود و در مناجات چنین بودی که گفتی خداوندا امید
من تو بسیئات بیش از آنست که امید من تو بحسنات از بهر آنکه من خویشتن را چنان همی
یابم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت با خلاص توانم کرد و من بآفات
معروف ولیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من
عفو نکنی و تو بجود موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را نزدیک فرعون
طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئید الهی این لطف تست با
کسیکه دعوی خدائی میکند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی تو از میان جان میکند الهی
لطف تو با کسیکه أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى گوید اینست لطف و کرم تو با کسیکه سُبْحَانَ
رَبِّيَ الْأَعْلَى گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز
گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد با آنکه بدان محتاجم دریغ ندارم ترا چندین هزار عالم رحمت
است و بذره محتاج نه و چندین هزار درمانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون
بود و گفت الهی تو فرموده که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا هر که نیکوئی بما
آرد بهتر از آن بدو باز دهیم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده چه بهتر از آن بما دهی جز
لقای تو خداوندا و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست
دارد همه راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوندا
هر چه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه در عقبی من خواهی داد آنرا بمؤمنان ده که مرا
بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه

دعا از تو که نمی بسیم ترا که امتناع نمائی بسبب گناه از من بعطا دادن اگر چه گناه میکنم
تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت الهی
اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناهم بیامرزی و گفت هر گناه که از
من در وجود می آید دو روی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعف من یا بدان روی گناهم
عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت الهی به بد
کرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از من باز
مدار فضلی که تراست به بدکرداری که مراست و گفت الهی بر من ببخشای زیرا که من
از آن توام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی و گفت
الهی چگونه نخوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زهی
خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
و امید وارم بتو زیرا که خداوندی و گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست
دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم با اینهمه احتیاج که بتو دارم
و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین
سخنها بر زبان من ثنای تست و دوستترین وقتها بر من وقت لقای تست و گفت
الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت
الهی اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خدایا از زندان موی بالیده و جامه شوخگن
و عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس

نقل است که یحیی را در شهر صد هزار درم وام افتاد که بر غازیان و حاجیان
و فقرا و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود در
شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفتی یا یحیی دلتنگ مشو که از تنگدلی تو

من

نسخه نشان

من رنجور میباشم برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد هزار درم
نهاده است از بهر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن
شخص کیست گفت تو شهر بشهر میرو و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه
بخواب تو آمدم بخواب آن کس روم پس یحیی به نیشاپور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند
گفت ای مردمان نیشاپور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه وسلم اینجا آمده ام که فرموده
است که وام تو درانجا یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن مارا
بهر وقت جمالی بوده است اکنون وام حجاب آن آمد یکی از حاضران گفت من پنجاه
هزار درم بدهم دیگری گفت من چهل هزار درم بدهم دیگری گفت من ده هزار درم بدهم یحیی
گفت که البته نگیرم که سید عالم صلی الله علیه وسلم اشارت بیک تن کرده است پس
بسخن درآمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نیشاپور وام او گذارده نشد
عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و توانگری را فضل
نهاد صد هزار درمش بدادند شیخی دران ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او توانگری را بر درویشی
فضل نهاد گفت خدای برکت کناد بروی چون از بلخ بیرون آمد راه زنان هرچه اش بزدند
و مال ببردند گفت از اثر دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند بمرو رفت پس در هری
قصه وام و بخواب دیدن پیغمبر صلعم باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت ای امام
دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کاینات بخواب تو آمد همان شب بخواب من آمد
گفتم یا رسول الله من نزدیک او روم گفت نه که او خود نزدیک تو آید من از چندین
گاه باز در انتظار تو بودم چون پدر مرا بشوهر داد هرچه دیگران را از روی و مس بود مرا از
زر و نقره ساخت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله تو را ایثار کردم
اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگوئی یحیی چهار روز دیگر مجلس
بگفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز سیوم چهل جنازه

برگرفتند روز چهارم هفتاد جنازه برگرفتند روز پنجم از شهری بیرون آمد باصفت استسقا و از نظاره
چون به بلهم رسید پسرا و با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود مال بغرما
دهد و باقی بدرویشان و مالی نصیب مانیم در وقت سحر یحیی بمناجات مشغول بود و سر بر
زمین نهاده مناجات میکرد سنگی بر سر او زد و یحیی گفت باید که مال بغرمیان دهید و
جان بداد و اهل طریقت او را برگردن نهادند و به نیشاپور آوردند و بگورستان معمر دفن
کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص
بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود
و محتشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از صعلوکان سبیل حقیقت و تیز فراست
بود و فراست او البته خطا نیفتاد و از ابنا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته
است نام آن مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون بوتراب و یحیی و معاذ و
غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابوحفص حداد با عظمت خویش چون
او را بدید برپای خواست و پیش او آمد و گفت وَجَدتُ فِی القَبَاءِ مَا طَلَبتُ
فِی العَبَاءِ یافتم در قبا آنچه می جستم در عبا نقلست که چهل سال نخفت و نمک
در چشم می پراگند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود بعد از چهل سال که
بخفت آن خداوند را که بی خوابی از بهر او میکشید بخواب دید و گفت بار خدایا من ترا به بیداری
شب میطلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها
نکشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را دیدندی که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی و می
خفتی و میگفتی باشد که یکبار دیگر چنان خوابی ببینم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی

یک ذره ازین خواب خویش به بیداری هر دو عالم ندهم **نقل است** که شاهی را
پسری آمد بخطی سبز بر سینهٔ او نوشته بود که الله چون بحد جوانی رسید بتماشا مشغول
شد و رباب زدن را بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب میزد و میگریست
شبی بیرون آمد و رباب زنان و سرود گویان بمحلّه فرو شد عروسی از کنار شوهر
برخاست و بنظارهٔ او آمد شوهر بیدار شد زن را ندید برخاست و آن حال
مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد آمد
و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه بنشست و آن الله که بر سینه داشت
مسمی گشت و در سینه بنشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای فراز خلعت
راست کرد پدر گفت هرچه مارا بچهل سال دادند این پسر را بچهل روز دادند **نقل است**
که شاه دختری داشت و پادشاه کرمان خواستکاری کرد شاه گفت مرا سه
روز امان دهد و در آن سه روز گرد مسجدها می گشت روز سیوم درویشی را دید که در
مسجدی نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا او از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل
داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مرا زن که دهد که سه درم بیش
ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش ترا این سه درم که داری یکدرم نان ده و یک
بشیرینی و یکدرم ببوی خوش و عقد نکاح بند پس چنان کردند و همان شب شاه دختر بوی
تسلیم کرد دختر چون بخانهٔ درویش در آمد نانی خشک دید بر سر کوزهٔ آب نهاده پرسید که
این نان چیست گفت از دوش باز مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست
که بیرون رود و بخانهٔ پدر باز آید درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نوائی
ندهد دختر گفت ای عزیز من نه از بی نوائی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم
که از دوش باز نان نهاده از بهر فردا را ولیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بیست
سال در خانه داشت و گفت ترا بپرهیزکاری دهم آنگاه بکسی داد که بر روزی خود بر خدای اعتماد

ندارد درویش گفت این گناه هیچ عذر کفارت پذیرد دختر شاه گفت در نیخانه یا من
باشم یا آن نان خشک نقل است که ابوحفص شاه نامه نوشت و گفت نظر
کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس ناامید شدم والسلام شاه جواب نوشت که
نامه ترا آیینه دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امیدم
بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنگاه
نومید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند
نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجمله محبوبات نقل است که میان شاه
و یحیی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه به مجلس یحیی نرفتی گفتند چرا نیایی
گفت صواب در نیست تا الحاح کردند اتفاقا یک روز برفت و در گوشه نشست که تا نیت
سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از من اولیتر است شاه گفت من
نگفتم که مرا نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل را فضل باشد برهمه تا آنگاه که فضل
خویش را نه بینند چون بدیدند دیگر فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایتست برهمه
تا آنگاه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایتشان نبود و گفت فقر سر خدا است
نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین بود و چون ظاهر کرداند اسم فقر ازو
برخیزد و گفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود
چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هرگاه که زر و سیم بدست تو آید
دست ازان چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو
بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی
و نه از ذم ایشان ناقص گردی و سوم آنکه باز گرفتن شهوات از دل
تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوت که اهل دنیا شاد شوند
در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت ÷

طریقت مردان کن واگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دایمست و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عز و جل و گفت علامت رجا حسن ظاهرست و گفت علامت صبر سه چیزست ترک شکایت است و صدق ضا دلولن قضا بدلخوشی و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادنست و گفت عشاق بعشق مرده در آمدند از آن بود که چون بوصال رسیدند از خیال بخداوندی خوی کردند و گفت هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن در فراست او خطا نه افتد نقل است که روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید و جز این هر چه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که بمراد رسیدی و از وی پرسیدند که بشب چونی گفت مرغی را که برباب زن زده باشی چه باشد میکردانی حاجت نبود که از وی پرسی که چونی نقل است که خواجه علی سیرجانی در پیش تربت شاه نان نهاد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهمانی فرست تا با هم طعام خوریم ناگاه سگی از در مسجد در آمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سگ زد چون سگ برفت هاتفی از گور شاه آواز داد که مهمان خواهی چون فرستیم بانگ بر وی زنی و باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت و آن سگ را ندید پس بصحرا طلب کرد او را دید در گوشه خفته ما حضری که داشت پیش او نهاد سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو مهمان خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی والسلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محبت ولایت و لا یخافون لومة لائم آن آفتاب
نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف ابن الحسین
رحمة الله علیهما از اجلهٔ مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیاء و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن
و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار مشایخ را
دیده بود و با ابو تراب رح صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری
بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی بلیغ داشت و در ملازمت قدمی محکم
داشت و همتی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
که در عرب با جماعتی بقبیله رسید نه القصه چون دختر امیر عرب او را بدید فتنهٔ او
شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند او
بلرزید و دختر را بگذاشت و بقبیلهٔ دورتر رفت و آن شب بخفت سر بر زانو نهاده بود
در خواب شد موضعی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبزپوشان دید و یکی بر
تخت نشسته بود پادشاه وار یوسف رح بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
خود را نزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
فرشتگانیم و آنکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که بزیارت یوسف
ابن حسین رح آمده است یوسف رح گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای ع بزیارت
من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت
و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی
گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با نهایت جمال خود را پیش تو انداخت
و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جملهٔ ملائکه عرضه کرد و جلوه
فرمود و گفت بنگر ای یوسف ع تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن
یوسف است ع که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان به

گزیدن

زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از برگزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی شخصی نشانه
باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو پس جوان
یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش درد و شوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی
اسم اعظم خدای می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب
سلام داد یوسف یکسال در گوشه مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی
بپرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجاست گفت از ری یکسال
دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون سال دیگر بگذشت ذوالنون
گفت جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن
گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی تن زد
و یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن ذوالنون کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت
برو از رود نیل بگذر و بفلان جا یکی شخصی است این کاسه را بدو ده و هرچه با تو گوید
یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه برفت وسوسه در وی پیدا
شد که آیا درین کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد موشی در آنجا بود بیرون
جست و برفت یوسف متحیر شد که این چه شاید بود گفت اکنون از کجا نزدیک این شخص
روم یا باز گردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ رود و پیش
او رفت با کاسه تهی چون آن شخص او را بدید تبسمی کرد گفت مگر نام بزرگ خدای از ذوالنون
پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو دیده بوده است موشی
بتو داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی داشت نام اعظم را چگونه نگاه توانی
داشت پس یوسف خجل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت
دوش هفت بار از حق تعالی اجازت خواستم تا اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی
هنوز وقت نیست پس فرمود که ترا بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون

بولایت خویش باز گرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم
یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خردتر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست
که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده
است که اینهمه خویشتن ستائی است گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خردتر آنست
که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم انشاء الله تعالی گفت
اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز
آمد و او بزرگ زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و
سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت
بیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد روزی آمد
که مجلس گوید چون بمیان مسجد رسید کسی ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز
داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در
میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد اگر
کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از برکات
صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راحله بادیه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی از شبهای
ندائی شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی ابراهیم گفت که مرا این
سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن با او
می بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که او بگوی که از راندگانی برخاستم و غسلی کردم
و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب سیوم با هول تر از آن گفتند که با او بگوی که از راندگانی
و اگر نه زخمی خوری که بر نخیزی برخاستم و با ندوهی تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و دیر برپای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی بمن آورد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطرهٔ آب از چشم من نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که او زندیق است و از حضرت خطاب راست می آید که او از زنده کانست کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن برجای فسرده بماند رانده بود ابراهیم گفت که من متحیر بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت ترسیدم برخاستم و ببادیه در آمدم اتفاقا با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خوردهٔ حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست رد برپیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هرکه درین راه از پادشاهی بیفتد از وزارت نیفتد **نقل است** که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر و پدر او پیوسته از پی او میدویدندی که بغایت ناخلف بود ما در و پدر هرگز فرزند ناخلف را دوست ندارند این پسر روزی بمجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت که دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بندهٔ عاصی را میخواند بلطف خویش چنانچه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه بینداخت و نعرهٔ بزد و سر بگورستان نهاد و سه شبانروز از دست برفت یوسف حسین او را بخواب دید و خطابی شنید که ادرك الشاب التائب آن جوان تائب را در یاب یوسف میگردید و براو می آمد تا بدو رسید سر او در کنار گرفت وی چشم باز کرد و گفت او را که سه شبانروز هست تا ترا فرستاده اند اکنون می آئی **نقل است** که در نیشاپور بازرگانی کنیزکی ترک خریده بود بهزار دینار و غریبی داشت در شهری دیگر میگریخت و بازرگان از پی آدمی بایست رفت و در شهر نیشاپور بر همجلیس اعتماد نداشت که آن کنیزک را بوی سپارد بر عثمان حیری آمد و بسی زاری کرد که این کنیزک مرا در

سرای گذار با زنان خویش تا من باز آیم که در این شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمی‌کرد
الحاح کرد که زنان تو او را گوش دارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیزک
را بخانهٔ او فرستاد و برفت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کنیزک
افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب جمال بود در حال ابو عثمان را دل از دست برفت و
هیچ ندانست که چکند جز آنکه با شیخ خود ابو حفص حدّاد بگوید چون شیخ را چشم بر وی افتاد
گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای افزار راست کرد و به پیش یوسف
رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و
جامهٔ اهل صلاح داری دریغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن ملحد زندیق باجنی لوطی را برو
باز گرد و که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و باز گشت
و همی آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بر وی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید
شد و او را بباید دید در حال ابو عثمان از گرد راه باز گشت و روی بری نهاد چون آنجا
رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بتر از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
چاره نیست مهمّی دارم نشان دادند چون بدر خانهٔ او رسید پیری دید نشسته در باز نهاده
و پسری امرد خوبروی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او میتافت
ابو عثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی
بگفت که ابو عثمان از هوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از برای خدای با
چنین کلماتی و چنین مشاهده اینچه حالت است که تو داری و این چه شیوه است
که تو گرفته خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و از مردمان کم کسی میداند
که قرآنش می آموزم و درین گلخن صـ … گرفته ایم
و شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر کسی را … یا نتد این

چرا میکنی که مردمان میگویند ست آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کنیزک ترک با مانت نجانم من نفرستند ابو عثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را باصلاح مشغول کرده است در کار او رکی از ملازمت میباید نقل است که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و فتوری بود از غایت بی خوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای ایستد نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان میگذارم اما میخواهم که نماز شب کنم همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای تعالی که چیزی بمن در آید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح طالع شد و آنگاه فریضه بگذارم نقل است که وقتی بجنید نامه نوشت که خدای تعالی طعم نفس تو ترا بچشاناد که اگر این طعم ترا چشاند پس از آن هیچ نه بینی و گفت هر امتی را صفوتی ست که ایشان ودیعت خدای عز و جل اند که ایشان را از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند و گفت آفت صوفیان در صحبت کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان و گفت قومیکه میدانند که خدای ایشانرا ببیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از مهابت چیزی کنند جز از ان وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز بر ونگاه دارند از بهر آنکه او را خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق ست و یافت خلق بر قدر شناخت بدل خلق ست و شناخت خلق بر قدر محبت خلق ست و هیچ حال نیست نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت هر که خدای را دوستر دارد خواری و ذل او سخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هرچه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت
علامت صادق دو چیز است تنهائی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و
گفت توحید خاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است
تدبیر او بر وی همی رود و اندر احکام و قدرت او اندر دریای توحید او از خویشتن فانی شده و او را
خبر نه اکنون که هست همچنان است که پیش ازین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید
افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق
ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هرچند جهد کنم تا ریا را
از دل بیرون کنم بنوعی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدای را ببینم با جمله معصیتها
دوستتر دارم که با ذره تصنع ببینم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود
نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت نهایت عبودیت آنست که بنده او
باشی در همه چیزی و گفت هر که شناخت او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و
گفت ذلیل ترین مردمان طامع است چنانکه شریفترین انسان نفع درویش صادق
صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را
قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش
و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد گفت
مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم
رحمة الله علیه

نقل مردمان

در ذکر ابوحفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوهٔ رجال آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم
ابوحفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق خلیفه حق بود باستحقاق و از محتشمان

اینطایفه بود وکسی ببزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت وکرامت و مروت و فتوت
اعجوبه بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن بی نظیر او بیواسطه خدای بود و پیر ابوعثمان حیری
بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او ببغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدای
حال وی آن بود که بر کنیزکی عاشق شد و صبر و قرار از وی برفت او را گفتند در شارستان
نیشاپور جهودیست جادوگر تدبیر کار او تواند کرد ابوحفص نزدیک او رفت و حال با او بگفت
جهود گفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو نباید اندیشید تا من حیلی کنم و بجادوئی
ترا بمقصود رسانم ابوحفص رفت و چنان کرد چون چهل روز برآمد پیش جهود آمد جهود آن
طلسم کرد هیچ مؤثر نبود جهود گفت درین چهل روز از تو بیشک خیری در وجود آمده است نیک
اندیشه کن ابوحفص گفت که درین چهل روز اعمال خیر بر ظاهر من هیچ نرفته است الا آنکه در راه
که میرفتم سنگی از راه برکناری انداختم تا کسی بر آن نیفتد جهود گفت میازار آن خداوند را که چهل روز
فرمان او ضایع کنی و او از کرم اینمقدار رنج تو ضایع نکند ازین سخن آتشی در دل ابوحفص
افتاد بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعهٔ خود پنهان میداشت و هر روز
یک دینار کسب میکرد و شب را همه بدرویشان میداد و در کلبدان بیوه زنان می انداخت
چنانکه ندانستی و نماز خفتن دریوزه کردی و بدان روزه گشادی و وقت بودی که
در حوض که تره شسته بودندی رفتی و بقایای آن برچیدی و شستی و از آن نان خورش
کردی مدتی برین نوع روزگار میگذاشت تا روزی نابینائی در بازار میگذشت و این
آیت میخواند که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم
وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیت مشغول
شد چیزی بوی در آمد دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد و بر سندان
نهاد شاگردان چون آن بدیدند گفتند ای استاد اینچه حالتست او بانگ بر شاگردان
زد که بکوبید گفتند کجا بکوبیم چون ابوحفص بخود باز آمد آهن تافته را در دست خود دید بیفکند در حال

دکانرا بغارت بداد و گفت ما چندین گاه خواستیم که این کار را بتکلف رها کنیم نکردیم تا آنگاه
که این حدیث جمله آورد و ما را از ما بستاند و اگرچه من دست از کار نداشتم تا کار دست
از من بنداشت فایده نبود پس روی بریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت
چنانکه **نقلست** که در همسایگی او استماع احادیث میکردند با او گفتند ای شیخ
چرا نمی آئی تا تو نیز استماع کنی گفت من سی سال ست که میخواهم تا داد یک حدیث بدهم
نمی توانم سماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن کدام ست گفت آنکه میفرماید مِن
حُسنِ اِسلامِ المرءِ تَرکُهُ مالا یَعنیهِ از نیکوئی اسلام مرد آنست
که ترک کند آنچه بکار او نیاید **نقلست** که روزی با یاران بصحرا رفته بود و وقت
ایشان خوش گشته بود ناگاه آهوئی از کوه درآمد و سر بر کنار ابوحفص رح نهاد ابوحفص رح
طپانچه بر روی خود میزد و فریاد میکرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سؤال کردند
که اینچه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی
و یاران امشب پراگنده نشدندی در حال آهو بیامد یاران گفتند یا شیخ کسی را با خدای چنین
حالی بود فریاد چرا کنی گفت نمیدانید که مراد درکنار نهادن از در بیرون کردن ست اگر
خدائی بفرعون نیکوئی خواستی بر مراد او نیل را کی روان کردی **نقلست** که هر وقت که در
خشم شدی در خوش خوئی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی پس سخن دیگر رفتی **نقلست**
که روزی یکی را دید گریان و سرگردان و سوزان ابوحفص رح گفت ترا چه بوده ست گفت
در همه دنیا خری داشتم گم شده ست شیخ همانجا بایستاد و گفت بعزت تو که گام بر نگیرم
تا خر بدو باز نرسد در حال خر پدید آمد ابو عثمان حیری گوید که روزی پیش ابوحفص رح
رفتم مویز دیدم در پیش او یکی برداشتم و در دهان نهادم بجست و حلق من بگرفت
و گفت ای خاین مویز مرا بخوردی از چه وجه گفتم من از تو و دل تو [1] دانم و بر تو اعتماد دارم
و دانسته ام که هر چه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش

[1] اعتماد

اعتماد ندارم تو بر دل امّتی چگونه داری بیاکی حق تعالی که عمر بیست که در هوس آنم که از من
چه خواهد زاد نمیدانم کسیکه درون خود نداند دیگری درون او چه داند و ابو عثمان رح
گفت که با ابو حفص رح بخانهٔ ابو بکر حنیفه رح بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند درویشی را یاد کردم
وگفتم کاشکی اینجا بودی ابو حفص رح گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفتم
کاغذ هست گفت خداوند اینخانه ببازار رفته است و شاید که مرده باشد و کاغذ
وارث را باشد نشاید نوشت و هم ابو عثمان رح گفت که ابو حفص رح را گفتم که مرا چنان
پروشن شده است که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق
پس گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل مؤمنان
در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت بسم الله اما چون مجلس گوئی اول دل
خود را پند ده و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان
ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا پس بر منبر آمدم ابو حفص رح حاضر آمد
و پنهان بنشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس باخر رسید سایلی برخاست و
گفت مرا پیرهنی می باید ابو عثمان رح در حال پیرهن بیرون کرد و بداد ابو حفص رح
برخاست وگفت یا کذّاب انزل من المنبر از منبر فرود آئی ای دروغ
گوی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق بیش است که بر خود
و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران
اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگران را بودی پس
تو کذّابی و منبر جای کذابان نیست نقلست که در بازار میرفت جهودی پیش آمد
شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون بهوش آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت
مردی دیدم لباس عدل در پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسم که نباید
لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند

وگفت سی سال چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم که در من می نگریست سبحان الله
آن خود چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال **نقلست** که ابوحفص رح را عزم افتاد که بحج رود
و او عجمی بود و عامی و تازی نمیدانست چون ببغداد رسید مریدان گفتند بایکدیگر که شیئی عظیم
باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تا سخن ایشان بداند پس جنید رح مریدانرا باستقبال
فرستاد چون بخانقاه برسیدند شیخ ابوحفص رح در حال عربی آغاز کرد چنانچه اهل بغداد در فصاحت او
متحیر شدند و جماعتی اکابر بر وی جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابوحفص رح گفت عبارت زبان
شما دارید شما گوئید جنید رح گفت فتوت پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود نه بینی
و آنچه کرده باشی نگوئی که آن من کرده ام و بخود نسبت ندهی ابوحفص رح گفت نیکوست
آنچه گفتی اما نزدیک من فتوت انصاف دادنست و انصاف ناطلبیدن جنید رح گفت
در عمل آرید اصحابنا ابوحفص رح گفت این سخن راست نیاید چون جنید رح این بشنید گفت
برخیزید اصحابنا که زیادت آورد ابوحفص رح بر آدم ع و ذریت او در جوانمردی یعنی خط گرد جمله اولاد
آدم ع درکشید در جوانمردی این است که او میگوید ما خود در راه جوانمردی نبوده ایم و ابوحفص
اصحاب را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از هیبت او پیش او سخن نیارستی گفت و چشم
بر روی او باز نتوانستی کرد و پیش او بر پای بودندی همه دست بر هم نهاده و زهره و
یارا نداشتندی که بی امر او بنشستندی و ابوحفص رح سلطان وار نشسته بودی جنید رح گفت
اصحاب را آداب سلاطین می آموزی ابوحفص رح گفت تو عنوان نامه پیش نمی بینی اما از عنوان
دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابوحفص رح گفت دیگی زیره با و حلوائی بفرما تا
بسازند جنید رح فرمود تا ساختند ابوحفص رح گفت این بر سر حمالی نهید تا آنجا ببرد که مانده شود
بنهد و هر خانه که آنجا نزدیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید با وی دهد مرید گفت در پی حمال روان
شدم چندانکه طاقت داشت میرفت چون طاقتش نماند بر در خانه فرو گرفت در خانه بکوفتیم و آواز
دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره با و حلوا داری در بگشائیم مرید گفت من متحیر بماندم از آن

پیر پرسیدم که اینچه حالتست مرا خبر ده گفت دوش در مناجات در خاطرم بگذشت که مدت
مدیدست تا فرزندان از من زیره با و حلوا میخواهند بسوال چه حاجتست دانستم که بر زمین
نیفتاده باشد **نقل است** که مریدی بود ابوحفص را سخت با ادب جنید رح چند بار
در وی نگریست و آن ادب او خوشش آمد ابوحفص رح را گفت چند گاه است
تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سالست گفت ادبی تمام دارد و فری عجب
و بس شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخت و هفده هزار دینار دیگر
وام دارد که هم در راه ما صرف کرده است و هنوز زهرهٔ آن ندارد که از ما سخنی پرسد
پس ابوحفص رح روی ببادیه نهاد و گفت شانزده روز هیچ آب نیافتم یک روز بلب
آب رسیدم و انتظار میکردم میان علم و یقین ابوتراب نخشبی رح پدید آمد مرا گفت ترا
چه نشانده است گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر باشم
که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم ابوتراب رح گفت روزگار
تو بزرگ شود **نقل است** که چون ابوحفص بمکه رسید جمعی مساکین را دید مضطر فرو مانده
خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتی بر وی پدید آمد دست فرو کرد و سنگی
برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی همه قنادیل مسجد بشکنم این بگفت
و در طواف آمد در حال یکی برآمد و صرهٔ زر بداد بدو تا بر مساکین صرف کرد پس
چون حج بگذارد ببغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند جنید رح گفت یا شیخ راه آورد ما
چیست ابوحفص رح گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نمی توانست کردن
اینم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادری ترک ادبی بیند آنرا از خود عذری برانگیزد و بی او آن
عذر او از خویشتن بخواهد و اگر بدان عذر گناه برنخیزد و حق بدست تو بود عذری بهتر انگیزد
و بی او عذر از خویشتن بخواهد همچنین تا چهل بار اگر بعد از آن غبار برنخیزد و چهل عذر در
مقابلهٔ آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاو نفس زهی گران تاریک زهی

خود را ای بی ادب زهی ناجوانمرد جائی که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول
نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی میباش جنید چون این بشنید
تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود **نقلست** که شبلی رح چهار ماه او را مهمان کرد و هر بار
طعامی و حلوائی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی اگر وقتی به نیشاپور آئی میزبانی
و جوانمردی ترا بیاموزم گفت یا ابوحفص رح چکردم گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود
مهمان را چنان باید داشت که خود را تا از آمدن مهمان گرانی نباشد و برفتن شادی نبود
و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر کرا با مهمان این
حال بود ناجوانمردی بود پس چون شبلی رح به نیشاپور افتاد و نزدیک ابوحفص رح فرود آمد
چهل تن بودند ابوحفص رح چهل و یک چراغ در گیرانید شبلی رح گفت نگفته بودی که تکلف نباید
کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چراغ در گیرانیده ابوحفص رح گفت برخیز و
بنشان شبلی رح برخاست هرچند جهد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان می سوخت
شبلی رح گفت اینچه حالست که یکی کشته شد و چهل برجای افروخته مانده گفت شما چهل
تن بودید فرستادهٔ خدائی و مهمان فرستادهٔ خدائی بود از برای هر فرستاده
چراغی در گرفتم برای رضای خدائی و یکی را در گیرانیدم برای خود آن چهل که
از برای خدای بود نتوانستی کشت و اینکه برای من بود توانستی نشاند تو هرچه کردی
در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه و ابوعلی ثقفی رح گوید که ابوحفص رح
گفت هر که احوال و افعال خویش را بهر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر
خود را متهم ندارد او را از جملهٔ مردان مشمر و از وی پرسیدند که ولی را خاموشی به
یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوئی آفت سخن بداند و لذت خاموشی از خدای
دو عمر نوح در خواهد تا در خاموشی بگذراند گفتند چرا دنیا دشمن میداری گفت
زیرا که سرائیست که هر ساعت بنده را در گناه دیگر می اندازد گفت اگر بدست توبه نیکیست و توبه

هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین ست امّا در گناه آنکه در دنیا کرده می آید یقین است
و در یقین توبه بشکنیم در خطریم گفت عبودیت چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست بکنی و ملازم
باشی چیزی را که ترا باید و فرموده اند و از وی پرسیدند درویشی چیست گفت بحضرت خدای
شکستگی عرضه کردن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه روزیکه بمیرد و شاد شوند
یعنی چنان متجرد از دنیا بیرون شود که از وی چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود
در تجرید گفتند ولی کیست گفت آنکه او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن
غایب گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفت
بخل چیست گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست
که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم
انداختن دنیاست برای آنکس که بدان محتاجست و روی آوردن بخدای بسبب
احتیاجی که تراست بحق تعالی و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب جوید
بخدای تعالی دوام فقرست بهمه حالها و ملازم گرفتن سنّت ست در همه فعلها و طلب
قوت حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند
مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود و
وانچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کسی را فقر درست نیاید تا آنگاه
که چیزی دادن دوستر ندارد از چیزی گرفتن و گفت کس نرسد که دعوی فراست کند
ولیکن از فراست دیگران میباید ترسید و گفت هر که دهد و نستاند او مردست و هر که
دهد و ستاند نیم مردست و گفت هر که ندهد و بستاند او مگسی است نه کسی و در وی هیچ
خیر نیست ابوعثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هر که از خدای بستاند
و بخدای دهد او مردیست زیراکه او در میانه خود را نمی بیند و هر که دهد و بستاند او نیم
مردیست زیراکه در آنچه میکند خود را می بیند که در ناستدن فضلی ست و هر که ندهد و بستاند او هیچکس است

زیرا که گمان او چنین ست که دهنده وستاننده اوست نه خدای تعالی وگفت هر که در همه حال فضل خدای بیند بر خود امید دارم که از هالکان نباشد وگفت مبادا که عبادت خدای تعالی تراپشتی بود تا معبود معبود بود وگفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش ست با خدای تعالی وگفت نیکوست استغنا بخدای وزشت ست استغنا بلئیام وگفت هر که یک جرعه از شراب شوق چشد بیهوش شود بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر وقت لقای حق تعالی ومشاهده او وگفت حال مفارقت نکند از عالم ومفارقت بکند با قبول وگفت خلق خبر میدهند از وصول واز قرب واز مقامات عالی ومرا همه آرزوی آنست که دلالت کنند مرا براهی که آن بحق رساند مرا واگر همه یک لحظه بود وگفت عبادات در ظاهر سرورست ودر حقیقت غرور از بهر آنکه مقدور بهت سبقت گرفته ست واصل آنست که کس بفعل خود شاد نگردد مگر مغروری وگفت معاصی برید کفرست چنانکه زهر برید مرگ ست وگفت هر که داند که او را بر خواهند انگیخت وحسابش خواهند کرد واز معاصی اجتناب نماید واز مخالفات روی نگرداند یقین ست که از سر خویش خبر میدهد که من ایمان ندارم ببعث وحساب وگفت هر که دوست دارد که دل او متواضع گردد گو در صحبت صالحان باش وخدمت ایشان را ملازم گیر وگفت روشنی تنها بخدمت ست وروشنی جانها باستقامت ست وگفت تقوے در حلال محض ست وبس وگفت تصوف همه ادبست وگفت بنده در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنکه ازو آید وگفت هر که عملی کند که شایسته بود آنرا ببرند وترا از آن فراموش گردانند وگفت نابینا حقا آنست که خدایرا با شیا بیند واشیارا بخدای نه بیند وبینا آنست که از خدای بود نظر او بمکونات ویکی ازوی وصیت خواست گفت لازم یکدر باش تا همه درها بر تو بگشایند ولازم یک سید باش تا همه سادات ترا

گردن نهید و محمش گفت بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و
انبساط خدایرا یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدایرا یاد کردی بر
سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در وی بدیدی
و سخن اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود و همه دل بر تقصیرهای خویش و پرسیدند
که بچه روی بخدای آورده گفت فقیر که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقر و فرو ماندگی و وصیت
عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پای ابوحفص نهید رحمة الله علیه

در ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن
موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار این قوم بود و موصوف بورع و تقوی و
در فقه و علم حدیث درجهٔ بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و معاملت
بغایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی و مذهب سفیان ثوری داشت و مرید ابوتراب
بود و پیر عبدالله مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نیشاپور از و
منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی ازین طایفه بدو تولا کنند و ایشانرا
قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع
بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال او بود
اکنون مال یتیمانست ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار حیرهٔ نیشابور
میرفتم عیاری بود بجوانمردی معروف و عیاران نیشابور در حکم او بودندی بدو رسیدم گفتم
یا نوح جوانمردی چه چیز است گفت جوانمردی من خواهی یا از آن خویش گفتم هر دو را بگوی گفت
جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معاملهٔ مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم
و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیزم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

نسخه
اکنون روغن
چراغ از آن
وارث است

بخلق و خلق بتو فریفته نگردند و از آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و از آن من حفظ شریعت بر اظهار و این اصلی
عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نگردی **نقل است** که چون کار
او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نشاپور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را
نصیحت باید فرمود که سخن تو فایده ها است گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل
من در دنیا و جاه بسته است سخن من شما را فایده نیست و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها
مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود
که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم
سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر نیکو بگوید و نیابت وا دارد روا نبود که سخن گوید تا نبیند
که فرضی یا واجبیست بر وی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد از این
چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدو می آید میگوید و خود را درمیان
نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز
اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت عز نفس و طلب دنیا
و قبول خلق می گوئیم و گفت باید که از علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با
حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر
نتواند داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز نهان بود و گفت هر چه
خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وی جدائی مکن
که زود باشد که از برکات او خیری بتو رسد و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم
صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارید که زشتیها را
نزدیک ایشان عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدان
بزرگ دارند تا تو بدان بس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش

بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان و گفت پسندیده است آنچه تو میرساند آسانی
بی رنجی الا رنج که هست که در زیادت طلبیدنست و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی
بینی و گفت هر که تواند که کور شود از دیدن نقصان نفس کو کور مباش و گفت هر که پندارد که
نفس او بهتر است از نفس فرعونی کبری آشکارا کردنست و گفت هرگاه که مستی را بینی که
می خسپد بگذار و او را ملامت مکن که نباید که بهمان ملامت مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامت
است و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلق اما طرفی بگویم
رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان رفته اند مرجیان بدان سبب همه
کس ملامت میکنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدریان از آنجهت خلق ملامت
میکنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود و گفت من نیکوخوی را ندانم مگر در سخاوت و
نشناسم بدخوی را الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است
چون بفقر خویش تکبر کند بر جملهٔ اغنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که
کس را که محتاج نه بینی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان
بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث
زیرکی عجب است و از آن آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را از این راه دور داشته اند
و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هر که را
مشغول گردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت
خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک رحمة الله علیه گفت
که حمدون قصار رحمة الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر و سؤال کردند
که بنده کیست گفت آنکه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سؤال کردند که زهد چیست
گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست تست ساکن‌تر و دل آرام‌تر نباشی از آنچه در ضمان
خداوندست و سؤال کردند در توکل گفت آنست که اگر ده هزار درم ترا وام است چشم

حمدان

به هیچ ندارى و نومید نباشى از حق سبحانه و تعالى بگذاردن آن وام و گفت توکل دست به
خداى زدن است و گفت اگر توانى که کار خود بخداى تعالى بازگذارى بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول
باشى و گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسى که خدای را متهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران
او بهیچ چیز چنان شاد نشوند که بسه چیز یکى آنکه مؤمنى مؤمنى را بکشد دوم آنکه یکى در کفر بمیرد
سوم آنکه از دلى که در وبیم درویشى بود عبدالله مبارک گفت چون حمدون قصار بیمار شد
او را گفتند که فرزندان را وصیتى کن گفت من بر ایشان از توانگرى بیش از آن میترسم که از
درویشى عبدالله را در حال نزع گفت که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه چون وفات
کنم وفات او در سنه احدى و تسعین و مائتین بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنى آن ناقد نقد تقوى آن مکین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات این طایفه
بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه در وعظ کسى بهتر از وسخن نگفت و در انواع
علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام بود و بعضى از متصوفه در باب وى
مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرو بود
و نیز گویند که از بوشنج بود و ببصره مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذى
بیافت بر وى نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جاى پاکیزه نیافت
که آنرا بنهد بخورد پس بخواب دید که گفتند بحرمتى که نام ما را داشتى در حکمت بر تو گشاده
گردانیدیم تا ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد نقل است که جوانى بمجلس فساد مشغول
بود چهار درم سیم به غلام داد که نقل مجلس بخر غلام را گذر بمجلس منصور بود و گفت ساعتى درین مجلس
توقف کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزى میخواست از بهر درویشى گفت کیست تا چهار درم

نسخه بوشنگ

بدهد تا او را چهار دعا کنم غلام گفت هیچ بازان نیست که این چهار درم بدهد و دهم تا دعا مرا
باشد پس آن چهار درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی بدهد دوم
آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من
و بر خواجه من و بر تو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانه خواجه
رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را بچهار
دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعا هاست گفت اول آنکه
خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو و منصور عمار
رحمت کند خواجه گفت خدا را گواه گرفتم که آزادت کردم و خدا را توبه کردم که دیگر بسر
معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بدهم اکنون آنچه بدست من بود
بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید که هاتفی
گفت ای جوان آنچه بدست تو بود با لئیمی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست با کریمی
خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است
که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد و بر روی این بیت نوشته بود شعر وغیر
تقی یامر الناس بالتقی طبیب یداوی الناس وهو مریض یعنی که متقی
نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طبیبی بود که مردمان را دوا کند و او از همه بیمارتر
منصور گفت ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و عمل ناکردن من ترا
زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا
این گناه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که ملامه زد و ابلیس
مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که درگذارد و غما
برمن این گناهان خویش منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آغاز کردم که
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین

آمَنُوا قُوا أَنْفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَارًا وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ الآیه

بامداد بدان خانه گذشتم خروشی می آمد گفتم چه بوده است یکی گفت فرزندم دوش از بیم خدای
برده است که یکی در کوی من آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت او را من کشتم
نقل است که هارون الرشید منصور را گفت از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم
در جواب گفت بگوی گفت عالم‌ترین خلق کیست و جاهل‌ترین خلق کیست منصور عمار از
پیش او بیرون آمد و از راه باز گشت و گفت یا امیرالمؤمنین جواب شنو عالم‌ترین خلق
مطیع ترسناک است و جاهل‌ترین خلق عاصی ایمن است و سخن اوست که پاکست آن
خدائیکه دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان را محل توکل و دل متوکلان را منبع رضا
و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان
دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و
آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند
یکی نیازمند انند بخدای تعالی و این قوم در درجه بزرگترین اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه
بدیگر افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق
و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار
است بحق و در عین استغنا است از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان به
زبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل
مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که باید برخیزد
و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت همت او و در مرگ
فکرت او بود و امید داشتن بتوبه برحمت او و گفت دلهای بندگان جمله روحانی
صفت اند پس هرگاه که بدلها دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسید در حجاب شود
و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را التقوی

نسخه پیری آنجا بود

وگفت

و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت
اوست و بلای تو در متابعت او و گفت هر که جزع کند از مصایب دنیا از و دبود
که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی و زبان
نگاهدار تا از عذر خواستن برهی و گفت شادی تو معصیت در آن ساعت که توانی
بر و دست یابی بتر از معصیت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آهن زن
تا با شد که سوختهٔ درمیان باشد اگر بسوزد کو معذور دار که برراه گذر قافله افتاده
بودی و چون منصور عمار وفات کرد ابوالحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای
با تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار تو ئی گفتم بلی گفت تو بودی که خلق را از ما نفیر مودی
و خود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که میفرمائی الا هر گز مجلس نگفتم که
ثنای پاک تو اول نگفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم خداوند
فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که کرسی بنهید او را تا در آسمان میان
ملائکه مرا ثنا گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان میگفت رحمة الله علیه

در ذکر احمد ابن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد
آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و
از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهدهٔ تمام داشت و عمری
دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود
و فضیل را یافته و ابو سلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او
و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از و پرسید که تو مشتاق خدای
گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق

بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است اول اثبات وحدانیت واحد
قهار دوم بریده کردن دل از ما سوی الله سیوم آنکه هیچکس را بعبادت کردن آن
راه نیست ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت
آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته
چون در وی نگرند او را نه بینند و چون بخوانند نشنوندش و چون مصیبتی رسدش
غمگین نگردد و چون صوابی بدو روی نهد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و بهیچ
کس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است گفت
علامت خوف گریختن و علامت رجا طلب هر که صاحب رجاست و طلب
ندارد دروغگوی است و هر که صاحب خوفست و گریختن ندارد کذابست و گفت ایمن
ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید که بنجات
نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او ایمن تر بود بر نفس خویش و گفت آن
ندیدی که یونس علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت
روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آن است که چون بدل رسد دل را پر نور کند
و پاک کند از وی هر شکی که باشد در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت
عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای
بود و گفت چون با اهل صدق نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلهااند در
دلها شوند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد
او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندر دنیا و تمامی عفو
اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بیزاری از خلق
و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت
بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر است

گریزان است
گریزان ندارد

از خدای تعالی ترسان‌تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بروی بنگاه داشت زبان
و گفت نافع‌ترین فقری آن بود که تو بدان متحمل و راضی باشی و نافع‌ترین عقلی آن بود که
ترا شناسا گرداند تا نعمت خدای را بر خویشتن بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف
هوا و گفت نافع‌ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین و گفت بزرگترین
تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو بمیراند و گفت زیان کارترا معاصی آن بود
که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هر که اندکی
گناه را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در وآفت بسیار افتد و گفت خواص غواصی
میکنند در دریای فکرت و عوام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله
علمها علم است و امام علمها غنایت حق است و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده
پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور جمله حجابها که میان او و
میان آنچه در آخرتست بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرتست میکند چنانکه گوئی
او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل
یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای
این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس
نیست در آسمان بجز او و گفت این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر
که داری در صلاح گذار تا بیامرزد آنچه از پیش گذشته است و گفت دوای دل پنج چیز است
همنشین اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و
گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و
میان حق و طریق عدل استقامتست و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل
صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها و گفت حق تعالی میفرماید انما اموالکم
واولادکم فتنه و ما فتنه زیادت میکنیم نقل است که شبی و اندکس

از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک
پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند همه نان پارها بر جای بود که هیچکس
بقصد ایثار نخورده بود مریدان را چنین تربیت کرده اند رحمة الله علیه و اصحابه

در ذکر عبدالله خبیق رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن دُرّ دریای یقین آن قطب ملت آن رکن سنت آن امام
اهل جذبه و اهل سبق عبدالله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعان
و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود
و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت در
فقه و در معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصلی
گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا
بچشم جای منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن
داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار
بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را
موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز ندارد شهوات را
از دل مگر خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش
زنده باشد گو دل را شکسته دار و طمع مدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر از برای چیزی
که فردا ترا از آن مضرت بود و شادمان مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده
ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی با خدای همه
چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع
ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود ذوق طاعت

از دل او برود وگفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند برانچه فوت شده است از عمر در غفلت وفکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو وگفت رجا سه گونه بود مردی بود که نیکوئی کند وامید دارد که پذیرند ومردی بود که زشتی کند و توبه کند وامید دارد که بیامرزد وقبول کند سیوم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند وامید آمرزش دارد وهر که بدکردار بود خوف او باید که بر رجا غالب بود وگفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل وعمل خود چنان است که عاجز می آیند از گذاردن آن مردان تا باخلاص که رسد وگفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و صدق مستغنی است از جملهٔ احوال وهر که بصدق بود دانچه میان او ومیان خدای که بحقیقت هست مطلع گردد در آسمانها و زمینها واگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خدا ونه هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها بهتر بود والسلام علی خیر الانام

در ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت وارشاد جنید بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود وامام ائمهٔ جهان ودر فنون علوم کامل ودر اصول و فروع مفتی ودر معاملات وریاضات شامل ودر کلمات لطیف واشارات عالی بر همه سبقت داشت واز اول حال تا آخر کار پسندیده ومحمود ومقبول همه فرقه بود وجمله بر امامت او متفق بودند وسخن او در طریقت حجت است وبهمه زبانها ستوده است وهیچکس بر ظاهر وباطن او انگشت نه توانست نهاد واعتراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی ومقتدای اهل تصوف بود واورا سید الطایفه گفته اند ولسان القوم خوانده وعبد المشایخ نوشته

و طاوس العلما دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت با قصی
النهایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بوده و در طریقت مجتهد بوده و بیشتر مشایخ مذهب او
داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین
طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع جمله مشایخ
جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول
کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه
بر وی گواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری سقطی بود و مرید او بود
تا بحدی که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه بلند تر بود گفت باشد و
برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه منست و جنید همه درد و شوق و
عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده
و مشاهده و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت
جنید گفت صاحب آیات و سیاق نمایانست و لیکن دل نداشته است یعنی
ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه درد
و عبادت بود یعنی در کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میگویند
ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان افضل نهیم بر دیگری و ابتدای حال
او آن بود که از کودکی باز درد زده بود و طلب کار و با ادب با فراست و فکرت و
تیز فهمی عجب بود روزی از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب
گریه چیست گفت امروز از زکوة مال چیزی بر خال تو فرستادم قبول نکرد میگریم
که عمر خویش در این پنج درم بسر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی
را نمیشاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بدو داد برفت و در خانه خال را بزد سری
گفت کیست گفت جنید است در بگشای و این فریضه زکات بستان سری جواب

داد که نمی شناسم جنید گفت بحق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستانی
سری گفت یا جنید با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن
فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی
قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضهٔ زکات را بمستحق باید رسانید
سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول
کردم و در بگشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود
که سری او را با خود بحج برد در مسجد حرام در میان چهارصد پیر مسئلهٔ شکر میرفت چهار
صد قول بگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت
شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را
سرمایهٔ معصیت نسازی هر چهارصد پیر گفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین و همه
اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که حظ تو از خدای زبان
تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس بغداد
باز آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدوکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهارصد
رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد دوکان را بگذاشت و در دهلیز خانهٔ سری خانه بود آنجا
نشست و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ
چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین نشست چنانکه سی سال نماز خفتن
بگذاردی و بر پای بایستادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی و هم بر آن وضو فریضهٔ بامداد
گذاردی گفت که چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی
آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که گوشهٔ زنار تو بتو نمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا
جنید را چه گناه بود گفت گناهی خواهی بیش ازین که تو هستی جنید آهی برآورد و سر در
کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب پس در آن

خانه نشست و هر شب انبه اند میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه
بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی
داشت که بسه هزار دینارش خریده بود و بجمال او کسی نبود و در عهد خویش آیتی بود در زیبائی
و ملاحت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بزر و زیور بیاراستند و جواهر نفیس بر وی
بستند و او را گفتند که ترا بفلان موضع پیش جنید بباید رفتن و نقاب از روی برداشتن
و خود را بر وی عرضه کردن و با او بگفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته
است آمده ام تا مرا بخواهی و در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد
جز با تو چندانکه توانی جهد کنی و چاپلوسی نمائی پس خادمی با کنیزک روان کرد تا حال را
مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمده نقاب برانداخت جنید را بی اختیار نظر بر وی
افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند کنیزک زبان بگشاد و هر چه او را تعلیم داده
بودند باز گفت و زاری کرد و میگفت تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود ناگاه
سر برآورد و گفت آه آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و جان بداد خادم برفت و خلیفه را
خبر کرد آتشی در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد
آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی را پیش خود نتوان خواند
پس گفت ای شیخ دلت داد تا چنان لعبتی را بسوختی شیخ گفت ای امیرالمومنین ترا شفقت بر
مومنان چنین است که میخواستی که ریاضات و بی خوابی و جان کندن چهل ساله مرا
بباد بر دهی من در میانه کیستم مکن تا نکنند و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او بعالم
منتشر شد و هر چه او را امتحان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان
سخن نگفتم تا سی کس از ابدال مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و
گفت دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت تن اقتدا را نمی شایستند و گفت ما این
تصوف بقیل و قال نگرفته ایم و بجنگ و کارزار بچنگ نیاورده ایم اما از گرسنگی و بی خوابی

بود دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما آراسته بود و گفت این راه را کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنت مصطفی صلعم بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلاکشیدن امیرالمومنین علی ابن ابی طالب است که مرتضی رضی الله عنه از جنگها چیزها و خبرها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتی که امیر بود که حقتعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی یک سخن نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی و آن سخن آنست که سوال کردند از مرتضی که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا کردانید مرا آنچه بود که او خدا وند نیست که شبه او نتواند بود هیچ صورتی وا ورا در نتوان یافت بهیچ حسی وا ورا قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکست در دوری خویش و دور نیست در نزدیکی خویش بالای همه چیزها ست و نتوان گفت که تحت او چیزیست وا و نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او واگر کسی شرح این سخن ده مجلدی برآید فهم من فهم و گفت ده هزار مرید صادق را با جنید در نهج صدق کشیدند و در معرفت همه را بدریا قهر فرو بردند تا ابوالقاسم جنید را بر سر آوردند و از با خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال بریم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من ما خوذم که ابوالقاسم جنید را از عهده نقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و همه خلق را بمثابت اعضاء خود بیند و مقام امیرالمومنین کنفس واحدة برسد سخنش این بود که خواجه عالم فرمود ما اوذی نبی مثل ما اوذیت و گفت روزگاری چنان کذاشتم که اهل زمین و آسمان بر من میگریستند باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان میگریستم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم بپاسبانی و دل نگاه داشتم تا

ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم
و نه دل از من و گفت خدای تعالی سی سال است که بزبان جنید با جنید سخن
گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سال است تا در حواشی این
علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دلها را
از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفت خوف مرا منقبض میگرداند و رجا منبسط
میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فنای من بود و هرگاه که منبسط شوم
برجا مرا بمن باز دهند و گفت اگر فردا خدای تعالی مرا گوید که مرا ببین گویم نمی
بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت مرا از دیدار بازمی دارد
که در دنیا بی واسطهٔ چشم همی دیدمش و گفت تا بدانستم ان الکلام لفی
الفؤاد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد
چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشهٔ بهشت و
آخرت درآمدی سجدهٔ سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت که اگر بدانمی که نمازی
بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شماست هرگز با شما ننشستمی

نقل است

که جنید پیوسته روزه داشتی چون یارانش درآمدندی روزه گشادی و گفتی فضل
مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان [illegible]
کسائی هزار مسئله مرسله بود چون کسائی بمرد فرمود که این مسایل با من در خاک نهید
جنید گفت من چنین دوست مدارم که آن مسایل بدست خلق نیفتد نقلست که
جنید جامه بر رسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب
مرقع در پوشی گفت اگر بدانستمی که بمرقع کاری برمی آمدی از آهن و آتش لباسی ساختمی و درم
پوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا می آید که لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار

بالجمله قصه چون سخن جنید عظیم شد و سخن او را خواهان دیدند سری گفت ترا وعظ باید گفت
جنید متردد شد و رغبت نمیکرد و نمیگفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی را صلی الله
علیه وسلم بخواب دید که فرمودش که سخن گوی بامداد برخاست تا با سری گوید سری را
دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند سخن گوی اکنون باید گفت
که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون بگفتار مریدان و شفاعت مشایخ بغداد
نگفتی و من گفتم بگوی نگفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بباید گفت جنید قبول کرد
و استغفار کرد و گفت سری را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سری
گفت من خدای را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را بگوید که تا بر
منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت نباشد یکروز مجلس گفت چهل تن
بودند هژده کس جان بدادند و بیست و دو کس بیهوش شدند ایشان را مرده بر
گردن نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا در لباس مسلمانان
در آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است علیه السلام اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر
بنور الله پرهیز کنید از فراست مؤمن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول آنست
که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست پس در حال غلام مسلمان شد
خلق غلو کردند پس چون مجلسی چند بگفت بیش نگفت و در خانه متواری شد و هر چند که از او
درخواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویشتن را هلاک نتوانم کرد
بعد از دو سال بی استدعاء خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی
دیدم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است که در آخر زمان زعیم خلق آن بود که بدترین
ایشان بود و ایشان را سخن او گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر
میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی یکی از او پرسید که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه
چهل سال بدان درجه بشب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانه سری سقطی نقل است

سخن
گفت سخن من
شما را خوش می
آید
نسخه
دوم

که گفت یک روز دلم گمشده بود گفتم الهی دل من باز ده ندایی شنیدم که یا جنید ما دل تو بدان
ربوده ایم تا با ما مانی باز میخواهی تا بغیر ما التفات نمائی **نقلست** که چون حسین منصور
حلاج در غلبهٔ حالت از عمرو ابن عثمان مکی تبرا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان
نباید که با سهل ابن عبدالله تستری و عمرو ابن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند
بنده را و پیوسته بنده از خداوند خود با وصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور
خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتیست از صحت حال با حق و این در
تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می
بینم و عبارات بی معنی **نقلست** که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت
مغیلان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا گم کردم جنید گفت
برفتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می
جستم اینجا باز یافتم لاجرم اینمقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریفتر از دو
حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافتن **نقلست** که روزی شبلی
گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از
آنکه بهشت اختیار منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست بر
گزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من
اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری بباشم مرا اختیار آن
باشد که تو خواهی **نقلست** که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یکساعت حاضر
باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین گاه است
تا من میطلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته ام اینساعت بتو
حاضر چون توانم شد **نقلست** که رویم گفت در بادیه میرفتم عجوزهٔ دیدم عصا
در دست و میان بسته مرا گفت چون ببغداد روی جنید را بگوی که شرم نداری که

حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذاردم جنید گفت با او بگوی که معاذ الله ما حدیث
او پیش او میگوییم که از وحدیث نتوان کرد نقل است که یکی از بزرگان پیغمبر را صلی الله
علیه وسلم بخواب دید نشسته و جنید رح حاضر کسی درآمد و فتوی درآورد پیغمبر صلی الله علیه
وسلم اشارت کرد که بجنید رح ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بجنید رح
چون دهند پیغمبر فرمود که چندانکه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات
است و جعفر ابن نصر گوید که جنید رح درمی بمن داد که انجیر وزیرت بخر بخریدم چون روزه بگشاد
یک انجیر در دهن نهاد و بینداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت
هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویشتن حرام کردی باز گرد آن میگردی
و این بیت بگفت **بیت** لون الهوان من الهوا مذوقة وصریع
کل هوی صریع کل هوان **نقل است** که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی
هاتفی آواز داد که ای جنید رح میان بنده و خدای چکار داری تو در میان ما میا و بدانچه فرموده
اند مشغول شو و بدانچه ترا ابتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چکار **نقل است** که
روزی بعیادت شخصی رفت درویش بنالید جنید گفت از که می نالی درویش دم در کشید
گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد برآورد که نه سامان نالیدن هست و نه قوت صبر
کردن **نقل است** که یکبار جنید را پای درد میکرد فاتحه برخواند و بر پای دمید هاتفی
آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقل است** که یکبار
چشمش درد میکرد طبیب گفت آب مرسان گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت
بکار است آب مرسان و طبیب ترسا بود چون برفت جنید وضو ساخت و نماز کرد
و سر بنهاد و بخفت چون برخاست چشمش نیکو شده بود آوازی شنید که جنید در طلب
رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون
طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد گفت

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و درد خشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه من **نقل است** که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که میکریخت چون پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر و ظاهر گشته و یکی را سر بخارانید آمد و گفت ای شیخ من شنیده ام که ابلیس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم شود و تو این ساعت بدین صفتی ابلیس را دیدم که میگریخت چون است جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر در خشم شویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آنوقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حظ نفس خویش در خشم شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند و اگرنه من هرگز استعاذت نخواستمی **نقل است** که گفت یکروز خواستم تا ابلیس را ببینم روزی بر در مسجد بودم پیری می آمد از دور روی بمن آورد چون او را دیدم وحشتی در دل من پدید آمد گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او در سرم ندا کردند که بگوی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر او نه پیچیدی و به نهیش تقرب نکردی ابلیس چون این ندا از سر من بشنید بانگی کرد و گفت بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد **نقل است** که شبلی روزی گفت لاحول ولا قوة الا بالله جنید گفت این گفتار تنگدلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا **نقل است** که کسی پیش او گفت که برادران درین روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنید گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی اینچنین برادران نزدیک من بسیارند **نقل است** که شبی مریدی در راه معرفت سگی بانگ کرد جنید گفت که لبیک لبیک مرید از آن حال سؤال کرد جنید گفت قوت و دمدمه سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از حق تعالی شنیدم سگ را در میان ندیدم

لاجرم لبیک جواب دادم و دیگر وزرا میگریست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت
اگر بلا اژدهائی شود اول کسی من باشم که خود را لقمه دهانش سازم و با این همه عمری که داشتم
در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا چندین بنده کی نیست که بلا ما را زد و گفتند ابو سعید
خراز را بوقت مرگ تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بپریدی گفتند
اینچه مقام بود گفت نهایت محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق کرداند و
جمله نفوس را فراموش کرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام نبود که
بنده بجائی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید تجلی من بر
تو و نگاه من نزدیک تو و نیز گوید دوستی تو مرا بس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز
کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که نزد
عام شنیع باشد و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای ایستاده بودمی مرا گفتی
که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی نقل است که
این شریح بمجلس جنید بگذشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را اصولی می بینیم
گفتند که آنچه جنید میگوید تعلیم باز می خواند گفت این نمیدانم اما آن میدانم که سخن او صولتی دارد
که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او چنانکه جنید نقل است که چون در توحید سخن
راندی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی و روزی شبلی در مسجد گفت
الله جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر
حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمتست و یک روز سخن میگفت کسی بر
پای خاست و گفت من در سخن تو نه میرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت
نهادم و نمیرسم گفت سر زیر پای نه اگر نرسی جرم من دان و کسی در مجلس جنید را بسی ثنا میگفت
جنید گفت از آنچه تو میگوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای را می کنی و ثنا او را میگوئی نقلست
که کسی در مجلس جنید بر پای خاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آنوقت که

و در دل بود که پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که آورده هیچ دیگر
داری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهم گفت بردار که تو بدین اولیتری که
من با آنکه هیچ ندارم هیچ نمیخواهم **نقل است** که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد
بعد از نماز خلق بسیار دید روی با اصحاب کرد و گفت اینهمه حشو بهشت اند اما همنشینی را قومی
دیگرند **نقل است** که وقتی مردی در مسجد سؤال کرد جنید حاضر بود درویش آمده
اینمرد تندرست است کسب تواند کرد سؤال چرا میکند و این خواری بر خود چرا می نهد
شب بخواب دید که طبقی پیش او نهادند سرپوشیده و گفتند بخور چون سرپوش از سر
طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی نخورم
گفتند پس چرا او را در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که غیبت کرده ام بدل و مرا بخاطر
بگیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم و برخاستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز بگذاردم
و بطلب آن درویش بیرون آمدم او را دیدم بر لب دجله نشسته و از آن تره ریزها که
شسته بودند از سر آب میگرفت و میخورد سر برکرد و مرا دید که بنزدیک او میرفتم گفت
ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو و هو الذی
یقبل التوبة عن عباده و بعد از این خاطر نگاهدار **نقل است** که جنید گفت
که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بمکه بودم مزینی موی خواجه راست میکرد
گفتم موی من از بهر خدای می توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرد و آن خواجه را
گفت برخیز تمام ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا بنشاند و بوسه
بر سر من داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آن چند قراضه چند گفت بگیر و بحاجت
خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا بود بجای او مروتی کنم پس بسی بر نیامد
که مرا از بصره صره زر فرستادند پیش آن مرد مزین بردم گفت این چه چیز است گفتم
نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا باشد بتو دهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای

موی من باز کن پس چیزی مرا دهی و آنرا در عوض و بدل آری گرا دیدی که از بهر خدای
کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی بنماز مشغول شدم هر چند جهد کردم نفس مرا دریک
سجده موافقت نمیکرد و هیچ تفکری نتوانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم
چون در بگشادم جوانی را دیدم بر در نشسته و گلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو میکردم
گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده چگونه درنفس
که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم آری چون مخالفت او کنی درد او داروی او گردد چون
این بگفتم او بگریست و گفت ای نفس چندین بار از من همین جواب
شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو و برخاست و برفت و ندانم که از کجا آمد و بکجا رفت و
گفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا
شد و گفت بعزت تو که اگر میان من و حضرت تو دریایی از آتش بود و راه بر آنجا بود
من بدانجا در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقل است که وقتی علی ابن
سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار و چنان باید که محب را خواب و
قرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی
بداود پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب
در آمد بخفت و از دوستی من پرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ماست
در راه حق و خواب ما فعل حق است بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که
باختیار ما بود از ما بحق والنوم موهبة من الله علی المحبین آن عطائی بود از حق تعالی
بر دوستان و عجب از جنید آنست که صاحب صحو بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر
میکند تواند بود که آنجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای
ولاینام قلبی نقل است که در بغداد روزی دزدی را دیدند که آویخته بودند جنید
برفت و پای او بوسه داد گفتند این چه حالتست گفت هزار رحمت بر او باد که در کار

خود مرد و در نیکار که شروع کرد بجائی رسانید که سر در سر آن کرد نقل است که پیر
زنی در پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است دعا کن تا باز آید جنید گفت صبر کن پیر
زن برفت و صبر کرد پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است
از برای خدای چاره من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه
و تعالی میفرماید که امن یجیب المضطر اذا دعاه و دعائی بکفت پیرزن بخانه رفت
پسر باز آمده بود نقل است که شبی دزدی در خانه جنید آمد جز پیراهنی نیافت
روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست دلال دید و خریدار میگفت آشنائی
خواهیم تا گواهی دهد که این از آن تست تا بخرم جنید گفت من آشنا ام آن مرد بخرید
نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و ایمن
باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنیع زند و جهان را پر از شکایت کند
او بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن نقل است که روزی جنید
با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد و درویشی را بخواند و با خود ببرد چون ساعتی برآمد
آن درویش درآمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات بود در پی آن
درویش خواجه می آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیل را بر روی آن دنیادار
باز زنید که درویشی می باید که حمالی کند آنگاه گفت اگر درویشان را نعمت نیست
همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست نقل است که یکی
از توانگران صدقهٔ خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که همت
ایشان جز خدای نیست چون ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پراکنده
شود و از حق تعالی باز مانند و من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر
دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این سخن به جنید رسید گفت
این سخن ولیی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آخر مفلس شد از آن سبب که هرچه صوفیان باز و خریدندی بهاء نگرفتی جنید مالی بوی
داد و گفت چون تو مردی را تجارت زیان ندارد **نقل است** که جنید مریدی داشت
که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود و خانه مانده بودش گفت شیخا حکم شیخ فرمود که خانه بفروش
و زر بیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت و زر بیاورد شیخ فرمود که در دجله
انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنید او را براند و خود را بیگانه
ساخت و گفت از من باز گرد تو مرا کیستی هرچند می آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که کارش
انجام گرفت **نقل است** که جوانی را در مجلس جنید حالتی پدید آمد توبه کرد و هرچه
داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنید آرد گفتند حضرت جنید و
حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار
یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد
چشم جنید بر وی افتاد گفت قدمی را که بیکبار باید نهاد تو هزار بار نهی باز انشائی
بد کردی که از دولت برنیامد که بیکبار در دجله میریختی در این راه نیز اگر همچنین کنی و بحساب کنی
بهیچ جائی نرسی باز گرد و ببازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکو آید **نقل است**
که مریدی را از آن او صورت بست که بدرجه کمال رسید تمام و مرا تنها بودن بهتر از صحبت
کرانه کرد و در گوشه رفت و بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و
گفتندی که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جائی خرم پدید آمدی و
گروهی با صورتهای زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان و تا سحرگاه او را آنجا بداشتندی
پس بخواب درشدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رعونت در وی پدید
آمد و گفتا هر شب به بهشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بدر صومعه
او رفت او را دید با تکبری و پنداری حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون
بدان جای رسی سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب

ودرآمد بخلوت معهود همچنان شتر بیاوردند واورا می بردند واو بدل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع
رسید ازراه آزمایش لاحول بگفت همه بجز و شدند وبرفتند واورا آنجا تنها بگذاشتند او خود را در مزبله دید
استخوانهای مرده در پیش نهاده ونشسته پس بر خطای خود واقف گشت وتوبه کرد ودیگر بخدمت شیخ
پیوست وبدانست که مرید را تنها بودن زهراست **نقلست** که جنید سخن میگفت مریدی نعره
بزد شیخ اورا منع کرد وبرنجانید وگفت اگر روزی دگر نعره زنی مهجورت گردانم وشیخ با سر سخن
خویش رفت آن جوان خویشتن را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقتش نماند وهلاک شد اورا
دیدند در میان دلق خاکستر شده **نقلست** که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون
رفت ودر مسجد شونیزیه بنشست جنید را گذر بر وافتاد در وی نگریست آن مرد از هیبت شیخ
بیفتاد وسرش بشکست وقطرهای خون که بر زمین میچکید الله نوشته می شد جنید گفت جلوه
گری میکنی یعنی بمقامی رسیده ام بدانکه همه کودکان در ذکر با تو برابرند مرد باید که بمذکور رسد این سخن
بر جان مرید آمد در حال جان بداد واورا دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید اورا وگفت خود را
چون یافتی گفت سالهاست تا می دوم و می روم اکنون بسر کفر خویش رسیده ام دین دور
دوراست اینهمه پنداشتها کرده است **نقلست** که جنید را در بصره مریدی بود در
خلوت نشسته مگر یکروز اندیشه گناهی در خاطر او بگذشت چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه
دید متحیر شد و هر حیله که کرد سود نداشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن سیاه روی
او پاره پاره سفید میشد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او بزد گفت کیست گفت نامه جنید
آورده ام برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با ادب نباشی که امروز سه
شبانروز است که مرا گازری می باید کرد تا سیاهی روی تو بسپیدی بدل شود **نقلست**
که یکروزی از مریدی نکته صادر شد خجل گشت واز خانقاه برفت وتا دیرباز نیامد تا
روزی جنید با اصحاب در بازار میرفت شیخ چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بگریخت وکوچه
غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که ما را مرغی از دام نفور شد است واز

عقب آن مرید روان شد مرید باز نگریست جنید را دید که در پی او می آمد کام تیز کرد و میرفت تا بجایی
که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجا می آیی شیخ گفت آنجا که مرید را روی بر دیوار آید
شیخ او بکار آید که او را ازانجا بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار راه او باز دهد **نقلست** که جنید
با مریدی در بادیه آمد گوشهٔ جیب مرید دریده بود آفتاب بر گردنش میتافت تا تجدیکه
بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ به هیبت در
وی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور کردانید **نقلست**
که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب
و فهم او غالبست و ما را نظر برآنست امتحانی کنم تا شما را معلوم گردد پس بهر مریدی
مرغی و کاردی داد و گفت جایی بکشید که کس نه بیند همه برفتند و کشتند الا
آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نکشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است
جنید گفت و دیدید که فهم او چونست همه استغفار کردند **نقلست**
که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خاطر
گذشت که ما را بغزا می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا
ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزا چون صف برکشیدند کبری
در آمد و هر هشت مرید را شهید کرد نه هودج دیدم در هوا ایستاده هریکی که کشته
می شد روح او را در آن هودج می نهادند پس یک هودج بماند گفتم که مگر از آن ما
خواهد بود جنگ در پیوستم همان کبر بیرون آمد گفت ابوالقاسم الجنید آن
هودج از آن منست تو بغداد باز گرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه
کن عرضه کردم کبر مسلمان شد و بهمان شمشیر که ایشان را شهید
کرده بود هشت کافر را از قوم خویش بکشت و او
نیز شهادت

یافت جنید گفت جان او نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شد نقل است که جنید را
گفتند یکسالست تا که فلان کس سر از زانو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و جنید گفت آن
در وی افتاده و او را از آن خبر نه چگونه در چنین مردی که او در جمع جمع است یا نه گفت
بشود انشاءالله نقل است که سیدی بوده است که او را ناصری گفتندی عزم
حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت جنید رفت گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت از
فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمومنین علی رضی الله عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر
میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر میزنی سید چون
این بشنید خود را بنگاه نتوانست داشت بیفتاد و بر زمین غلطید و میگریست و میگفت
ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمای جنید گفت این سینهٔ تو حرم خاص خدایست
تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص او راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنید را
کلماتی عالیست و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان
و گفت بدین راه قاطعان بسیار و بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج
و دام قهر و دیگر دام لطف و اینرا نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند
میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از سِر پدید آید و نفس از سینه و دل برآید و بر هیچ
نگذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب
او نفس جز بهیبت تواند زد و چون عظمت معاینه گردد آنجا از نفس زدن مانع باشند
و چون هیبت بمعاینه شود آنجا کسی نفس زند کافر شود و گفت نفسی که با اضطرار از سر
برآید حجابها و گناهها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را
بنفس زدن تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از وی باز ایستد و صاحب
هیبت صاحب حسد است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت
خنک آنکسی که او را در همه عمر یکساعت بوده است و گفت لحظات کفر است و خطرات

ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه اختیاری بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان
رق اند و بندگان حقیقت اما بندگان حق آنجا اند که اعوذ برضاک من سخطک گفت
خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم
ربوبیت هرچه جز این دو قسم است حظ نفس است و گفت شریفترین نسبها و بلندترین
نسبتی این است که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است
مگر که بر راه محمد رود صلی الله علیه و سلم که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر
ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیراکه علم بکتاب و سنت بازبسته است و گفت میان
خدای و بنده چهار دریاست تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا است و
کشتی او زهد است و یکی آدمیانند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابلیس است
و کشتی او بغض است و یکی هوا است و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هواجس
نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس چیزی الحاح کند و تو منع کنی وا معاودت
میکند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتیکه بمراد خود رسد اما چون شیطان دعوی کند و تو
بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماینده است بهلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس مشاهده
نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلتش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه
در ازل رفته است و لیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکو
رفته است و گفت مرد ببصیرت مرد آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای
جای سر خداست و خدای سر خود در دلی ننهد که در دوستی دنیا باشد و گفت اساس
فساد آنست که قیام کنی بمراد نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش
شدن و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس
هرگز راه الفت نگیرد و گفت هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد

نفس

آسایش آنست که قیام نکنی

و هر که نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هر کرا معاملت بر خلاف اشارت بود او
مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید اقتدی بمشاهده دروغ زن بود و گفت هر که نشناخت خدایرا هرگز شاد
نشود و گفت هر که خواهد که تا دین او بسلامت بود و تن او آسوده و دل او با عافیت گو از مردمان جدا
باش که این زمانهٔ وحشت است و خردمند کسی بود که تنهائی اختیار کند و گفت هر کرا علم بیقین نرسیده
است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از
هالکان است و گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی
می مردند بیقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب
و گفت اگر جملهٔ دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سرش بشره یک دانه خرما کند
زیانش دارد و گفت اگر توانی که اوانی خانهٔ تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست
که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و
گفت هر گاه که یاران و برادران حاضر آیند نافله بر اندازد و گفت مرید صادق
بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله که در حشر با
بندگان خواهد کرد بر اندازهٔ آن بود که بندگان در اوّل کرده باشند و گفت بدرستی
که خدایتعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر اندازهٔ آن که بنده را بخویش
قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بینند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی
در اوّل مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجایب لطایف والصبر عند الصدمة
الاولی و گفت در جمله خلیل بذل مجهود است و نبود کسیکه خدایتعالی را طلب کند ببذل
مجهود چون کسیکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جملهٔ علم علما به دو حرف باز مانده
است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هر که بنفس بود مماتش او برفتن
جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات
بر حقیقت اینست و هر چشمی که بعبرت حق ننگرد نابینا به و هر زبان که بذکر حق مشغول نباشد

نسخه: و هر چشمی که بعبرت خدایتعالی مشغول نبود

گنگ به

کنک به و هر گوشی که بحق شنیدن مترصد نباشد کر به و هر تنی که بخدمت او در کار نیاید مرده به
وگفت هرکه دست در عمل خود زد پایش از جای بشد و هرکه دست در مال زد در اندکی افتاد
و هرکه دست در خدای زد جلیل و بزرگوار گشت وگفت چون حق تعالی بمریدی نیکوئی
خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرآیان باز دارد وگفت نشاید مرید را که چیزی آموزد
مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است و هر مرید که
که زن کند و علم نویسد از و هیچ نیاید وگفت هرکه میان خود و میان حضرت
توبرهٔ طعام نهاده است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود وگفت
دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد آن صبر
شیرین تر از عسل گردد وگفت زمین درخشانست از مرقعیان چنانکه آسمان درخشان
است از ستارکان وگفت شما که در ولیانید شما را بخدای شناسند و از
برای او اکرام کنند بنگرید تا در خلا با حق چگونه اید وگفت فاضلترین اعمال علم او
قاتست و آن علم آنست که نگاه دارندهٔ نفس باشی و نگاهدارندهٔ دل و دین وگفت
خواطر چهار است خواطریست از حق که بنده را دعوت کند با نتباه و خاطریست از فرشته که بنده
دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت کند بآرایش وتنعم بدنیا و خاطریست
از شیطان که بنده را دعوت کند بحقد وحسد وعداوت وگفت بلا اخراج عارفانست و بیدار کننده
مریدان و هلاک کنندهٔ غافلان وگفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت فرشته
و خاطره اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو
اشارت کفر وگفت خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه بروی
معصیت رود وگفت هرکرا همت است او بیناست و هر کرا
ارادت است نابیناست وگفت هیچ
شخص بر هیچ شخص

نسخه مستعدان

بشفقت نگیرد و هیچ عملی را هیچ عملی بیشی نیابد ولیکن آن بود که همت صاحب همت برهمتها
دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری بیش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت
است که هرگاه دل خود را طلبی ملازم حق یابی گفت هر که در موافقت بحقیقت رسیده
باشد از آن ترسد که خطا از خدای فوت شود تعبیه دیگر و گفت مقامات بشواهد
هر کرا مشاهده احوال است در فعیت و هر کرا مشاهده ضعاست و اسیر است کر
رنج اینجا رسد که خودی خود بر جای بود و در شمار وزی هزار بار ش بباید مرد چون
او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن نبیا خبر باشد از حضور
و کلام صدیقان اشارتست از مشاهده و گفت اول چیزیکه ظاهر شود از احوال در احوال
خالص شدن افعال ایشان باشد و هر کرا سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود
و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکوئی از و
بیرون آرند و گفت تصوف ذکریست باجتماع و وجدیست با استماع و عملیست
با تباع و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ما سوی الله و صوفیست
و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از
دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم اسمعیل است و اندوه
او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق او شوق موسی
و در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه وسلم و گفت تصوف
نعتی است که اقامت بنده در آنست گفتند نعمت حق است یا نعمت خلق
گفت حقیقتش نعمت حق است و رسمش نعمت خلق و گفت تصوف آن بود
که با خدای باشی بی علایق و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بخود
زنده کند و گفت تصوف ذکریست پس وجدیست پس نه این است نه آن
تا نماند چنانکه نبود و از ذات تصوف از وی پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری

وازد اتش پرسی که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخدا و ندست
از آنجا که ندانند الا او چنانکه نقل است که جوانی درمیان اصحاب جنید افتاد و چند روز
سر برنیاورد مگر نماز و برخاست و برفت جنید مریدی را فرمود که برعقب او برو و سئوال
کن که صوفی که بصفا موصوفست چگونه دریابد آنرا که او را وصف نیست مرید برفت و پرسید
جوان گفت کن بلا وصف تدرك لمن لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف
را دریابی جنید چون بشنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در نعام رغی عظیم بود و ما قدر او
ندانستیم و گفت عارف راه فتاد و مقام است که بیش یکی از ان نقاد نیافت مراد این جهان
است و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلی از منزلتی و گفت عارف آنست که حق
از سر او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که در درجات میکرد و چنانکه هیچ چیز
او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت
تعریف معرفت تعرف آنست که خویشتن را با ایشان آشنا کرداند و معرفت تعریف آن
باشد که ایشانرا اشنا سا کرداند بجود و گفت معرفت مشغولیست بخدا و گفت معرفت
مکر خدا است یعنی هر که پندارد که عارفست ممکورست و گفت معرفت وجود جهل است
در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف اوست و گفت
علم چیزیست محیط و معرفت چیزیست محیط پس خدا کجاست و بنده کجا یعنی علم خدایرا است
و معرفت بنده را و هردو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون آن محیط در
آن محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خدای و بنده میگوئی شرک می شنید بلکه عارف
و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت اوست اینجا خدای و بنده کجاست
یعنی خدایراست بهمه از روی حقیقت و گفت اول علم است پس معرفت بانکار پس
جحود است بانکار پس نفی است پس غرق است پس هلاک و چون پرده برخیزد همه خدا و ند جهانند
و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و گفت اثبات مکر است و علم با ثبات مکر است و

حرکات غدر است و آنچه موجود است در داخل مکر و غدر است و گفت علم توحید حدث است
از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو و گفت بیست سال است تا علم توحید را در
نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخن می گویند و گفت توحید خدایرا دانستن است و دانستن
قدم او ست از حدث یعنی دانی اگر سیر در دریا باشد آما نه دریا باشد و گفت غایت توحید
انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است و گفت محبت امانت
خداییست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد و گفت محبت
درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگر یرا گوید ای من و چون محبت
درست گردد شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام کردانیده است محبت بر صاحب
علایق و گفت محبت افراط میلیست بی نیل و گفت بمحبت خدای نتوان رسید تا بجان
خود در راه و سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بو عدها و اعتماد کردن بر آن خلل است در
سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر
عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هر چه گویند
ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهده غرقست و وجد هلاک گفت و
وجد زنده کننده همه است و مشاهده میرانده همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت
است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن
چیزی یافت ذات آن چیز مشاهده است و گفت وجد هلاک وجد است و گفت وجد
انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف تو نیست منقطع گردد
و آنچه ذات تست دروغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او
در بشریت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده و از و پرسیدند
که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایبست و حیا خجلت از حاضر مشاهده
و گفت چون وقت فوت شود در کر نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صادقی

هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وی فوت شده باشد
بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن
هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن حضور آن یک
لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت و حضور جبر آن بی ادبی نتوان کرد و
گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیت
در دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکارا و اقتدای نیکو کردن برسول
خدای و گفت عبودیت ترک شغلها است و مشغول بودن بدانچه اصل فراغتست گفت
عبودیت ترک گرفتن است و نسبت است یکی ساکن شدن در لذت و دوم اعتماد کردن بر
حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که
نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را علتی است و آن آنست که نفس خود را
مزید بدان مطالبت کند و با خدای استاده باشد بحظ نفس و گفت حذر تهی دستی
بودنست و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گویی
اندر مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق
کند و نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد و گفت صادق روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد
و مرائی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق آنست که سؤال
نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق
زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان
زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت نهایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین
صبروا و علی ربهم یتوکلون و گفت صبر باز داشتن نفس را با خدای بی آنکه
جزع کند و گفت صبر فرو بردن تلخیها است و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن بی
طعام است یعنی طعام در میان نه بیند و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از آن که

موجود نبودی خدایرا بودی وگفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است وگفت توکل نه کسب کردنست و نه ناکردن لیکن سکون دلست بوعدهٔ حق تعالی که داده است وگفت یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود وگفت یقین نیست که عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن آنست که بعلمی که در کردن تو کرده اند مشغول شوی که بیقین او رزق تو بتو رساند وگفت فتوت آنست که با درویشان نفار نکنی و با توانگران معارضه نکنی وگفت جوانمردی آنست که بار خویشتن بر دیگری ننهی و آنچه داری بذل کنی وگفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای و مستغنی باشی بحق تعالی وگفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق نیکو خود و ستر بردارم که با قراء بدخو وگفت حیا دیدن آلاء و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که آنرا حیا گویند وگفت عنایت پیش از آب و گل بوده است وگفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دایم نبود وگفت رضا رفع اختیار است وگفت رضا آنست که بلا را نعمت شمری وگفت فقر دریای بلاست و خالی شدن دلست از اشکال وگفت خوف آنست که بیرون شوی از خوف و ترک عمل گیری بعسی وسوف وگفت صوم نصفی از طریقت است وگفت توبه را سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت وگفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور وگفت مکر آنست که کسی بر آب میرود و در هوا می پرد و همه او را درین تصدیق میکنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مکر بود کسی را که داند وگفت امین بودن مرید از مکر از کبایر بود و امین بودن و اصل از مکر کفر بود و پرسیدند که چه حالتست که مرد آسوده و آرمیده بود چون سماع شنود اضطرابی در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب الست بربکم کرد همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب گشتند

چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب ازان نمایند
و از تصوف سؤال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت کردن
از اخلاق طبیعت و فرومیرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو
آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و
نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پرسیدند
که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در وهیچ صلح نبود و رویم پرسید از ذات
تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر میگیرد و از ذات سؤال مکن
پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند مگر
خدای و ازو پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر است گفت صوفی را بخیل و سؤال کردند
از توحید گفت معنی آنست که ناچیز شود دروی و ناپیدا گردد دروی علوم و خدای بود چنانکه
همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذلست و عجز و ضعف و استکانت
و صفت خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحد است باز
پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرحی باید گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق
همه فعل خداست تنها که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی
سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا ما دون او را گفتند تجرید چیست گفت آنکه
ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب
عوض صفات محب نشیند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا احببته کنت له
سمعًا و بصرًا سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سؤال کردند از تفکر
گفت درین چند وجه است تفکریست در آیات خدای و علامتش آن بود که ازو معرفت زاید
و تفکریست در آلا و نعمای خدای که ازو محبت زاید از حق تعالی و تفکریست در وعده
حق تعالی و ازو هیبت زاید از حق تعالی و تفکریست در صفات نفس و در احسان کردن

خدای با نفس و از و حیا زاید از حق تعالی اگر کسی کو ید چرا از فکرت در وعده هیبت زاید گویم
از اعتماد بر کرم خدای تعالی از منکر بر ز د و بمعصیت مشغول شود و سؤال کردند از تحقیق بنده
در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بیند و بدید آمدن جمله از خدای
بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است فسبحان
الذی بیده ملکوت کل شیٔ والیه ترجعون و این همه او محقق بود
بصفوت عبودیت رسیده بود سؤال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالی است که
مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او بترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شبیخون
ترسد و بخسپد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر سؤال کردند از صادق و از صدق
و صدیق گفت صدق صفت صادقست و صادق آنست که چون او را ببینی چنان بینی
که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان
یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود سؤال کردند
از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است و هر چه
فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت با اخلاص بودن
و با خلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت بار سؤال کردند از اخلاص گفت فنا است
از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون
آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند از خوف
گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی سؤال کردند که بلای او چکار کند گفت تو
است که مرد را بالا بدهد هر که درین تونه پالوده گشت هر گز او را بلا پیش نمایند سؤال
کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکنند با ایشان دهی و بار ایشان
ننهی که ایشان طاقت آن نیارند و با ایشان سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن
کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند امروز درین تو

شو

شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی
که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بروی بود میگذارد گفتند هیچ چیز هست از گریستن
فاضلتر گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندهٔ کی دیگران آزاد
گردد گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت
حق تعالی زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده و دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چگونه
است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاف کردی بحق پیوستی گفتند تواضع
چیست گفت سر فرو داشتن و پهلو بزیر داشتن گفتند میگوئی که حجاب سه است
نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت
و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلیست از حلال بحرام و زلت
زاهد میلیست از بقا بفنا و زلت عارف میلیست از کریم بکرامت گفتند فرق میان
دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق
در هفتاد سال یکبار نگردد نقل است که جنید را دیدند که میگفت یارب
فردای قیامت مرا نابینا انگیز از برای آنکه تا کسی که ترا نه بیند جنید نبیند و چون وفاتش
نزدیک آمد چنین میگویند که گفت هفت سفره نهید تا جمعهٔ دهان اصحاب جان دهم
چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل اصابع فراموش
کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت
با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت
هیچ وقت جنید محتاج تر از این وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی
گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از من که خواهد بود این وقت صحیفهٔ من در خواهند نوردید
که هفتاد ساله طاعت خود را می بینم از هوا بیک تار موی آویخته و بادی در آمده و آنرا
می جنبانند ندانم که باد قطعیت است یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب

ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و من ندانم
که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورة البقره هفتاد آیت بخواند و کار بر او
تنگ درآمد گفتند بگوی الله گفت من فراموش نکرده‌ام که یاد میدهید پس تسبیح آغاز
کرد و بانگشت عقد میگرفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد چون غسّال بوقت غسل خواست
که آب بچشمش رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست ما بدار که چشمی که از گفتار
نام ما بسته شد جز بلقای ما باز نکند پس غسّال بسی جهد کرد که انگشت که بعقد تسبیح فرو کرده
بود بگشاید نتوانست و آوازی شنید که دستی که بنام ما بسته شد جز بفرمان ما گشاده
نگردد و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفید بیامد و برگوشه جنازه او نشست اصحاب
بسیار جهد کردند تا مگر رانند سود نداشت تا آواز داد که مرا و خود را مرنجانید که چنگ
من بمسمار عشق برگوشه جنازه او دوخته شد شما رنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب
کرّوبیانست و اگر زحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید پریدی در هوا
پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن مقرّبان
درگاه عزّت با آن هیبت نزدیک من آمدند و گفتند مَن ربّک من در ایشان
نگریستم و خندیدم و گفتم که آن روز که مرا پرسنده بود که الست بربکم من جواب
دادم که بلی اکنون شما آمده اید که بپرسید خدای تو کیست کسیکه جواب سلطان داده باشد
از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت ایشان پیش
من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت است و دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با
تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات را باد برد و کار بقیاس آن بود
که ما داشتیم صد هزار و اند هزار نقطه نبوّت سر افکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم
تا کار چگونه شود حریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و بیامرزید

و هیچ حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم **نقل است** که شبلی بر سر
خاک جنید ایستاده بود کسی از و مسئله پرسید و جواب نداد گفت شعر انی لاستحیی من ترابه
بلینا کما کنت استحیت وهو یرانی بزرگانرا حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم
در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از و شرم داشتمی رحمة الله علیهما

در ذکر عمرو ابن عثمن مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان
ملکی عمرو ابن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم
بود و از محتشمان و معتبران این طایفه و همه مقتدا او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و
بریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت
و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و
ارادت او بجنید بود بعد از آنکه ابو سعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها در آنجا
معتکف بود **نقل است** که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت
گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعای بد کرد و
براند پیران گفتند هر چه بحسین رسید همه از دعای آن پیر بود **نقل است** که روزی
ترجمه کنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بخاطرش آمد بیرون آمد و گفت
برو ندو چون نگاه کرد برده بودند گفت آنکه آن کنجنامه برد دستها و پایهاش ببرند و بر
دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند و کنجنامه را می دزدد او را بسر کنج می باید
رسید و در آن کنجنامه این نوشته بود که در آن وقت که جان آدم در قالب دمید همه فرشته
کانرا سجود فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر بیارم و جان بیازم و سر ننهم
و شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم خبر ابلیس بی سجده پی برد

آدم و توقف نیافت و کسی سر ابلیس را ندانست مگر آدم پس ابلیس بر سر آدم توقف یافت
از آن سجده نکرد تا بدید که بسر دیدن مشغول بود ابلیس از آن مردود بود که بر دیده او گنج نهاده
بود دیگر گفتند ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آنست که یک کس نبیند ولیکن شرط آنست
که سر کش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد برآورد که مهلتم ده و مرا اندرین مکش ولیکن
گنج بر دیده من نهادند و این دیده بسلامت نزد و صمصام لاابالی فرمود که انک من
المنظرین ترا مهلت دادیم ولیکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی تا هیچکس
ترا راست نگوی ندانند گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است
راست کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول است کجا نامه عمرو ابن عثمان
این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت
هزار سال و اندر روضه انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار سال و در درجه
وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت بجانها می شنوانید و
سیصد و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال
بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مر ایشانرا
امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز
داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنگاه
هر کسی از اهل آن مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا تن اندر نماز شد
دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقل است که
از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران عراق
که هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید بادیه گوید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
و هر کرا بساط قرب و درگاه عزت باید با او گوید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح
و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو ابن عثمان مکی و این پیران و عزیزان حجاز که اینهمه

باخود دانند و در خود دانند و برخود دانند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو درآی درین راه
که در روی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این پایگاه
ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نیاید چون نامه بجنید رسید پیران عراق را جمع
کرد و نامه برایشان خواند آنگاه جنید گفت بیائید و بگوئید که تا ازین کوهها آتشین
چه میخواهد گفتند مراد ازین نیستی است تا مرد دو هزار بار نیست نشود و دو هزار بار هست
نگردد او بدرگاه عزت نرسد جنید گفت من ازین دو هزار یکی بیش بسر نبرده‌ام جریری
گفت دولت تراکه آخر یکباره از راه بریده که من هنوز سه قدم بیش نبریده‌ام آنگاه شبلی
بهای‌های بگریست و گفت خنک تراکه تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده
که من های هنوز گرد از دور ندیده‌ام **نقل است** که چون عمرو ابن عثمان باصفهان
آمد از جهت جوانیکه بصحبت او بود پیوسته پس آن جوان بیمار شد و دراز بکشید روزی جمعی
بعیادت آمدند جوان بشیخ اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی برگوید شیخ قوال را گفت
که این بیت بگوی **بیت** مالی مرضت فلم یعدنی عاید منکم و یمرض عبدکم
فاعود چون آن جوان بشنود در حال صحت یافت و نالانی از وبرفت و پدر او را بعمرو
ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام
گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل گشاده
شود و بعد از آن از هرچه نظر بروی افتد نابینا شود و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن
در چیزی از عظمت خدای تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت
است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد مر بندگان را در میثاق و تفرقه
آنست که عبارت میکند از و با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد
از آنکه آن سر حقست نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم
الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده روا آید یقین است و اول یقین آخر حقیقت است

گفت محبت داخل است در رضا لیکن رضا دون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی
باشی و راضی نباشی مگر بآنچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی به
مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر ایستادن بود با خدای تعالی و
گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم و احکم
بالصواب

در ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن بحر جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن غرقه قلزم
حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز از جمله مشایخ کبار بود و از قدمای
کبار و اشهر فی عظیم داشت و در ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و
در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن بسر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را
لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان
حقیقت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع
بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و با بشر و سری صحبت
داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت
خود را در دو عبارت متضمن کردانیده و در دقایق علوم بعضی از علما ظاهر بروی انکار
کردند و او را بکفر منسوب کردند ببعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را
کتاب السر نام بود و معنی آن را فهم نکردندی و در آنجا گفته بود و آورده که ان عبدا
رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد نسی نفسه و ما سوی
الله فلو قلت له من این انت و این ترید لم یکن له جواب غیر الله
گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم ماسوای
را فراموش کند اگر او را گوید که تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از آن نیاید که گوید

الله در صفت اینقوم که او میگوید که بعضی را ازینقوم گویند چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود
که همه اندامها او در معنی لسخن آیند همه گویند که الله اعضا و مفاصل او برابر آمده بود از نور
الله که مجذوب است در وی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید
الله از جهت آنکه اینجا هرچه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا
هیچ از الله بسر نیامده بود چگونه کسی گوید الله و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند قم تمام
شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت
نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد
اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر کردانیدند میان
حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاقت بار نبوت نداشتم **نقل است**
که گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق
چیست گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و باز بآسمان رفتند و گفت شبی رسول را صلی الله
علیه وسلم بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور دار که دوستی خدای مرا
مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هرکه خدایرا دوست دارد مرا دوست داشته
باشد و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد
از نوری ترسد که در دل باشد گفتمش بیا گفت شما را چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را
می فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون برفت بازنگرایست و گفت مرا در شما لطیفه
ایست که بدان مراد خود از شما بیابم گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان و گفت مدتی مشتاق
بودم رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم که می آمد و بر ابو بکر و عمر رضی الله عنهما
تکیه زده و من با خود بیتی میگفتم و انگشت بر سینه میزدم رسول گفت که شر این از خیر
این بیش است یعنی سماع نباید کرد **نقل است** که ابو سعید را دو پسر
بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی ورا بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار

خود فرود آورد و گرامی داشت ابو سعید گفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر ببد دلی با
خدای تعالی معاملت مکن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفت از
خدا یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای جز یک پیرهن مگذار بعد از آن ابو سعید
سی سال در حیات بود که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت
که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی میخواهی لاجرم سخن
اوست که از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده
است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای
چیزی بخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومید شد مکری دیگر آغاز کرد
گفت اگر طعام نمی خواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق
مرا دریافت آوازی شنودم که این دوست ما می گوید که ما بدو نزدیکتریم و مقرر
است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر میخواهد و عجز و
ضعف خود پیش آرد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن
محجوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محجوب میشد که صبر نیز غیر ماست
و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم
که نخلستانی بود نفس سکونت یافت سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیایم گوری
فرو بردم و در آنجا نشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا
چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من
اینجا ام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان ریگ بازداشتست
او را دریابید ما بدین کار آمدیم و گفت یکچند هر روز یکبار طعامی خوردمی در بادیه میرفتم سه
روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعفی در من پدید آمد و طبع بعادت طعام طلبید بر جای
بنشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن تا سببی خواهی دفع ضعف را یا طعامی گفتم الهی سکینتی در حال قوتی

درین پدید آمد بدوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره دریا میکذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و محبره درآویخته گفتم سیما این جوان عیانست معامله اش پنهانست چون در وی نگرم گویم از رسیدکانست و چون در محبره می نگرم گویم از طالب علمانست بیا تا بپرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ نیست اما راه عوام آنست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب میشمری و گفت یک روز بصحرا رفتم ده سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون بمن نزدیک رسیدند من بنشستم و روی بمراقبت نهادم سگی سپید در آنمیان بود در آن سگان دیگر حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور برفتم پس چون نگاه کردم او را ندیدم **نقل است** که روزی در ورع سخن میگفت عباس المهتدی بگذشت و گفت یا ابو سعید شرم نداری که در زیر بنای دوانقی نشینی و از حوض زبیده آب خوری پس در ورع سخن گوئی ابو سعید در حال تسلیم گشت و گفت راست میگوئی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکوئی کند و گفت ای عجب آنکه در همه عالم جز خدا و ندر المحسن نداند چگونه دل بکلیت بدو سپارد و گفت دشمنی فقرا بعضی با بعضی از غیرت حق بود و از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالب کند اعمال را از اولیا خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشانرا که میان او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچکار راحتی بود الا بدو و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را در ذکر بر وی گشاده گرداند پس او را در سرای فردانیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند و بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیر است با افتقار پس سر درست با اتصال پس فناست با اختباه پس بقاست با انتظار و برسد هیچ

مخلوقی بالا این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید گوئیم رسید اما در خور خویش چنانکه
همه را حق تعالی یکبار متجلی شود و ابو بکر را رضی الله عنه یکبار و هر کسی را در خور آنکس چنانکه
پیش ازین گفتیم از مرید ابو تراب و بایزید و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد
خود را در رنج بی نهایت افکند و هر گاه که گمان برد که بی جهد بوی رسد خود را در تمنی بی نهایت
انداخت و گفت خلق در قبضهٔ خدایند و در ملک اویند هر گاه که مشاهدهٔ او حاصل شود
میان بنده و خدای در سر بنده و در وهم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز
خود را جز بعزیزترین چیز ها مکن و عزیزترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی والمستقبل
یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و مادهٔ علم او از
حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویا کند و
گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش کردانیده است
و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر کرا معرفت در دل قرار گرفت درست
آنست که در هر دو سرای نبیند جز او را و نشنود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و
گفت فنا فنای بنده باشد از و لانیت عبدگی و بقا بقای بنده باشد در حضور الهی و
گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت دین پاکی
دلست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد
باطل باشد و گفت ذکر ذاکر سه وجه است ذکریست بزبان و دل از آن غافل
و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاضر و این ذکر
طلب ثواب بود و ذکریست که دل را به ذکر گرداند و زبان را گنگ
کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی
شدن است از همه چیزها و بخدای باز گشتن بکلی و گفت عارف
تا نرسیده است یاری میخواهد از همه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدای

از همه چیز دید و محتاج گردد بهمه چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و بوجود
هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت
تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از خدا و ندیم خویش
و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف گفت چیست گمان تو
بقومی که بدهند تا کشایش یابند و منع کنند تا بنابند پس ندا می کنند باسرار که بگریند بر ما
و پرسیدند که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در راه باشد چون به
حقایق قرب رسید و طعم وصال چشید گریه زایل شود و گفت عیش زاهد خوش نبود که بخویشتن
مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد
دلست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب
یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در یافت که هرگزش سکون نبود و چنان
سکونش بود در یافت که هرگزش حرکت نبود و گفت هر که تحکم نتواند کرد میان آنچه میان
او و خدا ایست بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشوید بصفای
عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند چونست که حق تو انگران
با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان دارند حلال نبود و دوم آنکه بر آن
موافق نباشند سیوم آنکه درویشان بلا اختیار کردند والسلام خیر الانام

ذکر ابو الحسین النوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن خویشتن کشته از
درد دوری لطیف عالم ابو الحسین النوری یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف
بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی و رموزی عجب
و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند

و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خواندندی و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری در
یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و از صدور علما و مشایخ
بود و او را در طریقت براهینی قاطع است و حجج لامع و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را
بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید بود و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی
ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با
درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب هم فریضه
گوید و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی
چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آنش نوری گفتند که بنور فراستش از اسرار باطن خبر
دادی و دیگر از جهت آنش گفتند که او را صومعهٔ بود در صحرا که همه شب آنجا نماز کردی و
خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدندی که میدرخشیدی و از صومعهٔ او بالا بر
میشدی و ابو احمد مغازلی گفت که هیچ کس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه
جنید را در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدوکان برود و نان
برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدوکان آمدی
اهل خانه پنداشتندی که در دوکان نان خورده است همچنین بیست سال درین بود که
هیچکس بر احوال او مطلع نشد **نقل است** که گفت سالها مجاهده کردم و خود را
بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم
که چیزی باید کرد که کار برآید یا تن قمر شود و باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد
خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و شهوت
راندی و اینهمه بر تو تاوانست اکنون در چاه رو تا بندت بر نهم و هر چه حقوق حق است
در گردن قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق قمر
شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلهای این طایفه نازک بود که هر چه

ایشان ببینند و بشنوند تا آن بدانند من در خود آن بدیدم گفتم قول انبیا و اولیا
حق بود مگر من مجاهده بر پا کردم و این خلل از منست که اختلاف را راه نیست آنکه
گفتم اکنون گرد خویش بر آیم تا بنگرم که چیست بخود فرو نگریستم آفت آن بود که نفس با دل
من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هرچه بدل آید نفس حظ خویشتن از آن
برگیرد و چون دیدم که هرچه دل از درگاه حق حظی می یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس
از آن حظ بر جای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد از آن هرچه نفس من بدان بیاسودی
نکردمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را نماز و روزه انس بودی یا با صدقه یا
با خلوت یا با خلق در ساختن آنرا همه بیرون انداختمی و پیوندهای همه بریده گردانیدمی آنکه اسرار
در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درکان بی کامی و گفت اکنون با مریدان
بگوی که کان من کان بی کامی هست و درما درکان نامرادی هست آنکه بدجله رفتم و میان دو
زورق بایستادم و گفتم نروم تا ماهی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون برکشید گفتم
الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید گفتم که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای
ابو الحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی
فریب هست نه کرامت کرامت آن بودی که تو در میان نبودی سبحان الله که آن آزادگان
چه مردان بوده اند نقل است که چون غلام خلیل بشومی [illegible] بیرون آمد و با صوفیان
بنوعی خصومتی ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرود میگویند و
رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا میکنند و در سردابها پنهان میشوند و سخن میگویند
این قومی اند از زنادقه و اگر امیر المؤمنین فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی
شود که سر همه این گروه اند و اگر این خیر از دست خلیفه برآید من ثواب جزیل را ضامنم خلیفه
فرمود که ایشان را همه حاضر گردانید ابو حمزه بود و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از اصحاب
همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند سیاف قصد کشتن رقام کرد[illegible]

نوری برجست و خود را در پیش افکند و بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان ارکان دولت
زان حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بر آن شتاب
زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت من بر ایثار است و عزیزترین
چیزها در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر نیز
ایثار کرده باشم با آنکه یکنفس در دنیا نزدیک من دوستتر از هزار سال آخرتست
از بهر آنکه این سرای خدمتست و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف
او و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی
را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و
قاضی میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت ازین
دیوانه مزاج چیزی از فقه پرسم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت
از بیست دینار چند زکات باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار بباید داد
گفت این که کرده است گفت صدیق کرده است که چهل هزار دینار بداد
و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که آن
بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد پس از نوری مسئله
پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهمه پرسیدی
و هنوز هیچ نپرسیدی که خدایرا مردانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون
همه بدوست و همه زنده بدو اند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت
پاینده بمشاهده او اند اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان ایشان
بر آید بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو
باشند علم اینست نه آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر
اینها ملحدان و زندیقان اند من حکم کنم که در روی زمین موحد نیست پس خلیفه ایشانرا

بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی به نقبول خود مشرف گردانی و نزد خود مهجور کنی که ما را هجر تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو خلیفه بسیار بگریست و ایشانرا بجز امتی تمام باز گردانید نقل است که نوری مردی را دید که در نماز با محاسن خویش بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را بیاید کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده ازان کیست گفت ازان خدای گفت محاسن بنده ازان که باشد گفت ازان آنکس که بنده ازان او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدائی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرد ما را هیچ شهوتم نبود و هیچ در دلم نیاید و اینهمه او قت بود که خدا را بشناختم و گفت نوری درخشان دیدم در غیب پیوسته در وی نظر می کردم تا وقتی که همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابوالحسین در دایم صبر نتوان کرد الا دایم نقل است که روزی جنید پیش نوری شد نوری بتظلم پیش جنید بر خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سالست که چون او پدید می آید من گم میشوم و من چون پدید آیم او غایب میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که درمانده و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری چنان باید بود اگر نهان اگر آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش جنید آمدند و خبر دادند که سه شبانروز است تا نوری بر سر یک خشت میگردد و الله الله میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما وقت نماز نماز میگذارد و صحاب

جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب آن
بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین
نیست که شما میگوئید که آنها در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشانرا نگاهدارد
از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا
ابو الحسین اگر دانی که با وی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا
بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که
توئی ما را نقل است که شبلی یکروز در مجلس میگفت نوری در آمد و بر کناره بایستاد
و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت
حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که
میگوید اگر تو در عملی جای نگاهدار و الا از منبر فرود آی شبلی نگاه کرد خود را درست
نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند
و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت برفت و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان
پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند من ایشانرا نصیحت کردم بسنگم براندند و در مزبلها
انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت
نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که
تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی
پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقل است که جوانی پای برهنه از اصفهان بعزم
زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب بروب که مریدی
می آید پای برهنه و این حدیث بروی نانوشته است چون جوان از راه برسید گفتند از
کجا می آئی گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشکی کردی و هزار
دینار در وی خرج کردی و کنیزکی خریدی بهزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تو

وادی تو در مقابله این طلب قبول کردی و چنان بود که ملک اصفهان بسخنین که نوری
کرامات فرمود بدین جوان بیداده است کوشک و کنیزک و زر که بستان و ترک این طلب
کن نگرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد بر آورد که مرا مزن نوری
گفت اگر هر ده هزار عالم بر طبقی نهند و در پیش مرید نهند اگر در وی نگرد مسلّمش نبود که حدیث
خدای تعالی کند **نقل است** که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زاری کریستند چون
آن شخص برفت روی بیاران کرد گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود علیه اللعنه
که حکایت خدمتهای خود میکرد و از درد فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او میگریستم
جعفر خلدی گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه
میگوید میگفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدهٔ تواند بعلم و قدرت و ارادت
قدیم و هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشانرا
بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس هم آنشب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا
گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق
بخشیدیم **نقل است** که گفت شبی طوافگاه را خالی یافتم طواف میکردم و هر گاه
بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللهم ارزقنی حالا و صفة لا اتغیر
منه خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نگردم ناگاه از میان کعبه آوازی شنودم
که یا ابو الحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما ایم که از صفات خود نگردیم اما بندگان را گردان داریم تا
ربوبیت از عبودیت پیدا گردد و شبلی گفت بکروز نزدیک نوری شدم او را دیدم
بمراقبت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت
از گربه که بر در سوراخ موش بود و به بسیاری از من ساکن تر بود **نقلست** که شبی
اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سباع و درنده
کانند او را دریابید جمله بیرون آمدند و بوادی السباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برده

بود و در وی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که این چه حال
بود گفت چند روزی در بادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم و
نخلستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جای آرزو
مانده است درین وادی فرود آرمت تا شیرانت را هم بدرند نقل است که
روزی در آن آب غسل میکرد دزدی بیامد و جامهٔ او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده
بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامهٔ من باز آورد
تو دستش باز ده در حال دست او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدای
تعالی با تو چه کند گفت چون در گرمابه روم در جامهٔ من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی
گرمابه شدم یکی بیامد و جامهٔ من ببرد گفتم خدایا جامهٔ من باز ده در حال آمد بیامد و جامهٔ
من باز آورد و عذر خواست نقل است که وقتی در بازار نخاستان بغداد آتش
در افتاد و خلق بسیار بسوختند دو غلام بچهٔ رومی بودند عظیم خوب روی و با جمال
آتش گرد ایشان در گرفت و نخاسی از دور فریاد میکرد و خواجه غلامان میگفت که غلام
بچگان را بیرون آرد دو هزار دینار زر مغربی بدهم و هیچکس را یارا آن نبود که پیرامن آن
گردد ناگاه نوری برسید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای
در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را بسلامت بیرون آورد خواجهٔ غلامان دو هزار دینار
پیش نوری نهاد گفت برگیر و خدای را شکر کن که این منزلت و مرتبت نیافتن ما داده اند
که دنیا را با آخرت بدل کرده ایم نقلست که نوری خادمهٔ داشت زیتونه نام
گفت روزی نان و شیر پیش او بردم با خورد نوری آتش دست گردانده بود و انگشتش
سیاه شده بود همچنان با انگشت سیاه نان میخورد خادمه با خود گفت که بی هنجار مردیست که با انگشت
سیاه میخورد و نمی شوید در حال یکی بیامد که زر جامهٔ برده بود دزدیده و خادمه را بگرفت و کشیده برد نوری
بیرون آمد و گفت او را منجانید که جامه اینک می آرند در حال کسی بیامد و آن جامه بیاورد نوری زیتونه را گفت باری

زر جامه

دیگر گوئی که ناهنجار مردیست خادمه گفت توبه کردم **نقل است** که نوری رح یکی را دید که
بارش افتاده بود و دراز گوشش مرده و آن شخص بغایت فرو مانده و زار میگریست نوری رح
پای بر دراز گوش زد که برخیز چه جای خوابست در حال برخاست آن شخص بار بر وی نهاد و برفت
نقل است که نوری رح بیمار شد جنید رح بعیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از آن جنید رح
رنجور شد نوری رح با اصحاب بعیادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از رنج جنید پاره بردارید
گفتند برداشتیم در حال صحت یافت نوری رح جنید را گفت که چون بعیادت رنجوری روی چنین رو
نه چنان که گل و میوه آری و نوری رح گفت پیری دیدم ضعیف که او را بتازیانه میزدند و او
هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بزندانش فرستادند بر عقبش برفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف
و بی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم نزد تو صبر
چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان پندارد که از بلا بیرون رفتن پرسیدند که راه بمعرفت
چیست گفت هفت دریاست از نار و نور چون ازین هر هفت بگذری آنگاه لقمه کردی
بمعرفت خلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی **نقل است** که ابوحمزه رح
اشارت کردی بقرب روزی نوری رح یکی از اصحاب ابوحمزه رح را دید گفت ابوحمزه را بگوی
که نوری رح سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سؤال کردند
از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سؤال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را
سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدا را تفهیم کند و اگر
از خدای فهم نمیکند بلاء او در بلاد الله و عباد الله عام بود سؤال کردند از اشارت گفت
اشارت از عبارت مستغنی است و یافتن از اشارت بحق استغراق اسرار است بصدق و
سؤال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و گنگ است
بلاغت او بیان از وصف جواهر او که کار واجدان بزرگترین کارهاست و هیچ دردی بی درمان
تر از معالجه وجد نیست گفت وجد زبانه آتشیست که در سر پدید آید و از شوق پدید آید که اندر کرانها

بخشش آیند از شادی باز آمده پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای تعالی
گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی
که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر برخط رسول صلی الله علیه وسلم
ننهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت
آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجهٔ
اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن
بود که هیچ چیز در بند وی نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است
نه علوم لیکن اخلاقست یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی
بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقیست تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای
بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادیست و جوانمردی
و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق سبحانه و
تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقل است که
روزی نابینائی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی
و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بنفتاد پس برخاست و روی
بصحرا نهاد و در نیستانی شد و میگشت و از آن نی در پایهای او میرفت و در
پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطرهٔ خون که بر برگ نی می چکید نقش
الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمة الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند
بگوی که لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم پس همانجا وفات کرد جنید رحمة الله
گفت تا نوری بمرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه
او بود رحمة الله
علیه

در ذکر عثمان الحیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیت آن جگر سوختهٔ
جذبهٔ ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمن حیری از اکابر
مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول
اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند
و در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی مؤثر داشت و هیچکس را در
بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند
که ایشان را چهارم نیست ابو عثمن رح در نیشاپور بود و جنید رح در بغداد و ابو عبدالله جلا رح در شام و
عبدالله بن محمد الرازی رح گفت جنید رح و رویم رح و یوسف ابن الحسین رح و محمد فضل رح و ابو علی رح
جرجانی و غیر ایشان را دیدم هیچکس ازین قوم شناساتر بخدای تعالی از ابو عثمن نبود
و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید رح و رویم رح و یوسف حسین رح و محمد فضل رح
صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ رح دوم شاه شجاع کرمانی رح
سیوم ابو حفص حداد رح و هیچکس از مشایخ از دل پیران چنان بهره نیافت که ابو عثمن رح و در
نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتداء او آن بود که گفت
پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود
و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را
اسراریست جز ازین ظاهر **نقل است** که روزی بدبیرستان میرفت با
چهار غلام در قفا یکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دواتی زرین و
دستاری زربفت و خری گرانمایه پوشیده در کاروان سرای نظر کرد خری را دید پشت
ریش شده و کلاغی بمنقار گوشت از پشتش بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند

جورجانی

آمد پیش به پشت نیز رسید و در او رحم آمد غلام را گفت تو با من از بهر چرا ای گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر
تو بگذرد با تو در آن یار و مددکار باشم در حال آن جبهٔ خز بیرون کرد و بر پشت آن دراز
گوش پوشید و دستار قصب چون تنگی بمیان او فرو بست و برفت خر بزبان حال در حضرت
عزت مناجات کرد ابوعثمان هنوز بجا نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدو فرو آمد
شوریده بمجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بودی گشاده شد از مادر و پدر ببرید
و چندگاه در خدمت یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی رسیدند و
حکایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بکرمان
شد او را شاه بار نداد و گفت تو با رجا خو کرده و مقام یحیی رجاست کسی که پروردهٔ رجا بود
از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا یحیی را تحقیق است و ترا تقلیدی
تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در او معتکف شد تا شاه او را بار داد و مدتی در صحبت او
بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نشاپور کرد بزیارت ابوحفص و ابوعثمان با او بیامد و
شاه قبا می پوشید ابوحفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابوعثمان را همه همت صحبت ابوحفص بود
اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و ابوعثمان از خدا میخواست
تا سببی سازد که او پیش ابوحفص بماند بی آزار شاه از آنکه کار ابوحفص بلند میدید پس شاه
عزم مراجعت کرد ابوعثمان نیز موافقت کرد و ابوعثمان را همه دل با ابوحفص بود تا روزی ابوحفص
شاه را گفت ای شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوش است شاه روی سوی
او کرد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابوعثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که
رسید تا ابوحفص در حق او گفت آن واعظ یعنی یحیی بن معاذ در زبان آورده است تا کی به
صلاح آید یعنی اول آتشی بوده است کسی می بایست تا آن را زیادت کند و کسی را
یارای آن نبوده است

نقل است که ابوعثمان گفت که در حال جوانی ابوحفص
مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آیی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت

راه نداد

بروی کنم همچنان روی با سوی او کرده بودم ومیرفتم تا از چشم او غایب شدم گریان گریان و در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم و از برابر او نخیزم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند مرا در حالیکه داشته است مکروه نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منکری بود و دار وزی او را بدعوت خواند ابو عثمان روان شد تا بدر سرای و صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد ابو عثمان باز گشت دیگر آواز داد بیا ابو عثمان پیش او شد گفت نیکو صدقی داری در خوردن چیزی کمتر است برو برفت دیگر بارش بخواند ابو عثمان بیامد و گفت نه سنگ است میخوری برو همچنین تا سی بار ش می خواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره از آنچه بود متغیر نمیشد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کار بشد و در پای وی افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بار ترت بخواری براندم یک ذره تغییر در تو پدید نیامد ابو عثمان گفت این سهل کاریست کار سگان چنین بود که ایشان را بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغییر پدید نیاید این بس کاری نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت کسی از بامی طشت خاکستر بر سر او بریخت مریدان در خشم شدند خواستند که آن کس را جفا گویند گفت هزار شکر میباید گفت که کسی که سزای آن بود که آتش بر سر او ریزند بخاکستر صلح کنند دولتی تمام بود ابو عمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابو عثمان و مدتی بر آن توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چو از ما می گریزی با دشمنان خود منشین که معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو ببینند و چون تو معیوب باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما

بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام نکردی چون شیخ آن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح
کردم **نقل است** که جوانی قلاش مست رفت ربابی در دست و سرمست ناگاه ابو عثمن را
دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد
ابو عثمن از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان توبه کرد
شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید پس شیخ سر بر آورد
و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعهٔ مردان بدو فرود آمد
چنانکه ابو عثمن در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر ابو عثمن مغربی در رسید ابو عثمن حیری
آواز داد که ای شیخ در رشک میسوزم بجای عود که هرچه بعمری در از طمع میداشتیم رایگان
بسر این جوان در افکندند که از معدهٔ او هنوز بوی خمر می آید تا بدانی که کار عنایت
ازل دارد نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد نه عاقبت کار خالق دارد
نه خلق **نقل است** که یکی از و پرسید که بزبان ذکر میگویم و دل بدان یار نمی گردد گفت
شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک جزو را از تو راه دادند و باشد که دل نیز موافقت کند
نقلست که مریدی پرسید که شیخا چگوئی در حق کسیکه اگر جمعی از بهر او خیزند خوشش
آید و اگر برنخیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من
مسئله سوال کردند چنین و چنین چگویم چنین کس را که اگر درین بماند گو خواه ترسا میرد و
خواه جهود **نقلست** که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ
باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سری از اسرار
با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بمرو روی ازار پای بکش که این سخن در آن
است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من و این سخن بدان نزدیکست که از ابو سعید ابو الخیر
پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان را گویند بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
هم سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول

بمسرزن

بمحبت

بمحبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا و حرمت داشتن
و خدمت کردن و صحبت با برادران بتازه روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال
بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی بشنود از علم این قوم
و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بدو رسد و هر که از وی آن
سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی بشنود از علم ایشان و بدان کار نکند
حکایت را ماند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر کرا در ابتدا ارادت درست
نبود او را بروزگار نیفزاید الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خویشتن امیر کند حکمت
گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت همچنانکه عیبها خود نبیند
همه نیکو بیند و عیبهای نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشتن را نکوهیده دارد و گفت
مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیز
ترین چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی
که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما درین طریق
خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر
علامت ریا باطن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای معرفت عزیز کرد
که خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر
بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت هر کرا اندیشه او در جمله معانی
خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت
بپای داری آن رغبت در آخرتش پدید آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب
خویش در راحت و عز و ریاست دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای
تعالی و گفت زهد دست داشتن از دنیاست و باک نا داشتن اندر دست
هر که بود و گفت اندوهگین آن کس بود که پروای آتش نبود که او را اندهی

نرسد وگفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است اگر بسبب معصیتی نبود وگفت
خوف از عدل اوست و رجا از فضل او وگفت صدق خوف پرهیز
کردن است از روزگار بظاهر و باطن وگفت خوف خاص در وقت بود
و خوف عام در مستقبل وگفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای
دور گرداند وگفت [نسخه] صبا آن بود که خو کرده بود بمکاره کشیدن وگفت
شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در
آید از معانی وگفت اصل تواضع از سه چیز است از آنچه بنده از جهل
خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش
بخدای یاد کند وگفت توکل بنده کر درست بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد
وگفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود
وگفت قانع [نسخه] آن بود که اندیشه و قصد کار فردا و دی اندک بود وگفت شوق
ثمره محبت بود هر که خدای را دوست دارد آرزومند خدای تعالی بود
وگفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را بدو
اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده را از دور ماندن با بدو از دوری
او ترسد وگفت بخوف محبت درست گردد و بملازمت ادب دوستی مؤکد
گردد وگفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب محو
گرداند وگفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و
گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری وگفت تفویض مقدمه
رضاست والرضا باب الله الاعظم وگفت زهد در حرام فریضه است
و در مباح سنت و در حلال قربت وگفت علامت سعادت آنست که مطیع
باشی و ترسی که مبادا مردود باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید آنکه

نسخه: یقین آن بود

مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هرچه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت
تو در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت
یابی و براحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر
کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با اغنیا
بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل فقرا اشرف فقرا است و گفت شاد
بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از
دلت پاک کرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند و
گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او بر هوای نفس
خویش بگزیند و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع
گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا نپذیرد و گفت آدمیان بر
اخلاق خویش اند تا دام که خلاف هوا ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان
کرده آید جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عداوت
از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر
قطع که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد گاه فقرا است و آرایش
اغنیا و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده
اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن
بود که نفس را دران حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان رود
نه با ایشان بود طاعتها که می آید ازیشان و ایشان ازان بیرون و ایشان را در آن طاعت دید
نیفتد و آن را بچیزی نشمرند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت اخلاص
نسیان رؤیت خلق بود بدوام نظر بخالق نقل است که یکی از فرغانه عزم حج کرد
چون بنشاپور رسید پیش ابوعثمان رفت و سلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانی بر مسلمانی

سلام کند جواب نیامد ابو عثمن گفت حج چنین کنند که ما در رابگذارند بخور و عزم حج کنند نیکو نباشد
مرد باز گشت و بنفر نمانه آمد و تا ما در در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن عزم خدمت
ابو عثمن کرد چون آنجا رسید ابو عثمن پیش او باز دوید او را اکرام کرد پس آن جوان آسیا
سعی کرد تا ابو عثمن بستور بانی بوی دهد بوی داد و بر آن کار می بود تا ابو عثمن را وفات
نزدیک رسید و آثار مرگ بر و ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابو عثمن چون آن بدید
گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال
النبی صلی اللہ علیہ وسلم کل انا یترشح بما فیہ و در حضور تمام جان بداد رحمۃ اللہ علیہ والسلام

در ذکر ابو عبد اللہ جلا رحمۃ اللہ علیہ

آن سفینہ بحر دیانت آن سکینہ اہل متانت آن بدرقہ مقامات آن آئینہ کرامات
آن آفتاب فلک رضا ابو عبد اللہ جلا رحمۃ اللہ از جملہ مشایخ کبار بود و از اکابر قدمای
شام بود و محمود و مقبول این طایفہ بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق
معارف و دقایق لطایف بی نظیر بود و ابو تراب را و ذو النون را دیدہ بود و صحبت
جنید و نوری دریافتہ بود و ابو عمرو دمشقی گفت کہ از و شنیدم کہ گفت در ابتدا مادر و
پدر را گفتم کہ مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم و
بدر خانہ خود در فتم و در بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما گفتند ما را فرزندی بود بخدای
بخشیدیم و ما آنچہ بخشیدیم باز نستانیم و مرا در نہ گشادند نقل است کہ گفت روزی جوانی
را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاہدہ او متحیر شدم و در مقابلہ او ایستادم جنید بر من
گذر کرد با او گفتم یا استاد این چنین روئی با آتش دوزخ بخواہد سوخت مرا گفت این بازار چہ
نفس است و دام شیطان کہ ترا برین میدارد نہ نظارہ عبرت کہ اگر نظر بعبرت بودی در ہژدہ
ہزار عالم اعجوبہ بسیار است اما زود باشد کہ تو بدین بی حرمتی و نظر در وی معذب شوی

وگفت چون جنید بعمر رفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی
وزاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند گاه است
که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در آن
ضایع گردانم نقلست که سؤال کردند از فقر خاموش شد بیرون رفت
و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم
صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم وگفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه
کشیده تا نزدیک تربت معطر و روضه منور خواجه کاینات علیه افضل الصلوات رسیدم
گفتم مهمان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر را علیه الصلواة و السلام بخواب دیدم
که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مرد
کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که از وی هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تایب گردد گفت
آنگاه که فرشته دست چپ بیست روز بروی هیچ سیئه ننویسد وگفت هر که مدح و ذم
مردمان پیش او یکسان باشد او زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید باول وقت او عابد
باشد و هر که همه افعال از خدای بیند موحد بود و زاهد آن بود که دنیا بچشم زوال نگرد
تا در چشم او حقیر شود و دل آسانی از و تواند برداشت وگفت همت عارف باید که حق
باشد و از حق تعالی بهیچ چیز باز نگردد وگفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی
حرام محض خورد وگفت تصوف فقریست مجرد از اسباب وگفت اگر نه شرف تواضع
استی حکم فقر آنستی که بر زدی وگفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر
شکر مصیبت وگفت خایف آنست که از غمها او را ایمن کنند وگفت هر که بنفس
خویش بمرتبه رسد زود از آنجا بیفتد و هر کرا برسانند بمرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود
وگفت هر حق که باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق نیست باطل آمد از جهت آنکه
حق غیور است وگفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند

نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید بخندید و چون بمرد همچنان خندان
بود طبیب گفت زنده است نبض بنگریستند مرده بود رحمة الله علیه

در ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی زلل آن صادق بی بدل
آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و به
امامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود
فقیه الفقها بود و در علم تفسیر قرآن حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشار
الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و
ریاضتهای بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت
و از وی می آرند که گفت بیست سال است که تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است
که نه در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در گرمگاهی بکوچه بگذشتم
تشنگی بر من غلبه کرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب من داد پس گفت
صوفی بروز آب خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بروز آب نخوردم نقلست که
روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین
او هوای او باشد و همت او دنیا او و نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از
خلق گزیده نه تقی نه نقی پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده
است چیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ
و گفت حق تعالی نهان کرده است چیزها را در چیزها مگر خویش را و گفت حاضران بر
سه وجه اند حاضر نسبت شاهد و عهد لاجرم دایم در هیبت بود و حاضر نسبت شاهد
وعده لاجرم دایم در غیبت بود و حاضر نسبت شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت

چون حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کرد سعادتی بود و چون گفتار رت بازستاند
و کردار بتو بگذارد نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار بتو بگذارد مصیبتی بود و چون هردو
باز گیرد آفتی بود و گفت گشتن تو با هر گروهی که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان
که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع
بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشانرا در آنچه ایشان محقق اند خلافی کند
خدای نور ایمان از دل او باز گیرد و حلم حلیم آنست که حکمها بر برادران فراخ کند و بر خود
تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن از ایمان و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم ورع بود و گفتند
آداب سفر چیست گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت
منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و بپرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط
تا وقتیکه بگذری از صراط و گفت تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن به
بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک گرفتن از اعتراض و اختیار
و گفت تصوف ایستادنست بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی
شوی در ولای او و از هوای خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شوی کل بکل و گفت
توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت و گفت عارف را آئینه است که چون
در آن نگرد مولی او بدو متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت
قرب زایل شدن جمله متعرضاتست و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی
الله و از نفس خود و گفت انس سرور دلست بحلاوت بی خطاب و گفت انس خلوت
گرفتن است از غیر خدای و گفت همت ساکن نشود مگر بمحبت و ارادت ساکن نشود مگر به
دوری از منیت منیت کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت وفاست با
وصال و حرمت است با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از لغت فقیر پرسیدند
گفت فقیر آنست که نگاه دارد سر خویش را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض

نسخه بر صراط

نسخه [illegible]

خدای را وگفت صبر ترک شکایت است وشکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن بجی گفت
توبه آن بود که از توبه توبه کنی وگفت تواضع ذلیلی قلوبست در جلیلی علام الغیوب
وگفت شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل وگفت تحفظت حسنت را
و خطرات امارتست واشارات بشارتست وگفت نفس زدن در اشارات
حرامست و در خطرات ومکاشفات ومعانیات حلال وگفت زهد حقیر
داشتن دنیا بود وآثار او را از دل ستردن وگفت خایف آنست که از غیر
خدای نترسد وگفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راست بدارند نگوید
که بر دست چپ می باید وگفت رضا استقبال کردن احکامست بدلخوشی
وگفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سرای عوض آن چشم ندارد نقلست
که عبدالله خفیف ازوی وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه
بذل روحست اگر این خواهی بترهات صوفیان مشغول مشو نقلست که
که در آخر عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد معتمد خلیفه شد بقضا و
مقصود او آن بود تا خود را سپری سازد ومحجوب گردد تا شیخ جنید رحمة الله
علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ
رحمة الله علیه والله اعلم

در ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا
امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل التحقیق بود وبرهان اهل توحید ودر فنون علم
آیتی بود وباصول وفروع مفتی وهیچکس را از مشایخ بیش ازو در اسرار تنزیل ومعانی و
تاویل آن کسی شرح نکرده است وآن لطافت بیان کسی نداشتست که او را کمالی عظیم بود

وجمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی و جز او را تصوف
مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود **نقل است** که روزی جمعی بصومعه او
شدند بدیدن او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالست گفت
مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه میگشتم و میگریستم گفتند سبب چه بود گفت
در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم یادم آمد با آنکه هزار درم بثواب خداوندش
بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حال من چه شود پرسیدند
که هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین بهر شبانروزی ختمی کردمی اکنون
چهارده سالست که میخوانم امروز بسوره انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از
سر غفلت میخوانده ام **نقل است** که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب
جمال با پدر بسفری میرفتند در راه دزدان بر ایشان زدند و یکیک پسر را چشم می بستند
و گردن میزدند و او هیچ نمیگفت و روی به آسمان میکرد و میخندید تا نه پسرش را
بکشتند چون پسر دهم را چشم ببستند و گردن بزدند روی با پدر کرد و گفت زهی بی
شفقت پدری که تویی نه پسرت را کشتند و تو می خندی و هیچ نمیگویی گفت جان
پدر کسیکه او این میکند با او هیچ نتوان گفت او خود میداند و می بیند و می تواند اگر
خواهد نگاه دارد آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی پیدا شد گفت ای پیر چرا
امشب سخن پیش ازین نگفتی تا هیچ پسرت کشته نشدی **نقل است** که روزی با
جنید گفت اغنیا فاضلتر از فقرا اند که با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب
شنوانیدن کلام بی واسطه باشد در محل عتاب باشد عتاب از دوست فاضلتر
از حساب جنید گفت فقرا فاضلتر از اغنیا اند که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضلتر
از عتاب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب
بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در

عتاب سر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی کردانیده است و بنده
از شر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب کرفتار شده است اما در فقر شر از سوی
حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهمه رنج کشید پس آنرا عذر می باید
خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزها ست که هر که فقیرتر بود بحق تعالی غنی تر بود
که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانکرتر بود از حق
دورتر بود که درویشی که توانکر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس دین توانکر مغرور
توانکری بود که داند که چون باشند که ایشان بحقیقت مردکانند که ایاکم ومجالسة
الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار
باید کشید از عذری که اهل آن بپانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد حکونه
که پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیکانکان را لعطا
توانکری می کرد کجا توان کفت که توانکر از درویش فاضلتر پس قول جنید رح است
نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را کفتند که صوفیان را چیست که الفاظی
اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریبست و از زبان معتاد را ترک کرده ابن
عطا کفت این از ان کرده اند که نخواستند که جز این طایفه آنرا بدانند از آنکه پیش ایشان
عزیز است و نخواستند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را
کلماتی لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آن است که کرده اند و بهترین
علم آنست که کفته اند هر چه بکفته اند مکو و هر چه بکرده اند مکن و کفت مرد اسرار را که جویند در
میدان علم جویند اکر نیابند در میدان حکمت اکر نباشد در میدان توحید اکر درین سه
میدان نباشند طمع از دین او کسسته کن نسخه و کفت که بزرکترین دعویها آنست که
دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میان
انبساط نهد اینهمه که کفتیم از صفات دروغ زنانست و کفت نشاید که التفات کنند به

بصفات و بر صفات فرود آیند و گفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را
عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقت را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را رسد
که سخن گوید و گفت هر که خود را بآداب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت
منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین
غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل مانند و از فرمانهاء او و از معامله او و گفت بنده
است مقهور و عملی ست مقدور و در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسها خود را
در راه هوا نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و
گفت افضل طاعات کوشش داشتن حق ست بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست
سال در شیوه نفاق قدم زند و در اینمدت یک قدم برای نفع برادری بردارد فاضلتر
از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند و از ان نجات نفس خود خواهد و گفت هر که
بچیزی دون خدای ساکن شود بلای او در ان چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها عقلی ست
که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی ست که از وی عجب خیزد و بهترین گناهان گناهی
ست که توبه از پس آن در آید و گفت بتیج آرام گرفتن باسباب مغرور شدنست و ایستادن
بر احوال بر بدنست از محول احوال و گفت باطن جای نظر حق ست و ظاهر جای نظر خلق
جای نظر حق تعالی بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر کرا اول مدخل و همت بود
بخدای رسد و هر کرا اول مدخل و ارادت بود باخرت برسد و هر کرا اول مدخل و بازر بود بدنیا
رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را
تجارتی به عز و غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را نفسی و
شهوتی همت هر یکی از خلق بحد خویش بسته اند که در آنند و گفت دلها را شهوتی است و
ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و
شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت گفت سرشت نفس بر بی ادبی است

و بنده مامور است بملازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود اندر میدان مخالفت و
بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبت بر هرکه عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود
پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن ترگفت رویت نفس و حالهای او و بعوض جستن بر فعل
خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و
گفت اتصالی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلست استعانت و جهد و ادب
از بنده استعانت خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن
و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هرکه ادب یافته باشد بآداب صالحان او را صلاحیت
بساط کرامت بود و هرکه ادب یافته باشد بآداب صدیقان او را صلاحیت بساط انس
بود و انبساط و گفت هر کرا از ادب محروم کنند از همه خیراتش محروم کردند و گفت تقصیر
ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر درگذارند و صدیقان را اگر چشم
زخمی و التفاتی بکنند و گفت هلاکت اولیا بخطرات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات
اشارات و هلاک موحدان باشارت حقیقت و گفت موحدان بر سه طبقه اند اول
آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوم آنکه نظر در حقایق میکنند
و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا
است و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که اتصال
ایشان بحق درست شود و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن شود ایشان را حیات نبود الا بدو
و بسبب اتصال دلهای ایشان بدو ایشان را الصفای یقین نظر دایم بود بدو که حیات ایشان بحیات
او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود و گفت چون کشف شود در بوبیت در سرّ و صفا
آن نفس زند آن بر وی حرام گردد و بر ود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر
اولیای خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت ندامت و در محبت و گفت اگر
صاحب غیرتی حالتی صحیح بود گشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت

چنان نهایت بود که هرکه او را بخشد ثواب باید تا از آن آتش غیرت برهد و گفت همت
آنست که هیچ از عوارض آن را باطل نتواند گردانید و گفت همت آن بود که در دنیا نبود و گفت
زندگی محبت بذل است و زندگی مشتاق باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد
بزبان و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب همت بانقطاع از نفس و این زندگی
سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گوییم باطنش همه
توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود هر آنچه زبان می جنباند چنانکه بایزید
گفت که سی سال است تا بایزید را میجویم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنان بود که زبانش
از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن
هیبت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت نه من درگنجم
که نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی و
هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایتست و
چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن هر حقیقتی را
حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قایم به
یکی بود و گفت محبت بر دو انصباب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از
محبت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصافست تا نشان ارادت نماند و همه اندوه گردد
و گفت هرگاه که تو با وجد توانی گرد وجد از تو دورست و گفت نشان نبوت برخاستن
حجابست میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون
ازین هر دو دور نماید هیچ دور نماید و گفت هرگز توبه بعمل درست بود توبه او مقبول بود
و گفت عقل آلت عبودیت نه اشراف بر ربوبیت و گفت هر که توکل کند بر خدای توکل
بود بر خدای بر توکل خویش نه برای منفعتی دیگر و گفت توکل حسن الالتجاست بحق تعالی و

و صدق افتقار است بدو و گفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید به هیچ
سبب باز نگری و از حقیقت سکون بیرون نیائی چنانکه حق داند که تو بدان راست
ایستاده و گفت معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا و انس و گفت رضا نظر کردن
دانست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست
داشتن از خشم است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند یکی آنچه بیند
که آنچه در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر ببیند که آنچه
مرا اختیار کرد نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از
آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهر او
نگاه داشتن حدها است و باطن او نیت و اخلاص پرسیدند که ابتدا این کار چیست
و انتهاش کدام است گفت ابتداش معرفت است و انتهاش توحید و گفت قرار
گرفتن در دو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت ربوبیت و گفت ادب
ایستادن است با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدای
بادب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگر چه عجمی باشی پرسیدند
که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند
از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی پرسیدند
که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد و گفت چون آوازه عاصی
آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر زر و سیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد که چرا شما
بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسیکه در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بعزت و جلال
من که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنم و یکی او را گفت
عزلت خواهم گرفت گفت تا که خواهی است چون از خلق ببری آمد گفت پس حکیم گفت بظاهر
با خلق میباش و بباطن با حق تعالی و وزرا صحاب خود را گفت که بچه بلند شود مرد بعضی گفتند بکثرت

صوم

صوم و بعضی گفتند که بمداومت صلوٰة و بعضی گفتند بمجاهده و بعضی گفتند بمحاسبه و بعضی گفتند
ببذل مال تا ابن عطا گفت بلندی نیافت آنچه یافت الا بخوی خوش **نقلست** که
یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه
رسول صلی الله علیه وسلم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صافی تر بود چون
عثمان درآمد پای مبارک گرد کرد **نقلست** که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند و با
خلیفه بگفتند و علی بن عیسی که وزیر بود بروی متغیر شد و او را بخواند و بسیار جفا گفت و ابن عطا نیز
او را سخنهای سخت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند
تا بمیر شد پس ابن عطا او را دعای بد کرد و گفت قطع الله یدك و رجلك یعنی
خدای بریده کرداند دست و پای ترا و جان بداد بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و فرمود
تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر ابن عطا که چرا او را دعای بد کرد
بایستی که او را دعای نیک کردی اما عذر چنین گفته اند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم
بود برای نصیب مسلمانان دیگر دعا کرد و گفتند که ابن عطا از اهل فراست بود دید که بلا و
چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می نماید
که ابن عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجه شهدا یافت از درجه خواری کشیدن
در دنیا از منصب و مال و جاه و برسری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس
ابن عطا او را نیکوئی خواسته باشد که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد
رحمة الله علیه

در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه

آن قبله اتقیا آن قدوه اصفیا آن دردام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود
و باقی حق ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب

کرامات بود و در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید بود و از یاران ابن جلا بود و عمری دراز یافت **نقل است** که درویشی در بادیه رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید درویش نگاه کرد روی بر خاک نهاد و برفت چون درویش در خود نگاه کرد پارهٔ از خرقه رقی بر جامهٔ خود دید دانست که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن اوست که گفت معرفت اثبات حق است بیرون از هر چه وهم بدو رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول صلی الله علیه وسلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضای خدای تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا وقوف توان یافت بر آن و گفت راضی آنست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت است تو میرسد رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبید نست و کفایت درویشان در توکل است و کفایت توانگران اعتماد کردنست بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت مادام که در دل تو خطری بود اعراض کو نرا یقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست که در عز خویش خوار است و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت اولیا علیهم الرحمه

در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهده مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خوگرده تقوی آن پرورده معنی
آن مخلص محتاط یوسف اسباط از زهاد و عباد این طایفه بود و در تابعین بزهد او کسی
نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی
عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از ان نخورد و خرج نکرد و
برگ خرما می یافت و از مزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من گذشت
که مرا پیراهنی نو نبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقهٔ کهنه و وقتی بحذیفه مرعشی نامه
نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبه فروخته و آن آنست که بازار از کسی چیزی
میخریدهٔ آنکس بدانگی میگفت و تو سه تسو خواستی و او از برای آنکه ترا می شناخت آن
مسامحت از بهر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را بر عکس نوشته بودند و ما
در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بحذیفه نوشت که هر کرا فضایل نزدیک او دوستر از گناه
بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کننده است و من
میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر کرا درم و دنیا در
دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش و
گفت اگر شبی بصدق با خدای خود کار کنم دوست تر دارم از انکه در راه خدای شمشیر زنم
و هم او بحذیفه نوشت که وصیت میکنم ترا بتقوی خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم
داده است ترا و مراقبت جاییکه هیچکس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الله حق تعالی و ساختگی
کردن چیزی را که هیچکس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود
ندارد و شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه
از خانه بیرون آیی و هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک ورع را
تنها عمل بسیار دهند و اندک تواضع را جزا اجتهاد بسیار دهند و گفت علامت تواضع

آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسیکه فروتر بود و بزرگ داری آنرا که بالای تو بود در
رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فرو خوری و هر جا که باشی خضوع
با خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور بودن از جهال و
ترک گرفتن با طلان و روی گردانیدن از توانگران و در رفتن محوبات و شتافتن بخیرات
و وصیت کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تضرعه و تو
و گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت
معبود و ایثار مولی و صفای معنی و متعزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در
مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی
آنست که بداند که بنده زهد نتواند کرد و در زهد الا بامینی بخدای تعالی و گفت علامت
ورع ده چیز است درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و
تفتیش کردن و از تشویش احتراز کردن و کوشش داشتن زیادت و نقصان و مداومت
کردن بر رضای رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با مانات و روی گردانیدن از موضع آفت
و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات و گفت علامات صبر ده چیز
است حبس کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب انس و نفی جزع و استطاعت
ورع و محافظت بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام
در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نکرداند شهوت را از دل مگر خوفی که مر دل را بر
انگیزاند یا شوقی که مر دل را آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت است برگزیدن
چیزی که خدای آنرا برگزیده است و عزم کردن بیکو بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از
جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای و گفت صدق
را چند علامت است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن
و ترک صحبت محمدت این جهانی گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت بر دنیا

گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را نیز چند علامتست آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان
کرده است و ایستادن برآنچه بتو رسد از رفع و دون و تسلیم کردن بمابیکون و تعلق گرفتن
دل میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است تا لاجرم هرچه
از کاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی
دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول حقایق
و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود
مگر بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنچه حق تعالی در ازل برای او
نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامتست دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطت
و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت و چنگ درزدن بحبل طاعت و گفت علامت حیا
انقباض دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از
آنچه خواهی کرد که بجهت آن عذرخواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی
شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن
گورستان و مردگان و گفت شوق را علامتها است دوست داشتن مرگ در وقت
راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن
در وقت نشر آلاء حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر
حق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت و تفرقه متفرق کردن
در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است

در ذکر ابو یعقوب اسحق النهرجوری رحمة الله علیه

آن شرف بقدم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور حال آن مطهر وصال آن شاهد
مقامات مشهوری ابو یعقوب النهرجوری رحمة الله از کبار این طایفه بود و لطفی تمام داشت

و بخدمت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت
و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته‌اند هیچ پیر از مشایخ نورانی‌تر از وی نبود و صحبت عمرو
ابن عثمان مکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت **نقلست** که یکساعت
از عبادت و مجاهده نیاسودی و یکدم خوش دل نبودی یکبار در مناجات بنالید با حق تعالی
بسرش ندا آمد که یا با یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چکار **نقلست** که کسی با وی
گفت که در دل خویشتن سختی می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه
فرمود و یکی سفر هر دو کردم زایل نشد تو چه فرمائی یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار
تو طریق تو آنست که آنساعت که خلق بخسپند بمسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا
در کار تو متحیرم مرا دست گیر آمد و گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر با او
گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت
نماز نیابی چنانکه در مثل گفته‌اند که اگر در سفر خر را در پای عقبه جو ندهی عقبه را قطع نتواند کرد
و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت **اعوذ بک منک** پناه
میجویم از تو بتو گفتم اینچه دعاست گفت روزی نظر کردم بکسیکه در نظرم خوش آمد طپانچه از
هوا در آمد و بر یک چشم من زد که بدو نگریسته بودم و کور کرد آوازی شنودم که یک نظر را
طپانچه اگر زیادت نگریستی زیادت زدیمی و گفت دنیا دریاست و کناره او آخرت است
و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر کرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر کرا
توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و
هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی
و پایداری نیست آنرا که کفران آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت یقین
بلا نزدیک او نعمت گردد و رخا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم گفتن و کم
خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بحق باقی شود لاجرم هیچ

بخواند

نخواند الا بعبد فاوحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت استعمال
علم رضا نکند و بعبودیت در فنا و بقا او صحبت ندارد و مدعی کذابست و گفت شادی
در سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی بنزدیک بودن بخدای
و دور بودن از خلق سیوم شادی بذکر خدای و فراموش کردن خلق و نشان
آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم آنکه
دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه بایست خلق از وی بیفتد که هیچ چیز یاد
نکند با خدای مگر آنچه خدای را باشد و فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد
و گفت عارفترین بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای و گفت عارف بحق رسد
مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد
یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خدای گفت عارف نه بیند
هیچ چیز بجز خدای تا بر آن تاسف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال
و گفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قلوب تحقیق و گفت جمع عین حقیقت است
از آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت خلقست از باطل یعنی هر چه دون حق
است باطلست به نسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع
آنست که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر
گشت در ربات او و گفت ارزاق متوکلان بر خداوند است میرسد بعلم خدای بدیشان
و بر ایشان بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج
کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق بر
گرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از
جهت آنکه نه بیند منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را
بود که جبرئیل وی را آن وقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود

غایب بود و جز خدای هیچ چیز را نبیند و گفت اهل توکل را در حقایق توکل وقتی است در غلبات که اگر در آن غلبات بر آتش بروند خبر نیابند و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیر بر ایشان زنند و ایشان را مجروح کردانند الم نیابند و نیز وقت باشد که اگر پشه ایشان را بگزد تیر رسد و باندک حرکتی از جای بروند و از وی پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اهل تلک امة قد خلت لها ما کسبت پس باخر قرات قلوبست بود ایع حضور از آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کما قال عز و جل الست بربکم قالوا بلی والله اعلم

در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطراب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ ببزرگی او مقر بوده اند و او را از فنون محبت سمنون محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحبت سری سقطی یافته بود و از اقران جنید بود و او را در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتری از مشایخ اینطایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او می گوید که محبت اصل و قاعدهٔ راه خداست و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت بازیچی اند و در محلی که طالب آن آشنا شد زوال بر آن روا نباشد و در محل محبت مادام که ذات موجود بود نقل است که آن وقت که از حجاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر ما

شیفته ن نسخه

نازل اند نسخه

مجلس

مجلس کوی برهنه شد و سخن گفت مستمع نیافت روی بقندیل کرد و گفت که با شما میگویم
سخن محبت در حال آن قندیلها همه در حرکت و رقص آمدند و بر هم زدند تا همه پاره پاره
میشدند و می افتادند **نقلست** که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا در آمد
و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از
کنار بر زمین نشست و چندانی منقار بر زمین زد که خون از منقارش روان شد پس بیفتاد
و بمرد **نقلست** که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن
دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را با او پیوندی عظیم پدید آمد همان شب قیامت
را بخواب دید و دید که علمها نصب کردندی از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن
علم جمله عرصات را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن محبان
آن قوم که یحبهم و یحبونه در حق ایشانست سمنون خود را در میان ایشان انداخت
یکی بیامد که او را بیرون کند سمنون فریاد بر آورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت تو از این قوم
نیستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند و حق تعالی از دل من میداند در حال هاتفی آواز
داد که تو از محبان بودی و لیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام تو از جریدهٔ محبان محو
کردند سمنون هم در خواب فریاد بر آورد و گفت بار خدایا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود
او را از راه بردار در حال از خانه فریاد بر آمد سمنون از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است
گفتند دخترک از بام در افتاد و بمرد **نقلست** که یکبار در مناجات میگفت الهی هر
هر چه مرا بیازمائی در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم درراهها نشست دردی بروی
مستولی شد چنانکه جانش بر خاست آمد و او دم نمیزد و آه نمیکرد بامداد همسایگان گفتند
ای شیخ دوشش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز نخفتیم و او هیچ فریاد نکرده
بود اما صورت حال او بر صورت او بگوش مستمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی
بوی باز نمود که خموشی خموشی باطن است اگر چه بحقیقت خموش بودی همسایگان خبر نبودی چیزی

نسخه لیس لی فی ما سواک حظ

توانی مگوی نقلست که بجز وز این بیت میخواند بیت لیس لی فی سواک حظ
فکیف ماشئت فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست در
هرچه خواهی امتحان کن در حال بول بروی بسته شد تدبیر ستانها میرفت و کودکان را
میگفت که عم دروغ زن خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد مغازلی گوید
با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بماند تا سمنون
گفت بیا تا بجائی رویم و بهر درمی که ایشان نفقه کردند ما رکعتی نماز کنیم پس بمداین
رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقلست که غلام خلیل خود را پیش خلیفه
بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه
عیب مشایخ گفتی و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان التفات
نکند و جاه او بر جای بماند و رسوا نشود پس چون جاه سمنون در بغداد بلند شد
و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنجهاء بسیار بدو رسانید و برا و افتراها کرد و فرصت
میجست تا پیش خلیفه او را بگوید رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بروی
عرضه کرد که مرا بخواه سمنون او را قبول نکرد زن پیش جنید رفت که سمنون را بگوی
تا مرا بخواهد جنید او را دور کرد و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و
سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را غنیمت شمرد و خلیفه را بروی
متغیر گردانید چنانکه بفرمود که سمنون و جلاد را حاضر کردند خلیفه چندانکه خواست
تا حکم کند که سمنون را بکشند زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد چون
شب بخفت بخواب دید که زوال ملک تو در کشتن سمنون است بامداد سمنون
را بخواند و عذرها خواست و او را با عزاز تمام باز گردانید چون غلام خلیل آن حالت
را مشاهده کرد در حق سمنون دشمنی او زیادت شد تا با آخر عمر مجذوم شد یعنی خوره
در وی افتاد بسبب رنجانیدن سمنون کسی حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که

غلام خلیل را خوره در افتاده است گفت همانا که یکی از نارسیدگان طریقت همت در وی بست و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را باعمال او راه میگرفت خدایش شفا داد این سخن با غلام خلیل رسانیدند که فلان شیخ چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هر چه داشت از دنیا وی پیش اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بمکرکه انکار این طایفه تا بچه حد است که آخر مر او را بمقام توبه میرساند خود کسیکه اقرار دارد حال او چون بود لاجرم گفته اند که هیچکس بر ایشان زبان نکند و از وی سوال کردند از محبت گفت صفای محبت دوستی است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است اذکروا الله ذکرا کثیرا و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت بودند لان النبی علیه السلام قال المرء مع من احبه گفت مرد با آن بود که دوست دارد پس در دنیا و آخرت با خدای باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد گفتند چرا محبت را ببلا مقرون کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بیند بهزیمت شود پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که نفقر انس گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف نشست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو از ملک هیچ چیز نباشی والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن یگانه سابق معنی آن متین لا یق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش ابو محمد مرتعش رح از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرها در تجرید کرده بود و دیگر بجد تنهای

شایسته معروف بود و از حیره نیشاپور بود و ابوحفص را دیده بود و با ابوعثمان و جنید صحبت
داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد **نقل است** که گفت
سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود و گفتند بچه دانستی
گفت مادرم گفت که سبوی آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حجها بر شره نفس
بود درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش همی آید و پانزده
درم می آرد تا رکوه و نعلینی خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد در باز کردم او بود
و پانزده درم داشت گفت بستان و مرا رنجه مدار **نقلست** که مرتعش روزی
در محله از بغداد میرفت تشنه بود بدر خانه رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزه
آب در دست دل مرتعش صید جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند
خانه بیامد گفت ای خواجه از خانه تو شربتی آب بمن دادند و دلم بردند دلی بشربتی آب
هول گران باشد آن خداوند سرای خواجه معتبر بود و او را می شناخت گفت ای
شیخ آن دختر منست اگر رغبت نمائی بتو دهم گفت میخواهم پس آن خواجه جمعی بساخت و
دختر بوی داد و بفرمود تا مرتعش را بگرمابه بردند و خرقه از وی برکشیدند و دستی جامهٔ نغز
در وی پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد ناگاه در آن میانه
فریاد برآورد که خرقهٔ من بیارید آن جامهٔ گرانمایه بیرون کرد و باز همان خرقه در پوشید
و زن را طلاق داد و بیرون آمد پرسیدند که این چه حالت بود گفت بسرّم ندا کردند
که بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی
لباس آشنائی از باطنت برکشیم **نقلست** که او را گفتند که فلان کس بر سر آب
میرود و در هوا می پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هوا کند بزرگتر از آن بود که
در هوا پرد و بر روی آب برود **نقلست** که در آخر ماه رمضان در مسجد معتکف نشسته بود چون
روزی و نیمه نشست بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چرا از اعتکاف برخاستی گفت جماعت قرارا

نتوانستم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که کمان برد
که فعل او ورا از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد
و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی
قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل
منقطع گشتن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی
خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنچه خدای آن را دشمن گرفته است و آن دنیاست
و نفس و گفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدا را بربوبیت و اقرار کردن خدا را
بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروفست که معروف او را
صید کرده است تا مکرمش گرداند در حظیرهٔ قدسش بنشاند و گفت درست کردن
معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بر وی و اخلاص در وی و گفت
مخلص چون دل بحق دهد سکوت باشد و چون بخلق دهد حرکت و گفت تصوف
حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که نهایت گرداند صاحب آن را از هفت
و کوی و می برد بخدای ذو المنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و نیست شود
و گفت این مذهبیست بهمه جد بهزل قطعاً نباید گردانید و گفت عزیزترین نشستن
فقرا آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علتی خالی نیست
نقلست که بعضی از اصحاب از وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که او
شما را بهتر از من باشد و مرا بجهی بازگذارید که به از شما باشد والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو عبدالله محمد ابن محمد فضل رحمة الله علیه

آن متمکن بکرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن
مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبدالله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار

مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضرویه
بود و ترمذی را دیده بود و ابوعثمان حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت
که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی کرد اندو از
عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سیوم آنکه او را صحبت صالحان
روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند و بوعثمان حیری گفت که محمد فضل
بلخی سمسار مردانست و هم بوعثمان گفت اگر قوتی داشتمی در پناه محمد فضل شدمی تا سر
من بدیدار او روشن و صافی شدی و او را از اهل بلخ جفاهای بسیار رسید و زبان طعن دراز
کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت الهی صدق از ایشان
باز گیر نسخه **نقلست** که از وسؤال کردند که سلامت صدور بچه حاصل آید گفت
ایستادن بر حق الیقین و آن چنانی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه
عین الیقین کنند تا آنجا سلامت صدور تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد
که کسی را که بکعبه برند هرگز او را علم الیقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین
تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن تهمت بود و اجتهاد و از اینجا بود که گاه
صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق عین
الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه
او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی در آن دیدن ثبات نماید تا با آفتاب
دیدن خو کند و چنان شود که تابش علمی پدید آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند
کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بهوای خود بخانه او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوا ننهد
تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی نسخه آنست که صافی شود از همه بلاها و غایب گردد
از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس و گفت چون مرید بگوشه
خاطر در دنیا نگرد توبتش در وی صحیح گرداند و مرید طریقتست و گفت اسلام بچهار چیز

سمسار مردانست
ستوده مرد
نسخه

نسخه
۸ از ایشان بر
مگیر صدق بر
نسخه

۱ز

از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سیوم آنکه
نجوید آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع کنند از آموختن علم و گفت علم سه حرفست عین
و لام و میم عین علم است و لام عمل است و میم مخلص هست در علم و عمل و گفت بزرگترین
اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای شریعت و راغب ترین در حفظ سنت و
متابعت و گفت محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن
بدان دوم اشی عظیم گرفتن بذکر حق سیوم قطع اشغال و از هر قاطع که هست باز بریدن
و چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان
آباؤکم وابناؤکم واخوانکم وازواجکم وعشیرتکم الی قوله احب
الیکم من الله ورسوله وصف محبان حق این است که محبت ایشان بمعنی ایثار بود
بعد از ین معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم حیا چهارم تعظیم
و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت و گفت زهد
در دنیا ترک است و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یکرنگی شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله
علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ در طریقت و در
تجرید قدمی ثابت داشت و ابوعثمان و ابن عطا و جریری را و ابوعمرو دمشقی را دیده بود و
سالها از بوشنج برفته و در عراق می بود و چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا بنشابور
رفت و عمر آنجا گذاشت چنانکه بزهد موسوم گشت نقل است که دستاری
خری گم کرده بود بیامد و دامن ابوالحسن بگرفت که خر من تو دزدیده ابوالحسن گفت ای
جوانمرد غلط کرده و من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست بر داشت و گفت الهی مرا

از وی باز خر در حال خر پدید آمد روستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من ندانستم که تو
بنرده لیکن خود را بر درگاه او آب روئی بمندیدم خواستم که تو حلقه برین در زنی که مقصود
من بر آید **نقل است** که روزی میرفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی
قفائی بروی زد و برفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است
چرا چنین کردی ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نه از تو می بینیم از انجا
که آن رفت غلط نرود **نقلست** که روزی در متوضا بخاطرش آمد که این
پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم را بخواند و گفت این پیراهن من به
درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت
ترسم که نباید که شیطان لعن راه زند و این اندیشه از دلم ببرد یکی پرسید که چگونه گفت
فرسوده شد از خوردن نعمتهای خدای و زبانم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و از و
پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی
باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است
و پدید نی و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی امل
است و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن وی از موافقت
دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت
توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی برا و مطلع نتواند شد
و گفت اول ایمان با آخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از
پیش خویش خوری و لقمه خورد خائی بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود
و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی ورا رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز
داشت حق تعالی او را خوار کرداند کسی از و دعائی خواست گفت حق تعالی ترا انکار بدرد از فتنه تو

نقل است که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی دنیایی خواست شبی بو الحسن رح
را بخواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آیی دنیا مخواه اگر دنیا و نعمت دنیا
خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون بسر خاک ما آیی همت از دو کون بریدن خواه
رحمة الله علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن منفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی
شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه از محتشمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و
بهمه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود
و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم
کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذهب او
بر علم بوده است که او عالم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب
کشف بود و صاحب اسرار و او را حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا
خوانده اند و صحبت بوتراب رح و خضرویه رح و ابن جلا رح یافته بود و با یحیی معاذ رح سخن گفته
چنانکه گفت یک روز سخنی میگفتم مناظره امیر یحیی رح متحیر شد در آن سخن و او را تصانیف
بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
اهل شهر محجوب بودی و در ابتدا با دو کس از طالب علمان راست شد که تا هر سه به
طلب علم روند چون عزم مصمم کردند مادری داشت گفت ای جان ما در من ضعیفم و بیکس و
متولی کار من تویی مرا بکه میگذاری از این سخن دردی بدل او درآمد و ترک سفر کرد آن دو
رفیق برفتند چون پنجماه برآمد شیخ روزی در گورستان نشسته بود و زار زار میگریست که
من اینجا ضایع و مهمل ماندم و رفیقان من فردا بیایند عالم شده ناگاه پیری نورانی از

عالم

گوشه‌ای درآمد و گفت سبب گریه چیست و حال خویش باز گفت آن پیر گفت خواهی تا
من ترا هر روز همین جا سبقی بگویم تا بزودی از ایشان درگذری گفت خواهم آن پیر سه سال
او را سبق میگفت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این
دولت از رضای مادر یافتم و همچنان آن پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدندی
و ابوبکر وراق گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و بحثها کردندی و هم او
نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجائی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را
باشد با او برفتم دیری بر نیامد که بیابانی دیدم عظیم صعب و تختی زرین در میان آن
بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمهٔ آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی
زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشاند چون
ساعتی بر آمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد تا آسمان طعامی پدید
آمد بخوردند شیخ سوالی میکرد و آن مرد جوابی میداد و در جواب سخن بسیار بگفت که من از آن یک
کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت که برو که سعید گشتی چون
زمانی بر آمد بترمذ باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی
اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم بیک ساعت چون بتیه بنی اسرائیل رسید گفت
یا ابابکر ترا با رسیدن کار هست و نه با نارسیدن و چگونگی نقل است که گفت
هر چند با نفس بکوشیدم تا وی را بطاعت دارم با وی بر نیامدم از خود نومید شدم
گفتم مگر خدای این نفس از بهر دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون رفتم
و دو کس را گفتم تا مرا دست و پای ببستند و برفتند آنگاه من بپهلو میگشتم تا خود را در
جیحون اندازم گفتم باشد که غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی بر آمد و مرا بر کنار
انداخت از خود نومید شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را بشاید و نه دوزخ را در آن ساعت
که من از خود نومید گشتم ببرکت آن تیر من گشاده شد بدیدم آنچه مرا بایست همان ساعت از خود غایب

شدم تا برفتیم ببرکت آن ساعت. و ابوبکر وراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف
خود بمن داد که اینرا ببر و در جیحون انداز چون مطالعه کردم همه غرر حقایق بود دلم بار نداد
که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت
نینداختهٔ مرا عجب آمد پس گفت برو بینداز رفتم و بینداختم در جیحون در حال جیحون را دیدم
که از هم باز شد و صندوقی سرگشاده پدید آمد آن جزو در آن صندوق افتاد سر صندوق
بهم باز آمد و جیحون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیحون انداختی گفتم بعزت
حق که سر این با من بگوی گفت چیزی در علم این طایفه تصنیف کرده بودم که کشف و تحقیق
آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی به
فرمان او آورده بود و حق تعالی آن آب را فرمان داده است تا بدو رساند. نقل است
که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد و همه را بگرفت
و به پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف
نکردم تا گویند تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی
بودی. نقل است که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدا را بخواب دید.
نقل است که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواجه
محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلبهٔ داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد سگی در خانه
او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که آن سگ را باختیار بر کند گفت
باشد که خود برود آن روز هشتاد بار بر سر آن سگ رفت که باشد که خود برخیزد و
بچگان او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض میکرد رسول را صلی الله
علیه و سلم بخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که هشتاد بار از بهر سگی مسامحت
کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب
سلام محمد حکیم دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی. نقل است که

که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما را آید گفت بلی چون از ما بیازارد آن روز با ما نیکوئی
بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید الٰهی من ترا چه آزرده‌ام تا ایشان را بر من بیرون آوردی
الٰهی توبه کردم ایشان را اصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم نقل است
که مدتی خواست که تا خضرؑ را ببیند و نمیدید کنیزکی داشت جامهٔ کودک شسته بود و طشتی پر
از بول و نجاست کرده و شیخ جامهٔ سپید بشسته پوشیده بود و روز آدینه بود بمسجد جامع
میرفت مگر آن کنیزک بسبب درخواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فرو ریخت
شیخ تحمل کرد و هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضرؑ را بدید خضرؑ گفت بدین بار که
کشیدی مراد بدیدی نقل است که یکی گفتست که او را چندان ادب بود که هرگز در
پیش عیال بینی پاک نکرده است آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در
مسجد دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد در عقب او روان شد و با خود
گفت کاشکی بدانستمی که این سخن که از و گفتند راست هست یا نه شیخ بفراست دانست
روی بازپس کرد و بینی پاک کرد آن مرد با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تازیانه است
که شیخ بر من میزند تا سر بزرگان نه طلبم شیخ بازپس نگریست و گفت ای پسر راست گفته
اند اما اگر خواهی که سر همه پیش تو بنهند ستر خلق بر خلق نگاه دار که هر که ستر ملوک را
ضایع کند هیچ ستری را نشاید نقل است که در جوانی زنی با جمال مال داد او را
بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است و التفات نکرد روزی آن زن
خبر یافت که محمدؒ در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون
او را بدید بگریخت و زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا در خون
من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست و برفت
بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خود میکرد آن حالت
با پیش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن روا کردمی که

جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس خبیث
پر معصیت در جوانی این در خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و
مجاهده پشیمانی بر ناکردن گناه زچه آمد عظیم اندوهگین شد و سه روز در ماتم این معنی بنشست
بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخواب دید که گفت رنجور مشو که نه از آنست
که در روزگار تو تراجعی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت
که مدت ما از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا جرمیست و نه حالت ترا قصوری
آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنست که صفت ترا نقصانست
نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تن درستی که از
من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنودم که ای محمد این چه سخن
بود که گفتی کاری که تو کنی چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود
گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت
کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار
عطایای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینه
او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید در آید و بدان شاد گردد لاجرم اینجای ترک
عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی را که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق او را
بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند
تا نفس اینجای فریفته شود و بسبب شیرینی او بجهد و برگردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای
مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجهد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر
او را بدام نتوان آورد نفس که بفضاء توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکار تر از آن بود که بدام
او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط ست و در اول از ضیق بشریت آلت
خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش و گوشدار تا بر نفس

ظفر یابی و ازین آفت که گفتم حذر کنی که شیطان لعین در درون نشسته است چنانکه این حکایت محمد
حکیم رح نقل کرده است که چون آدم ع و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد یکبار روز
آدم ع بکاری رفته بود ابلیس لعین بیامد و بچهٔ خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد
و گفت یکساعت او را نگاه دار تا باز آیم چون ابلیس لعین برفت آدم ع باز آمد خناس را دید حوا را
گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لعین است آورده و بمن سپرده است آدم ع حوا را برنجانید
که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه او را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره
از درختی درآویخت و برفت ابلیس لعین بیامد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم ع او را
بکشت ابلیس لعین خناس را آواز داد در حال اعضاء او باهم جمع گشت و زنده شد و در پیش حوا بنشست
دیگر باره ابلیس لعین بحوا سپرد حوا گفت بمن مسپار که آدم ع بیاید و مرا برنجاند ابلیس لعین الحاح کرد و او را
بسپرد و برفت چون آدم ع بیامد دگر باره او را دید حوا را برنجانید که چرا فرمان ابلیس لعین میبری و فرمان
سخن او می شنوی و آن بچه او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه
بصحرا و برفت ابلیس لعین باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس لعین دیگر خناس را
آواز داد و ذرات او دگر بهم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس لعین بنشست آنگاه ابلیس لعین حوا را
سوگند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد سوگند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم ع
بیامد و او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول
میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بحوا
داد و گویند بار آخرین خناس بصفت گوسپندی آورده بود چون ابلیس لعین باز آمد و فرزند
طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس لعین گفت مقصود من این بود که خود را در سینهٔ آدمی جای کنم اکنون
مقصود من بر آمد چنانکه حق تعالی میفرماید که الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ
النَّاسِ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ و گفت هر گاه یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود
و چون مکاتبی بود که اگر یک درم بر وی باقی بود آزاد نبود و بندهٔ آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند

بروی هیچ نمانده باشد همچنین کس مجذوب بود که حق تعالی اورا از بندگی نفس آزاد کرده بود

در آنوقت که اورا جذب کرده بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یَجْتَبِی اِلَیْهِ مَنْ

یَشَاءُ وَیَهْدِی اِلَیْهِ مَنْ یُنِیبُ اهل اجتبا آن قومند که در جذبه افتادند واهل هدایت آن

قومند که بانابت بدو راه جویند وگفت مجذوب را منازل است چنانکه بعضی از ایشان را

ثلث نبوت نهند وبعضی را نصفی وبعضی را زیادت از نصفی تا بجائی برسد که مجذوب را

افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود وخاتم الاولیاء بود ومهتر جملهٔ اولیاء بود چنانکه

چنانکه مصطفی صلعم خاتم انبیا بود ومهتر همه او بود وختم نبوت بدو بود وگفت این مجذوب تواند

که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیاء را از نبوت نصیب چون بود گوئیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت

رؤیای صالح وسمت حسن یک جزو است از بیست وچهار جزو نبوت ومجذوب را اقتصاد وهدی

صالح تواند بود وفرمود که خواب جزویست از پیغمبری وجای دیگر گفت که هر که یکدرم از حرام

بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد پس این همه مجذوب را تواند بود ودرست ترنشان اولیا

آنست که در اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود وعلم مقادیر

وعلم عهد میثاق وعلم حروف واین اصول حکمتست وحکمت علما اینست این علم

بزرگان اولیاء ظاهر شود وکسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت حظی بود

گفتند اولیاء از سوء خاتمت ترسند گفت بلی وآن خوف خطرات بود وروزی نبود

که خدای دوست ندارد که عیش را برو تیره نگرداند وگفت نیم مشغول بذکر او چنان باید

که بود که از وسؤال نتوان کرد وآن مقام بزرگتر است از آنکه بلغیان فهم کنند

گفتند بلغیان کدام قومند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نه اند وپرسیدند از تقوی

وجوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد وجوانمردی آنست که

تو دامن هیچکس نگیری وگفت عزیز کسی است که معصیت اورا خوار نکرده است وآزاد کسی است

که طمع اورا بنده نگردانیده است وخواجه کسی است که شیطان اورا اسیر نکرده است وعاقل

کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد
او را با اهل معصیت هیچ انکار نباید و گفت هر که از چیزی ترسد از او بگریزد و هر که از
خدای ترسد در وی گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دید منت دوم خوف
قطیعت و گفت بر هیچ گم کرده آن غم نباید خورد که بر گم کردن نیت که هیچ کار خیر بی
نیت درست نباید و گفت هر کرا همت وی دین گردد همه کارهای دنیا وی ببرکات
همت او دینی گردد و گفت هر کرا همت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تباه
گردد و گفت هر که بسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه افتد و هر که بسنده کند بفقه
بی ورع در فسق گرفتار گردد و گفت هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف
ربوبیت جاهلتر بود و گفت تو میخواهی تا بقاء نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی تواند شناخت
پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار
در کارها زیرا که کبر از کسی که لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست
آید که علم او بی جهل بود و گفت صد گرگ گرسنه در گوسفندانی چندان تباهی نکنند که یکساعت
شیطان لعین کند با تو و صد شیطان لعین آن نکند که نفس تو کند با تو و گفت بسنده هست مر ورا آن
عیب که شاد میکند او را آنچه زیان کار اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان
کرده هست پس بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر
او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع
او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود
که راه گذری و مقیمی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است
بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی را احوالی معلوم
است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است چنان دانم که بدین
سخن صورت میخواسته است که دل بعضی متناهی نیست چنانکه در شرح القلب

بیان کرده ایم و گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الّا در عهد پیغمبر ما محمّد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

در ذکر ابو بکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عبّاد آن کنف زهّاد آن مجرّد آفاق ابو بکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهّاد و عبّاد و مشایخ بود و در ورع و تقوی متمام بود و در تجرید و تفرید کمالی شگرف داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤدب الاولیاء خوانده اند و کشتهٔ نفس و مبارک نفس بود و با محمّد حکیم رح صحبت داشته بود و او ببلخ می بود و از یاران خضر رح بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و مریدان را از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه ترا ارادت درست گردد چون ارادت درست شد اوّل برکتها بر تو گشاده گشت **نقلست** که عمری در آرزوی خضر ع بود و هر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن برخواندی روزی پای از دروازه بیرون نهاد پیری نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که مرا ببینی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر ع چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کارها شرف دارد **نقلست** که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاد یک روز او را دید که می گریست و رنگش رفته بود گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا آیتی آموخت از آن چنین شدم گفت آن کدام است گفت قوله تعالی **يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا** آن روز که کودکان را پیر گرداند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بمرد پدرش بر سر گور او میگریست و میگفت ای ابو بکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال است که ختم می کنی و در تو

هیچ اثری نکرد **نقلست** که هرگاه که از مسجد بازگشتی واز نماز فارغ شدی چنان رفتی که
کس دزدی کرده باشد یا گناهی بزرگ موسوم شده **نقلست** که کسی بزیارت او آمد
چون باز میگشت گفت مرا وصیّتی کن گفت خیر دنیا وآخرت در اندکی مال یافتم و شرّ
هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان وگفت در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت
تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس بخداوند خویش
نگرفته چون این بشنیدم چندانی قدر رفتم نماند که گامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او برفت
وگفت وقتی دری بر من گشادند وگفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سر
غوغای آفرینش وپیش روان سپاه معلوم است که هرکجا بلائی واندوهی بود بسر
ایشان فرود آمد وتو آن خداوندی که یک ذرّه بجز از تو بکسی نرسد چه بجویم
مرا هم در این مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلا نمی آرم وگفت مردمان سه گروهند
یکی امرا دوّم علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش واکتساب خلق تباه شود
وچون علما تباه شوند دین خلایق تباه شود وچون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه
شود وگفت اصل غلبهٔ نفس مقارنت شهوانست چون هوا غالب شود دل تاریک
گردد وچون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد وخلق نیز او را دشمن گیرند وبر خلق
جفا آغاز کند وجور کردن پیشه گیرد وگفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنهٔ ظاهر نشد
مگر بسبب آمیختن خلق با خلق واز آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از
اختلاط کرانه گرفت وکسی از او وصیّت خواست گفت سنگی برگیر وهر دو پای را بشکن
وکاردی برگیر وزبان را ببر گفت این که طاقت دارد گفت آنکه زبان سرّ او در نطق آید و
گوش همّت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود وگوش صورت او کر
گردد واین بزبان بریدن وپای شکستن دست دهد وگفت که حکما از پس انبیا اند
وبعد از نبوّت هیچ درجهٔ نیست مگر حکمت وحکمت احکام امور است واوّل نشان حکمت

خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت وگفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر بود وگفت خدای از خلق هشت چیز میخواهد و از دل او دو چیز می خواهد تعظیم فرمان حق و شفقت بر خلق خدای و از زبان او دو چیز اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندامها دو چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مؤمنان و از خلق او دو چیز صبر در حکم خدای و حلم با خلق خدای وگفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری برو عاشق شد وگفت اگر طمع را گویند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان وگفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان لعن گوید که من بدین ابلهی نیستم که از آغاز مؤمن را بکافری وسوسه کنم اول او را بشهوات حلال حریص کنم چون بآن حریص گشت و هوا بر وی چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی دلیر شد بکافری وسوسه کنم وگفت پنج چیز است که همیشه با تواند اگر صحبت این پنج بدانی نجات یابی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان لعن پس دنیا پس خلقان با خدای موافقت کردن بهرچه کند پسندیده کار باشی با نفس بمخالفت با شیطان لعن بعداوت با دنیا بحذر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی وگفت تا از مخلوقات نبری انس با حق تعالی طمع مدار و تا دلت را در اشغال گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار وگفت صحبت با عقلا با قتدا کن و با زهاد و بجن مدارا و با جهال بصبری جمیل وگفت اصل آدمی زاد آبست و خاک کس بود که آب برو غالب بود و او را بلطف و ریاضت باید داد که اگر کار بعنف کند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کس بود که خاک برو غالب بود او را بلکه باید کوفت و سختی بباید سرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید وگفت حق تعالی خواست که آب را بیافریند از همه الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او گردانید چون همه الوانرا بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب ندانست و چون همه طعام را :

بیابیفت تا طعم آب گشت کس سبب طعم آن نداننست که از خوردن او لذت و حیات یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را از بیعنی که موجب حیاتست خبر نیست وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ دلیل اینست وگفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطان را از خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شماری نیست وگفت بامداد برخیزم و مردمان را ببینم دانم که کیست که لقمۀ حلال خورده است وکیست که حرام خورده ہست و ہرکہ بامداد برخیزد و زبان را بلغو وغیبت وفحش مشغول کند بدانم که او لقمۀ حرام خورده ہست و ہرکه بامداد برخیزد و زبان بذکر و تہلیل و استغفار مشغول کند دانم که او لقمۀ حلال خورده ہست وگفت صدق نگاه دار در آنچه میان تو و میان خدای ہست و صبر نگاه دار در آنچه میان تو و میان نفس است وگفت یقین نوری ہست که بنده بدان منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجۀ متقیان و پرسیدند از زہد گفت زہد سه حرف ہست زا و ہا و دال زا ترک زینت ہست و ہا ترک ہوا و دال ترک دنیا وگفت یقین فرود آرند در دل ہست و کمال ایمانست بدو وگفت یقین بر سه وجہست یقین خبر است و یقین دلالت و یقین مشاہده وگفت ہر کرا معرفت بخدای درست شود ہیبت و خشیت بر وی ظاہر شود وگفت شکر نعمت مشاہده منت ہست و نگاه داشت حرمت وگفت توکل فرا گرفتن وقت ہست صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تاسف خورد بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواہد آمد وگفت ہرکه کارہا از جہت آسمان ببیند صبر کند و ہرکه از جہت زمین ببیند متحیر گردد وگفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از لقمۀ حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و غمگین و گریان گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین گورستان که منم از ذرۀ خاک که می ارزد یکی برایمان نمرده است دیگری او را بخواب دید پرسید که خدای با تو چه کرد گفت مرا بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بگناہی رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه ہیچ نتوانستم خواند ندا آمد که آن گناہرا بر تو پوشیده ام و از کرم

وگفت بر ہر کس لازم ... از اقارب ... مردمان پیدا آن ... گفت کار ... یقین ... خدای ...
وگفت توکل ... خدای ... شود بنده ... خدای ... با خدای ... و نفس ... ہست

نشنود که درین جهان ترا رسوا کنم اکنون صحوت کردم

در ذکر عبد الله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف دُر کرامت آن مجرد در رجال آن مشرف کمال آن
خزانه فضایل عبد الله منازل رحمة الله علیه یگانه روزگار بوده شیخ ملامتیان و متورع
و متوکل بوده معرض بوده هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصار بوده و عالم بوده بعلوم باطن
و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بوده و سماع کرده و در وقت او مجردتر از وی کسی نبود چنانکه گفتی
ابو علی ثقفی روزی سخنی می گفت عبد الله گفت یا ابا علی مرگ را ساخته باش که از آن چاره نیست
ابو علی گفت تو ساخته باش عبد الله دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت مردم و
در حال بمرد ابو علی منقطع شد زیرا که با او مقابله نتوانست کرد که ابو علی را علایق بود و عبد الله
مجرد بود و سخن اوست که گفت ابو علی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و
گفت از هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید که از حال خود عبارت کننده باشی
و نباشی بسخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیری **نقلست** که کسی
روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آخر گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در پشیمانی
آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضها تا مبتلا نگردد به ضایع کردن
سنتها و هر که ترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین وقتهای تو آنست
که از خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند و گفت هر که نفس او [illegible]
چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچندانکه از گزارت ولایت بدو احتیاج
است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و
یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب ندارم از کسی
میدارم که از حیا سخن گوید و از خدای شرم ندارد یعنی چون خدای را متکلم بیند چگونه شرم ندارد که در

کلام آید و گفت هر کرا محبت دادند و فقر اکرام و خشیت ندهند او فریفته است و گفت خدمت ادب نیست
مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت با دب محتاج تریم که به
بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر وی واجب آن بود که نفس او در چشم او
خوار گردد ندیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت واجنبنی و بنی ان
نعبد الاصنام و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیحت دعوی ظاهر
گردد و گفت هرگز تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد بچیزی از
علم خویش هرگز عیب خویش نه بیند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت
نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود با وفات
گذشته بیفاید نقد وقت از دست بدهد و گفت آدمی از پس و پیش نگاه نتواند کرد و او میان
است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهراً دعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر
با وصاف ربوبیت بر آورده و گفت عبودیت اضطراریست نه اختیاری و گفت هر که طعم
عبودیت چشید او را عیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بخدا بحد اضطرار
و گفت بنده بنده او بود تا خادمی از بهر خود نجوید چون خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب
از دست بداد و گفت هیچ چیز نیست در گیتی که خواری بندگی و خواری سؤال و خواری رو
بخشیده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصابرین و الصادقین
والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده است تا بنده
بینا گردد بر تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که سابقه نفس
خویش از نفس خویش برگیرد عیش خلایق در سایه او بود و گفت تفویض با کسب بهم بهتر
بود از خلوت بی کسب و گفت هر که درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد و هر که
از سر قوت درآید ضعیف گردد و فضیحت گردد و گفت اگر درست شود بنده را یک
نفس در جمله عمر بی ریا و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف

نیست

آنست که از هیچ چیزیش عجب نیاید **نقلست** که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت بدهاد آنچه امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو و وفات او در نیشاپور بود و خاک او در مشهد انبار است احمد بن اسود گفت او را بخواب دیدم گفتند عبد الله را بگوی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخواهد مرد با عبد الله گفتم گفت این مدتی مدید و عهد بعید است که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند

در ذکر علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجه درویش آن حاضر بی خویش آن داننده عیوب آن بیننده غیوب آن خزانه حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ و معتبر بود و جنید را بدو مکاتبات لطیف است و صاحب او تراب و قرین جنید بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد در طریقت و عمرو ابن عثمان بزیارت او باصفهان آمد و سی هزار درم وام داشت علی سهل همه را بگذارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعنائیهای بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیاید گفتند ما را معنی یافت سخن بگوی گفت هر که پندارد که نزدیکتر است بحقیقت بعید تر است چنانکه آفتاب بر نور آبگینه می افتد کودکان خواهند که آن ذرها را بگیرند دست پر کنند پندارند که آن در قبضه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضوری بود که گاه

بیاید و کاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقفان بر درگاه و کفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و کفت حرام است کسی را که خدایرا میخوانند و میداند و با غیر او آرام میگیرد و کفت بر شما باد که پرهیز کنید از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود و کفت توانگری التماس کردم و در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم و کفت بنتیجه از وقت آدم باز علیه السلام تا الی یومنا هذا آدمیان از دل سخن کفته اند و میکویند و من کسی میخواهم که مرا وصیتی کند که دل چیست یا چکونه است و نمی یابم و از وی پرسیدند از حقیقت توحید کفت نزدیکست از آنجا که کمانهاست اما دور است از آنجا که حقایق است نقل است که علی سهل کفت که شما پندارید که مرک من چون مرک شما بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت کفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین کفت که من کفتم او را که بکوی اشهد ان لا اله الا الله تبسمی کرد و کفت مرا میکوئی که کلمه بکوی بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بداد بعد از آن ابوالحسن محاسن خود کرفت و کفت چون من حجامی اولیای خدایرا شهادت تلقین کند و اخجلتاه و زار بکریست رحمة الله

در ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی حجاج شیخ خیر نساج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهده تمام و نفسی مؤثر و شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند

نسخه وکفت از وقت آدم تا بهتمام ساعت ادمیان میکویند دل دل و من در میدانم

(ن) عجایب

وشبلی

و شبلی ره ابیش جنید فرستاد از بهر حرمت جنید را و مرید سری سقطی بود و جنید ورا
محترم داشتی و ابو حمزهٔ بغدادی در شان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را ابو خیر نساج
گفتندی آن بود که وی از مولد خود بسامره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود بدر دروازه بیرون
آمد مرقعی پاره پاره داشت در بر و رنگ او سیاه فام بود وی شخصی او را دید گفت این ابلهی
می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواجه گریخته
گفت بلی گفت من ترا نگاه دارم تا بخواجه سپارم گفت من
عمریست که در آرزوی آنم که مرا بخواجه سپارد گفت حالیا بندهٔ منی خیر نامی
وی از حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب خلاف او نکرد و همراه او شد
و بخانهٔ او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا
مرد از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت بسیار
او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو هیچ بندهٔ من نیستی پس از آنجا
بمکه رفت تا بدان درجه رسید که جنید گفت خیر خیرنا و دوست داشتی که او را خیر
خواندندی و گفت روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاد من آنرا بگردانم نقل است
که گاهی جولاهی کردی و گاهی بلب دجله شدی ماهیان بوی تقرب جستندی و
چیزها پیش می آوردندی روزی کرپاس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر سیم مزد
بیارم و ترا نیابم بکه دهم گفت بدجله انداز پیرزن سیم بیاورد شیخ حاضر نبود بدجله
انداخت شیخ بکنار دجله رفت ماهی آن سیم بیاورد و بشیخ داد مشایخ چون این بشنیدند
از وی نپسندیدند گفتند او را ببازیچه مشغول کرده اند اینهمه نشان حجابست و تواند که
نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان ع را نبود نقل است که
گفت شبی در خانه بودم در خاطرم آمد که جنید بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه
بار در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم جنید بر در بود گفت چرا خاطر اول بیرون نیامدی

وگفت در مسجدی شدم درویشی در من آویخت وگفت ایها الشیخ بر من ببخشای که مرا
محنتی بزرگ پیش آمده است یعنی بلا از من بازگرفته اند و عافیت داده حالش
بنگریستم یک دینارش فتوح بود وگفت خوف تازیانهٔ حق ست بندگانی را که به بی
ادبی خوکرده باشند بدان راست کنند وگفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده آنست
آنست که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر نه بیند **نقلست** که خیر صد و بیست
سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت
خیر سر از بالین برداشت وگفت عافاک الله توقف کن و کار را باش که تو بندهٔ
ماموری و من بنده ماموری ترا فرموده اند که جان او بردار و مرا فرموده اند که چون وقت
آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر
کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان بحق تسلیم کرد او را بخواب دیدند
گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت از من آن مپرس ولیکن از دنیای نجس شما باز رستم رحمة الله
علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ
مسلمانی ابو حمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ خراسان بود و از اکابر
طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت
رسیده بود و در تجرید بغایت بود و در ریاضت و کرامات بسیار داشت و مناقب او
بیشمار و خلوتهای شایسته داشت و ابوتراب را دیده بود و جنید را دریافته
نقلست که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد و
بکس التفات نکند و برین نذر بادیه قطع کند و نه دلو داشت و نه رسن پارهٔ سیم و زر در جیب نهشت که خواهد بود

داده

داده بود ناگاه توکل داد خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمان را
بی ستون نگاه دارد معده ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت بوحمزه آن سیم را
بینداخت و میرفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد اما خللی بدو نرسید زیرا که یقینش
درست بود زمانی برآمد نفس فریاد برآورد بوحمزه خاموش بنشست یکی می گذشت
بدان چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری آغاز کرد و
گفت که حق تعالی میفرماید که **ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة** ابوحمزه گفت
توکل از آن بزرگتر است که بعجز و سالوسی نفسانی باطل شود آن کس که بر بالای چاه
نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار
بکمال رسید و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دو دست در لب
چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت ابوحمزه گفت من همراهی گربه نکنم الهامش
دادند که خلاف ما دست دست در زن دست در زد و برآمد آوازی شنید که یا
حمزه **الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف** چون توکل بر ما کردی ما
کسیکه هلاکت اندر بود بر دست و ترا نجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و
برفت **نقل است** که جنید ابلیس را دید برهنه گرد مردم میگشت گفت
ای لعین شرم ازین مردمان نداری گفت اینها مردم نیستند مردم آنهااند که در مسجد شونیزیه
نشسته اند که جگر مرا سوختند چون مسجد شونیزیه شدم ابوحمزه را دیدم سر بگریبان
فرو برده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیای خدای از آن عزیزتر اند
که ابلیس را بر ایشان اطلاع افتد **نقل است** که او محرم بود در میان گلیمی و در سالی
یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سؤال کردندش از انس
گفت انس آنست که دل تنگی پدید آید از نشستن با خلق و گفت غریب آنست که او را
از اقربا و علایق وحشت بود انس گرفته است دل او در موافقت حق سبحانه و تعالی

وگفت هرکه دوستی مردگ در دل گیرد هرچه باقی بود برو دوست گرداند و هرچه فانی
است برو دشمن گرداند وگفت توکل آنست که بامداد برخیزد از شامش یاد نیاید و
چون شب درآید از بامدادش یاد نیاید یکی از و وصیت خواست گفت توشهٔ بسیار
ساز این سفر را که در پیش داری و وفات او در نیشاپور بود و در جوار ابوحفص حداد ش
دفن کرده اند رحمة الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم
معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس
بود و در بغداد نشستی و باتفاق همه از جملهٔ اولیاء خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحبت
بود و او خود از اقطاب بود از و پرسیدند که ما را بگوی که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم
اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان
فایدها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه
داشت و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود **نقلست** که گفت سری
نزدیک ما آمد و سخنی نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر
وگفت هر خاطری که شما را درآید با من بگوئید مرا در دل آمد که او جهودست با جریری
نگفتم بروی این سخن گران آمد گفت با او بگو پس گفتم چاره نیست تا این مرد را خبر
ندهم پس او را گفتم که تو فرمودی که هرچه در خاطر شما درآید مرا خبر دهید مرا در خاطر
می آید که تو جهودی ساعتی سر در پیش افگند و سر برآورد و گفت راست گفتی و شهادت آورد
و مسلمان شد پس گفت همه دنیا گشتم و ملتها و مذهبها دیدم گفتم اگر با هیچ کس چیزی باشد
با این قوم باشد پیش شما آمدم بامتحان شما را بر حق یافتم وگفت احمد مسروق است که هرکه بجز خداوند

شاد شود و شادی وی جمله اندوه گردد و هر کرا در خدمت خدای انس نباشد انس او
جمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات جوارح معصوم
دارد و گفت هر که محسن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست
که بگوشهٔ چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل بیرون آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت
مومن از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشتن بنده بحرمت خدای و حقیقت تقوی
رسد و گفت در باطل بحر رستن معرفت از دل ببرد و گفت هر کرا مودت حق تعالی یار بود
کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان بخدای
بخدای تعالی بود نه بدنیا و گفت خوف باید که بیش از رجا بود که حق تعالی بهشت آفرید
پس دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر چیزی که عارف
از آن بترسد قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت
آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت
دهند و گفت هر که کرامت طمع داری و پیش از آن پای در درجهٔ انابت ثابت نکرده
باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام
توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عز و جل هیچ چیز
بر و پادشاه نگردد و گفت تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی

رحمة الله علیه و علی التابعین و المحبین اجمعین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرقی
مغربی عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدمای کبار و استاد اولیا و اغنیا و
اصفیا بود و ولایتی شگرف داشت و در تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمتی او در دلها بسیار است

وخطی بسیار و در توکل و تجرید در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و ابراهیم که از وفا سنه
خود شرح دهنده کمال او بس باشند ابراهیم شیبانی رح دوم ابراهیم خواص را او پیر هر دو بود
و اورا کلماتی رفیع است و براهین واضح و عمر او صد و بیست سال بود و کارها او عجب
بود و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسیده بودی نخوردی جز بیخ گیاه و مریدان او هر کجا که
یافتندی برا و بردندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و یاران او
بودندی و دایم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی
نقل است که گفت سرائی از میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم
و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست نه
گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم بگشاد و بدید پس شتر نخوابانید و مرا
گفت بر نشین و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از دوستی تو دل پر مهر شد با من بحج آمد
و مدتی در صحبت من بود و از اولیاء حق شد نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی
دیدم تر و تازه و بی زاد و راحله میرفت گفتم ای آزاد مرد کجا میروی گفت از سوی حبیب
و راست نگر پس سر بردار تا هیچ می بینی جز خدای نقل است او چهار پسر داشت هر چهار را
پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت کسبی در آموزند تا بعد از
من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم حلق صدیقان نخورند و کاری کنند در وقت حاجت
و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبت و گفت هر که دعوی بندگی کند
و او را هنوز مرادی مانده باشد او در دعوی خود دروغ زنست که بندگی از کسی
درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خدای باقی شود و نام او آن بود
که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود که بهر چه او را خوانند او از بندگی جواب
دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که
با توانگران مداهنه کند عظیم ترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان را ضعی

ایشان خدااند در زمین و محبت خدا اند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد
و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است
ذره از وی فاضلتر از متعبدان مجتهد و گفت هرگز منصفتر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت
کنی ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت زیرک نیست کسی الا
این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات
او بطور سینا بوده است و تربتش هم آنجاست

ذکر ابو علی جرجانی رحمة الله علیه

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول اهابت آن مخصوص بکرامت آن شیخ
پنهانی ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوانمردان طریقت
بود و در مجاهده بکمال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلامی
مقبول مذکور و مرید حکیم ترمذی بوده سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و
اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است
و سخنشان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و
محبت و زیادتی خوف از ترک گناه است بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل
صالح بود و بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود و بسبب دیدن
منت پس خائف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب
هیچ نیاساید از طرب ذکر محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور است
و محبت نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن
طاعت آسان بود و موافقت کردن در سنت با فعال بروی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود
و با برادران نیکو خو بود و در راه حق تعالی چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیامی تواند

و مراعات اوقات خویش نتواند کردن و گفت بدبخت آن کس بود که معاصی ظاهر گرداند
که بروی فراموش گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهده
خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و گفت عارف
آن بود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت گمان نیکو بردن
بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت
کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چه بود مگر در گشادن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از
صبر چه بود جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس
تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در
او ست و تفویض خانه او و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه و
گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلا است و خی است و آن خسر است
و لام است و آن لوم است پس بخل بلائی است بر نفس خود خاسر است در نفاق
خویش و ملومی است در بخل خویش

در ذکر ابو بکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه
تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و
تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
بود و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و در مجاهده
و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود و خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت
جنید رح و ابو سعید خراز و نوری دریافته بود و او را چراغ حرم گفته اند و در مکه مجاور بود
تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار

ختم کرده بود و سی سال در مکه بزیر ناودان نشسته بود که درین سی سال بهر شبانروزی
یکبار طهارت کردی و درین سی سال خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا
بسفر حجاز رود دستوری دادش چون برفت در بادیه حالتی بروی پدید آمد که موجب
غسل بود گفت مگر بشرط نیامده ام از بادیه بازگشت چون بدر خانه رسید مادر را دید
که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی گفت
بلی اما خانه را بی تو نمیتوانستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که برنخیزم تا تو
نیائی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد
گفت در میان بادیه درویشی را دیدم مرده و میخندید گفتم تو مرده و میخندی گفت
آری محبت خدای چنین بود و بحسین بن حسین گوید ببادیه فرو رفتم بتوکل بی
زاد و راحله چون بکناره حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم که بادیه را بی زاد و
راحله بریدم از آن کنار حوض کسی بانگ بر من زد که ای حجام لا تحدث نفسك
بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و بخدای بازگشتم و گفت شیخ مرا اندک
غباری بود با امیر المومنین علی رضی الله عنه بجهت آنکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده
است لا فتی الا علی شرط فتوت آن بودی که اگرچه معاویه بر باطل بود و او برحق
کار بدو بازگذاشتی تا چندین خونها ریخته نشدی و گفت میان مروه و صفا خانه داشتم شبی
در آنجا مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم با چهار یار درآمد و مرا در کنار گرفت پس
اشارتی کرد بابوبکر که او کیست گفتم ابوبکر بعمر اشارت کرد گفتم عمر بعثمان اشارت کرد گفتم
عثمان بمرتضی اشارت کرد من شرم داشتم از آن غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا با هم
برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار گرفتیم ایشان برفتند امیر المومنین علی مرا گفت بیا تا
بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب درآمدم خود را در کوه بوقبیس دیدم
و ذره از آن غبار در سینه من نمانده بود و گفت وقتی مردی در صحبت من بود و بر دل من گران بود و با تحفه

بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پای بر سر چشم
من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد و میداشت چندانکه آن
گرانی از دل من نشد و دوستی او در دل من افتاد و مرا دویست درم از وجه حلال فتوح
بود نزدیک او بردم و بر کنارهٔ سجادهٔ او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشهٔ چشم در من
نگریست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام از ضیاع و اسباب تو میخواهی
که مرا بدین قدر غره کنی برخاست و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود
ندیدم آن زمان که درمها برمیچیدم **نقل است** که مریدی داشت مگر در حالت
نزع بود و چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشتری لگدی زدش و چشمش بیرون انداخت
حالی بسر شیخ ندا کردند که در حالت ارادت بنهی و مکاشفات حقیقی بوی فرو می آمد
وا و بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نبود نقل است
که روزی پیری از باب بنی شیبه در آمد با شکوه ردا در بر افکنده و پیش ابوبکر کتانی آمد
و گفت ای شیخ چرا آنجا نروی که مقام ابراهیم است و بزرگان نشسته اند و احادیث استماع
میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری بزرگ رسیده است و اخباری عالی املا میکند ابوبکر رحمه
سر برآورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبدالرحمن رض و از معمر و از زهری و از
ابوهریره رض و او از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچه ایشان آنجا
باسناد خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی
دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو خضری ع
خضر گفت تا این وقت پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را نشناخته باشم تا ابوبکر
کتانی را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که خدای را بسیار ولی است
که مرا شناسند و من ایشانرا نشناسم **نقل است** که گفت روزی در نماز بودم طراری در
آمد و ردا از کتف من باز کرد و ببازار برد تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد با

آمد شیخ در نماز بود دار کتف شیخ انداخت و بنشست که مردم چون او را چنان دیده بودند
حال پرسیدند بگفت گفتند مصلحت آنست که بازش بری تو چون از نماز فارغ شد او بنالید و
بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقعه بگفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که هرگز بردن خبر
دارم و نه از آوردن پس گفت الهی برده باز آور و آنچه از وی سته بود باز ده در حال دستش
نیک شد و گفت جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوای ام گفتم
تو کجا می باشی گفت در دل اندوهگنان در حال زنی را دیدم عظیم زشت و سیاه گفتم تو کیستی
گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجا باشی گفت در دل اهل نشاط چون بیدار شدم نیت
کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی پنجاه و یکبار پیغمبر صلی الله
علیه و سلم را بخواب دیدم و از و مسائل پرسیدم و یکشب دیگر هم پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم گفتم دعا کن تا خدای دل مرا نمیراند از تو ا
گفت هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلک
ان تحیی قلبی بنور معرفتک ابدا و گفت روزی درویشی پیش من آمد
و میگریست و میگفت ده روز است تا هیچ نخورده ام تا با بعضی از یاران
شکایت کردم از گرسنگی و بیازار گذر کردم درمی افتاده دیدم برداشتم بر آن
نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که از و شکایت میکنی و کسی از دوست
خواست است گفت چنانکه فردا خدا را خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انس بمخلوق
عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و میل کردن بایشان مذلت و گفت زاهد
آنست که هیچ نیابد و دل شاد بود بنا یافتن و جد و جهد لازم داند تا بوقت مرگ
و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن تا بمیرد و گفت تصوف همه خلق است هر کرا خلق
بیشتر تصوف بیشتر و گفت فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب از اسرار ایمان
است و گفت محبت ایثار است برای محبوب و گفت تصوف صفوت و مشاهده است و گفت صوفی کسی است

که طاعت او نزدیک او جنابت است که ازان استغفارش
باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی
را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه پیش گناه رجوع نکند سوم بگذارد
هر فریضه که میان او و خدا است که ضایع کرده باشد و چهارم ادای مظالم خلق پنجم بگدازد
هر گوشت و پیهی که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت
معصیتش چشانیده است و گفت اول وجد حلو است یعنی شیرین و میانه مر یعنی تلخ
و آخر سقم یعنی بیماری و گفت توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن
یقین و گفت عبادت هفتاد و دو بابست و هفتاد و یکی ازان در حیاست بخدای
و گفت علم بخدای تمامتر است از عبادت خدای عز و جل و گفت طعامی مشتهی لقمه
است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا بر گرفته
باشی با گمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز حق تعالی بندگان را زبان بدعا گشاده نکند و
بعذر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت بر ایشان گشاده نکند و گفت چون افتقار بخدای
درست شود غنا بخدای درست شود و بحقیقت آنکه هر دو تمام نشوند مگر بیکدیگر و گفت زردی
بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت
جن و انس و گفت اعمال جامه بندگیست هر که خدای ورا در وقت قسمت از رحمت دور
کرد امروز عمل را ترک گیرد و هر کرا نزدیک گردانید بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه دارد
و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است
یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت
بود و گفت شهوت مهار دیو است هر که مهار دیو گرفت با دیو بهم بود و گفت بتن در دنیا
باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت این خدای بر سه قسم است یعنی حق و
عدل و صدق حق بر جوارح است عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق بر ظاهر و عدل بر باطن هر دو است کما قال علیه

با لظاهر ابلیس لعین و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشد معلوم نشد که ابلیس بر باطلست
و ادریس بر حق ست و عدل بر دل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق
بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و عطا از حق
شهود حق تعالی ست بحق از جهت آنکه حق ست دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل
نیست بر حق و گفت خدایرا بادیست که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر
عرش در وقت سحر وزیدن گیرد و نالها و استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت
شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقلست
که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام
رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال در بان دل خویش
بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز در آن نیست
جز خدای تعالی رحمة الله علیه

در ذکر عبد الله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر گشیده درگاه آن برگزیده اله آن محقق
لطیف قطب وقت عبد الله بن محمد خفیف شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم و در علوم
ظاهر و باطن مقتدا بود و مرجوع اهل طریقت در آن عهد بد و بود شانی عظیم داشت و خاطری
خطیر و احترامی بغایت داشت و فضایل او نه چندانست که بتوان شمرد و ذکر توان کرد و
پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تولا بد و
کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد
همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق
و اسرار او بود در عهد او کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بد و

درست کردندی و او از ابنای ملوک بود و بر تجرید بسی سفرها کرده بود و رویم و جریری و ابن
عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود و در ابتدا که درد دین دامنش بگرفت در هر رکعتی نماز
ده هزار بار قل هو الله احد میخواند و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز
کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد
چهل چله پیاپی داشته بود و در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او
پیری بود از محققان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و او را محمد ذکری
خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط مرقع چیست
و پوشیدن مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان پیراهن
سپید بجای می آرد و ما در میان پلاس نمیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و از خفیف از
آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار هفت مویز بیش نبود و سبکبار بود و سبک روح
و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم هشت مویز داد تا بخورد حلاوت
طاعت بر قاعده هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم را بخواند و
از وی سؤال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا عظیم ضعیف دیدم دلم
درد گرفت گفتم تا ترا قوتی پدید آید شیخ گفت پس تو یار من نبوده دشمن من بوده که اگر یار
من بودی شش مویز آوردی پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود
و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت دنیا
بر من ریختند که آنرا حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد و گفت
در ابتدا که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت جنید نرفتم
چون در بادیه شدم رسنی و رکوه داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آهوئی از آنجا
آب میخورد چون بسر چاه رفتم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبدالله را قدر از آهوئی کمتر
است آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن نداشت و تو داری وقتم خوش شد آن را بینداختم

و روان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تجربه میکردیم تا چون صبر کنی اکنون باز گرد و آب خور باز گشتم
و آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه دیگر بطهارت احتیاج نبود
چون از مکه باز گشتم در جامع بغداد شدم چشم جنید رح بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت آب
بر آمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد
و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکراهیت میخوردم و او لقمه میساخت
و در دهان من می نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران
قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم
تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی بچهل دینار بخریدیم و
قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یادم آمد که
مرا مهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند حج کردیم و باز آمدیم و
آن درویش را طلب کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر
پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله آورده سه بار
سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان
سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف رح دنیا اندکست و ازین اندک اندکی بیش نمانده است
ازین اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سر فرو
برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم و همگی من ایشان گرفتند پس با ایشان
نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا ابن خفیف رح ما اهل
مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را سخنی گوید سه روز آنجا بودم که
نه چیزی خوردیم و نه خفتیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورده گفت صحبت
کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند
دهد نه بزبان گفتار **نقلست** که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا رفتم رهبانیرا

دیدم که بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران میکشیدند بینا میشدند
و بیماران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتم و گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن
شب در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله صلعم اینجا چه میکنی گفت از
بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالست رسول صلعم فرمود که این اثر صدق و ریاضت
است که در باطلست اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب
دیدم که بیامد و بر سر بالای بیدار میکرد و من در روی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند
و رفتن آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان
نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز کرده است و عبدالله خفیف همه
سنت رسول علیه السلام بجای آورده بود خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد
دوم نتوانست پیغمبر را بخواب دید که با او گفت آن نماز خاص مراست تو مکن **نقل است**
که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
نمیدانم اما دختری هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم برفت و بیاورد و شیخ نکاح کرد
چون هفت ماه برآمد فرزندی بیامد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا طلاق بستاند
و اگر نخواهد گو می نشین خادم گفت ای شیخ این چه سر است که نیم شب زن خواستی گفت در
خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار بمانده و غرق شده ناگاه طفلی بیامد و دست
پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود و اکنون مقصود حاصل شد
نقل است که چهارصد عقد نکاح کرده بود بدان سبب که او از ابنای ملوک بود
چون توبه کرد و حال و بکمال رسید و بدو تقرب میکردند دو دو سه سه در عقد می آورد اما
زنی چهل سال در عقد او بود و او دختری از آن وزیری بود و یک روز زنانی که در عقد او بودند بیکجا
پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی را
ازین معنی آگاهی باشد دختر وزیر را باشد از وی سؤال کردند گفت شبی که شیخ بخانه من آمد

مرا خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آوردم ساعتی درین نگریست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می مالید هژده گره افتاده بود گفت ای دختر نمی پرسی که این چیست سوال کردم گفت اینهمه از شدت صبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من آورده این بگفت و برخاست و مرا پیش از ین با او گستاخی نبود که او بغایت در ریاضت بود. نقل است که او را دو مرید بود ندیکی را احمد کلان گفتندی و یکی را احمد صغیر و شیخ با احمد صغیر که بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد کلان پیش قدم است و کار دیده و ریاضت وافر کشیده است شیخ نظر است بدانست گفت من بشما نمایم هر دو را پس احمد کلان را آواز داد احمد کلان گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد کلان گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمد صغیر گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بر احمد صغیر میان در بست و آستین برزد و بیرون رفت و دو دست زیر شتر در کرد شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد صغیر از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود و باعتراض پیش نیامد و بفرمان ما نگاه کرد نه بکار که توان کرد یا نه و آن احمد کلان بحجت مشغول شد و بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعه باطن توان کرد نقل است که وقتی شیخ را مسافری رسید خرقه سیاه در بر و شمله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد گفت یا اخی جامه چرا سیاه کرده گفت خدایانم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَٰهَهُ هَوَاهُ شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند پس گفت باز آریدش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا هفتاد بارش بیرون میکردند و باز پس میخواندند درویش هیچ تغیری نکرد بعد از آن شیخ برخاست و سرش ببوسید و عذر خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد باری خواری با تو کردند

متغیر نشدی **نقل است** که دو صوفی از جانبی دور عزم زیارت او کردند چون
بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانهٔ عضد الدوله رفته است ایشان
گفتند که شیخ را با سلاطین چکار انکاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در
بازار می گشتند بدکان خیاطی رسیدند خواستند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود بر دکان
رفتند ناگاه در آن میان مقراض گم شد صوفیان را گرفتند و بخانهٔ عضد الدوله بردند و شیخ
خفیف رحمه الله آنجا بود عضد الدوله فرمود که صوفی را دست ببرند شیخ گفت که صوفی را رها کنند که
بی گناهست پس شیخ با ایشان گفت که اندیشهٔ شما راست بود اما آمدن ما پیش سلطان
از جهت چنین کارها است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست
از دامن مردان کوتاه کند دست بباد دهد **نقل است** که شیخ را مسافری رسید
و اسهالش پدید آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او برگرفتی آخر شب چشم شیخ گرم
شد آن مسافر را تقاضا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجائی
که لعنت بر تو باد شیخ از خواب برجست و طاس برداشت و پیش او برد روز دیگر مریدان
گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت
رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بیافرید و عصمت و کفایت و
حیلت بیافرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید از اینها عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند
اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه برین سبقت دارند جنیان کفایت اختیار
کردند پس انس را گفتند اختیار کنید گفتند عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار کرده اند
انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس بنی آدم حیلت اختیار
کردند و بحیلت جهدی می کنند ابو احمد صغیر گفت با شیخ مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت
صوفیانیکه من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی
آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا و گفت منزه

بودن از دنیا عین رغبتست در وقت بیرون شدن از دنیا وگفت تصوف صبرست
در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن ست از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار
وگفت رضا بر دو قسم بود رضا بدو و اندر تدبیر بود و رضا ازو در آنچه قضا کند وگفت ایمان تصدیق
دلست بر آنچه از غیب برو کشف افتد وگفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت و
گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها جز
حق تعالی وگفت انبساط بر خواستن احتشامست در وقت سؤال وگفت تقوی دور
بودنست از هرچه ترا از خدای دور گرداند وگفت ریاضت بدانکه شکستن نفس ست به
خدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت وگفت قناعت طلب نا کردنست
آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو است وگفت زهد راحت
یافتن ست از بیرون آمدن از ملک وگفت اندوه تن را باز دارد از طرب وگفت رجا شاد
بودن بود بوجود وصل او وگفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات وگفت
یقین حقیقت اسرار بود بحکمت ها غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
همه کارهای خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود
پس از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و ما یحتاج بود او را چگویند
گفت کذاب وگفت چیزی میخورید و خاموش میباشید و اگر درویشی از در در آید همه
فضیحت شوید نقلست که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم
گریز پای چون وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس بند و
رویم بقبله نشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت
بجا آرد هاتفی آواز داد که ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز ما را خوار
گردانی او ترک داد رحمة الله علیه و
التابعین اجمعین والسلام

در ذکر ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ [نسخه: قبله] ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در
مشاهدهٔ حقایق همه بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانه وقت بود
و برگزیدهٔ زمانه بود در میان اقران واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بهمه
نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم حظی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول
بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدانرا گفت که ولی عهد من
اوست و صحبت عبدالله تستری یافته بود و آداب و چنان بود که گفت که بیست
سال است تا پای در خلوت دراز نکرده‌ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقلست
که یکسال در مکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد ابو
بکر کتانی گفت اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بر آن داشت که تا ظاهر مرا
قوت کرد و چون جنید وفات کرد او را بجای جنید بنشاندند و گفت روزی مرغی
سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم و باز نیافتمش گفتند چگونه گفت روزی از
پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه درآمد پای برهنه و موی بالیده [نسخه] و روی زرد گشته طهارت کرد
و دو رکعت نماز بگذارد و سر بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریبان
فرو برد و آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود صوفیانرا بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای
درویش بدعوت میروم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده میباید
دیگر تو دانی گفتم مگر نو مسلمانست که با ما موافقت نمیکند و آرزو می خواهد نشنیدم
بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود در رفتم و بخفتم رسول را
صلعم بخواب دیدم که می آمد و دو پیر با او و خلقی عظیم بر اثر او و آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل
بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد و بیست و اند هزار نبی با او پیش رفتم و سلام کردم روی

[از من]

از من بخواهید گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از دوستان ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آواز در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان توقف کن که آرزوی تو راست کنم درویش روی بازپس کرد و گفت هرگاه که درویشی از تو عصیده خواهد صد و بیست و اند هزار پیغمبر را بشفیع باید آوردن تا آرزوی او راست کنی دشوار کاری بود این بگفت و برفت **نقلست** که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز یک پیرهن نبودی از وی پرسیدند او گفت من مولع بودم بجامهٔ نیکو پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مایده نشسته خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نهٔ که آن قوم در یک پیرهن بوده اند و تو نبوده چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این پیراهن نپوشم **نقلست** که جریری مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهند گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفا بود آن نیز نماند قرن سیوم را معامله بمروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود آن نیز برفت اکنون مردمان چنان شده اند که معاملهٔ خود برهیبت میکنند و گفت هر که گوش بحدیث نفس دارد و حکم شهوات را دیگر دو باز دارندش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایدها بر دل او حرام گرداند و از سخن حق مزه نیابد و ویرا نیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای ورا برکشد زیاد از نهایت او و یکی گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل تقاربت بود که خدا را می بیند و مشاهدهٔ صنع او میکند و گفت توکل معاینه شدن اضطرار است و گفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت با آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شک و گفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است

از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدنست از میان زحمتها و سر نگاهداشتن اگر بر تو رحمت نکنند و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات نفس است و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلات و محاربهٔ مریدان با منی و لذات و گفت دوام ایمان و پاداشن دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا نگاهداشتن و گفت هر که بخدای بسند کند سرش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو شود و هر که غذا نگاهدارد نفسش ریاضت یابد پس پاداشن اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت احتمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت بدین اصول بشنیدن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده و وصول مگر بتعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز آن بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش هرگز او را زنده نکرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه نه حضور است و نه مکان از اوصاف و مجرد گشت با وصاف حق تعالی والله اعلم و احکم بالصواب

در ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجیب بوده است و واقعات

او غرایب و شیوه داشت که خاص بدو بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و
در شدت لهب فراق مست و بیقرار بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و
پاکباز بود و جدی و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و
رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به عباراتی مشکل و کلماتی
معلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغتی داشت
در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی و کیاستی که کس را نبود و جمله
روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او اباکردند
و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطا و عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم
نصرآبادی و جمله متأخران الا ماشاءالله که او را قبول کرده اند و شیخ ابوسعید ابوالخیر
و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رضی الله عنهم
در کار او سری داشته اند و باز بعضی در کار او متوقف اند چون استاد ابوالقاسم
قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود
بقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسحر او نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر
او را بکفر منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا باتحاد
داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد
و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این
کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه
در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده و سخن او فهم ناکرده بدان
کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین
را اما تقلید و [illegible] نیست و مرا عجب می آید که کسی [illegible] روا دارد که از درختی انی انا
الله برآید [illegible] در میان نه چرا [illegible] از حسین انا الحق برآید و [illegible] در میان

و چنانکه حق تعالی بر زبان عمر سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا نه حلول کار دارد نه اتحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحد دیگر که حسین ملحد بغدادی بوده است استاد محمد ذکریا و رفیق ابو سعید قرمطی و او ساحر بوده است و در شهر واسط پرورده شده و عبد الله خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است من و حلاج یک چیزیم اما مرا به دیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و عقل او را هلاک کرد و اگر او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نگفتندی ما را دو گواه تمام است و او تا بود پیوسته در عبادت و ریاضت بوده است و در بیان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود که این سخن از وی پیدا آمد که گویند آن حقیقت بود چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را مهجور کردانیده اند نه از جهت مذهب و دین است بلکه از آن بود که ناخشنودی و عقوق مشایخ از سر مستی و پس این را آورد چنانکه اول بتستر آمد و دو سال در صحبت عبد الله تستری بود پس قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد در هجده سالگی کرد پس از تستر بصره شد پس از بصره بدو حرقه رفت و تعلق بعمرو ابن عثمان مکی کرد و هجده ماه با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد پس عمرو از وی رنجیده شد حسین آن نامه برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم و بغداد نزدیک جنید آمد و جنید بسلوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود و باز ببغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد و از وی مسئله پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود که تو سر چوب پاره سرخ کنی یعنی سر دار حسین گفت آن روز من سر دار سرخ کنم که تو جامه اهل صورت در پوشی چنانکه نقلست که بدان که بودند همه نوشتند که حسین کشتنی است جنید در جامه صوفیان آن خط نمی نوشت [illegible] گفت که خط جنید باید جنید از خانقاه [illegible] رفت و جامه در پوشید [illegible] خط بنوشت که نحن نحکم [illegible] ظاهر یعنی بر ظاهر [illegible] است و

و در بعضی نسخه ابو عثمان مشاهده بوده ام

توفی

قوی بر ظاهر است اما باطن خدای برداند پس چون حسین از جنید جواب مسئله که
پرسیده بود نیافت از آن سبب متغیر شد و بی دستوری او زن خود را برگرفت و به
تستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پدید آمد و او در هیچ سخن
اهل زمانه را هیچ وزن نهادی تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمرو بن عثمان
در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و
او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامه صوفیان بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابنای
دنیا مشغول گشت و او را هیچ بود و پنجسال ناپدید شد و در آن مدت بعضی به
خراسان و ما وراء النهر بود و بعضی به نیمروز و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد
و اهل پارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص
و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس
ببصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع در آن
سفر با او بسیار رفتند چون بمکه شد ابو یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد
تا از آنجا ببصره باز آمد و یکسال ببصره بود و با هواز آمد پس گفت ببلاد شرک
میروم تا خلق را بخدای خوانم بهند و سیستان شد و باز بخراسان آمد و ما وراء
النهر رفت و پس با چین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون
باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی در نامه هند ابوالمغیث نوشتندی و
در نامه چین ابوالمعین و در نامه خراسان ابوالمهر و در نامه پارس ابو عبدالله زاهد و در
نامه خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد مصطلم نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل
در وی بسیار گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی
متغیر گشت و از آن حالت برنگی دیگر شد که خلق را بمعنی همی خواند که کسی بر آن وقوف
نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین را از پنجاه شهر بیرون کردند و بر وی روزگاری گذشت

در بعضی نسخ [illegible] شده است

که عجبتر از آن نبود و او را حلاج از آن گفتند که یکبار بانباری از پنبه بگذشت اشارتی
کرد یکبار دانه از پنبه جدا شد خلق از آن متحیر شدند نقلست که در شبانروزی
چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دانستی گفتند درین درجه که تویی اینهمه
رنج چراست او گفت رنج و راحت در حال دوستان اثر نکند که دوستان فانی
صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت نقلست که در پنجاه سالگی گفته است
که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از مذهبها آنچه دشوارتر بود اختیار کرده ام
وامروز که پنجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارده ام و هر نمازی را غسلی کرده نقلست
که در آن مدت که در ریاضت بود دلقی داشت که بیست ساله بیرون نکرده
بود روزی بستم از وی بیرون کردند شپش یافتند وزن کردند یکی از وی نیم دانگ
سنگ برآمد نقلست که روزی شخصی پیش او در آمد عقربی دید که گرد او
میگشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از وی بدار که
دوازده سالست تا او ندیم ماست و گرد ما می گردد و رشید خرد سمر
قندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که حلاج با چهار
صد صوفی روی ببادیه نهادند چون روزی چند برآمد گرسنگی بغایت کشیدند
اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید و صف کشیدند همه در
پیش او صف کشیدند او دست از پس میکرد و سری بریان و دو تا گرده گرم
بهر یکی میداد تا چهارصد سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند
خواجه ما را رطب می باید برپای خاست و گفت مرا بیفشانید همچون درختی
بیفشاندند چندان رطب ازو بریخت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در
راه پشت بخاربنی باز گذاشتی رطب برآوردی نقلست که طایفه در
بادیه وی را گفتند ما را انجیر میباید دست بکشاد طبقی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان بنهاد

ویکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا گرم پیش ایشان نهادند گفتند ایها الشیخ این
جنس حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاق بغداد
و بادیه همه یکی است و حلواگری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت در آن
عجب بماند که هیچکس پیرامن او نگشته بود تا بعد از چندگاه آن طبق را بحرفت
بر پی برفتند باصحاب حلاج رسیدند آن حال بگفتند و حلواگر تاریخ آنروز یاد
داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلواگر بزیارت حلاج آمد متعجب بماند و
مرید او شد نقلست که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا
بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن از اعضا او بر سنگ
میرفت و پوست باز می افکند و از آنجا نجنبید هر روز قرصکی بیاوردندی
کنارهای آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در ازار او آشیان
کرده بود پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافرم در افزای
و چون دید که هر کس آن روز دعائی میکردند او سر بر تل ریگ باز نهاد و نظاره میکرد
چون همه باز گشتند بخلوت نفسی بزد و گفت که پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت
گویم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران و
گفت الهی تو دانی که چون عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر
آنست و بس نقلست که یکروز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری
گفت مقامات توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی در توحید کی فانی
خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردنست و تو همه عمر در کار شکم کردی خواه بخوردن و
خواه بناخوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقلست که گفت مرغی را دیدم از مرغان
متصوفه گفتم تو بکدام پر می پری بسوی او گفت به پر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن که او
لیس کمثله شیء است تو بدو نتوانی رسید نقلست که حسین منصور گفت

ابلیس بگذشت موسی علیه السلام ما دید موسی گفت ای رانده چرا سجده نکردی تا
رانده نشدی گفت بد نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون بدیدار خواستی
گفتند انظر الی الجبل تو بکوه باز نگریستی من گفتم خبرترا سجده نکنم و بجز تو بکس ننگرم
ازو پرسیدند که در موسی چگوئی گفت حق گفتند در فرعون چگوئی گفت حق گفتند معنی این
چیست گفت ایشان دو صنف اند که میروانند در ابد بر آنچه رانده اند ایشانرا در ازل بوالسوا
پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقتست
وهر که با صفت خود آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت
پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم
از دنیا برگیر و دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی بمولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر
آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است بالله و گفت صوفی وحدانی
الذاتست نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی آنست که اشارت
از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت
عبارتست از دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت
رسد غیب بدو وحی فرستند و سر او را گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید و را مگر
خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مؤمنان هدفهاست و تیر انداز
خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست بنخست نظر مقصود را دریابد و ویرا
هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مؤمن آنست که قصد توانگریش
میانه بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق درو اثر
نکند پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند ولتیراز
خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوایب کدورت و گفت زبان

گویا هلاک دلهای خاموش و گفت و گوی در علل بسته است و افعال در شرک بسته است و حق مباین است از جمله وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان ناجی ازل و ابد و هر چه در میان هر دو است از حد و ثبت اما که بداند لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ و گفت در عالم رضا اژدهایست که آنرا یقین خوانند هژده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت اندوه او اگر مصور شود انبیا و اولیا جمله روی بدو آرند و یکی را نیز از بهشت یاد نیاید و گفت ما همه سال در طلب بلای او باشیم چون سلطانیکه دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بهمه مقامات بندگی فرا رسد و بجای آورد آنرا ذکر دد و گفت خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید در حمایهٔ توبهٔ خویش است و مراد در سایهٔ عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف دریا رسیدهٔ مرد است فردا این صدفها را در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دلست و ترک خویشتن گفتن زهد جانست و گفت تا زهر داغ اشیا را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست و دعا در از تراست یا دست عبادت گفت ایندو دست را هیچ جای وصول نیست دست دعا بدامن وصول پیش نرسد و آن شرک راه مرد است و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد آما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهی دست سعادتست و گفت آن حال که بیک موی کوه زمین را از جای برداری تو بر داشته عنایت باشی و بحشمت تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که یک موی از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت منفصل ست بشریت

ازو و نه متصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محجب
گردد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید
نشوی ازو و رغبت نکنی در محبت او و راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن
و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا نبود کسی را که یکی بیند یا یکی را یاد
کند یا گوید که یکی را بشناختم آن یکی را که جمله احاد ازو ظاهر است و گفت اسماء خدای تع
از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هواجس حیات
نفس است و حق حیات دل است و حقیقت حیات جان است و گفت ترا نهاد که محجوب گرد
ایشانرا اگر آگاه کنند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت
بر ایشان جمله بمیرند و گفت هرکه اعمال بیند محجوب گردد از معمول و هرکه معمول بیند
از رؤیت اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام متمالک بودند بر احوال و مالک احوال اند
پس میگردانند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال است بر ایشان
تا احوال ایشانرا میگرداند نه ایشان احوال را **نقلست** که از صبر پرسیدندش گفت صبر
آنست که دست و پای ببرند و از دار بیاویزندش بر پل و عجب آنکه همه با او بکردند و آهی
نکرد **نقلست** که یکروز شبلی نزدیک او شد تا او را ابر زندا و گفت یا ابا بکر دستی بر نه که ما
قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری گشته ایم و چنین کاری و سرگشته چنین کاری را
نزنند مزن که ما خود کشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بی قیاس و مقر بی
بی شمار پدید آمدند و کارها عجایب ازو پدید می شد زبانها دراز گشت و سخن او پیش خلیفه
بسیار شد بر کشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند
که بگو هو الحق گفت بلی همه اوست و لیکن شما میگوئید گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر
محیط گم نشود و کم نگردد و جنید را گفتند این سخن که حلاج میگوید تاویلی ندارد گفت تن زنید تا بکشند

دار و بکردند و آهی نکشند

بر دار

نه روز تاویل است پس محمد داود و جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و کارش نزدیک
معتصم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر با وی متغیر شد پس بزندان بازداشتندش یکسال اما
خلق پیش او رفتندی و مسایل و واقعات پرسیدندی تا خلق را از و منع کردند و در مدت
پنجماه کس نزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبد الله خفیف و یکبار ابن عطا ند و
کس فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که گفتی بخواه تا از زندان خلاص یابی حلاج گفت کسی که
گفت گو عذر میخواه ابن عطا این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نقل است
که نخست شب که حسین را محبوس کردند بیامدند حسین را ندیدند هیچ جای حجرهٔ زندان
بگشتند کسی را نیافتند و دوم شب بیامدند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند
ندیدند سیوم شب بیامدند او را در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب
که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شدید گفت آری نخست شب من بحضرت
بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان ندید بود و اکنون مرا باز آوردند برای
حفظ شریعت بیائید و کار خویش بکنید نقل است که در شبانروزی در بند هزار
رکعت نماز کردی گفتند میگوئی من حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است
که یک شب در زندان سیصد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند
چگونه نکنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما دربند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر
خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو
ریخت ایشان گفتند از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد دریچها
پدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند تو می نیائی گفت ما را با او سریست که جز بر سر
دار نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردید گفتند پس تو چرا ماندی
گفت حق را با ما عتابیست که ما ننیادیم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد خواست
او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن باز آید بیرون آوردندش سیصد چوب بزدندش تا بود

که از آن باز ایستید آن چوب زننده گفت بهر چوبی که میزدم آوازی فصیح می شنیدم که
یا ابن منصور لا تخف ای پسر منصور مترس پیر عبد الجلیل صفار گفت اعتقاد من در آن
چوب زننده بیش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که
چنان آوازی می شنود و دستش سست نمی شد و از آن زدن باز نمی ایستاد پس ورا بردند
تا بر آویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند و او چشم گرد بر می آورد و گفت حق حق حق انا الحق
درویشی میان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی
یعنی آن روزش بکشتند و دوم روزش بسوختند و سوم روزش بر باد دادند یعنی عشق
اینست خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گرنه او
ترا به چیزی مشغول کرداند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار اقویاست پسرش گفت
ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال
کوشند تو در چیزی کوشی که ذره از آن به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذره از
علم حقیقت پس در راه میرفت عیار وار می خرامید و دست افشان با سیزده بند گران
گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا بنحرگاه می شوم او نعره زنان
میگفت شعر ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف
بالضیف فلما دارت الکاس دعا بالنطع و السیف کذا من یشرب الراح مع التنین
بالصیف گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمان مهمان را
دهد چون دوری چند در گردید شمشیر و نطع خواست که سزای کسیکه با اژدها در تموز
شراب کهنه خورد این بود چون بزیر دارش بردند بباب الطاق بوسه بر دار داد و
آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس او
میزری در میان داشت و طیلسان بر افکنده دست بر داشت و روی بقبله مناجات
کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر سر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که چه

نظم

گوئی در ما که مقران تو ایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و
شما را یک ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید
و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل است
که در جوانی بزنی نگریسته بود گفت آه آن چه بود که برمن رفت که بعد از سالها در از مکافات
آن میکنند پس از نردبان فرو نگریست و خادم را گفت هر که چنان بنگرد چنین فرو نگرد
پس شبلی برابر او در آمد و آواز بلند بانگ کرد که اولم ننهک عن العالمین و گفت ما
التصوف ای حلاج گفت کمترین آنست که می بینی گفت که بلندترین کدام است گفت ترا
بدان راه نیست پس هر کسی سنگی در او می انداختند شبلی موافقت را گلی در او انداخت حلاج
آهی بکرد گفت آخر اینهمه سنگ انداختند سخنی نگفتی بدین گل آه کنی گفت آنها نمیدانند
معذورند و سختم می آید اگرچه گلی بیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس بریدند دست
دار دستش باز کردند خنده بکرد گفتند خنده چیست گفت دست از بستن آدمی باز کردن
آسانست مردان آنند که دست صفات ما را که کلاه همت از تارک عرش در میکشد قطع کنند
پس پایهایش ببریدند تبسمی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدمی دیگر دارم که هم اکنون
سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم ببرید پس دو دست خون آلوده در روی مالید
تا هم ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرا می کنی گفت بسی خون از من برفت دانم
که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در مالم تا در چشم
مردم سرخ روی نمایم که گلگونه روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون سرخ
کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان
فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعتست که وضوء آن درست
نیست مگر بخون پس چشمهایش برکشیدند رستخیزی از خلق برخاست بعضی میگریستند و بعضی
سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی

آسمان کرد و گفت الهی چندین رنجی که از برای تو بر من میدارند محرومشان مکن وازین
دولتشان بی نصیب مکن والحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند واگر
سرم از تن باز می کنند در مشاهدهٔ جلال تو میکنند بر سر دار پس گوش و بینی او باز
کردند و مردمان سنگ روان کردند عجوزهٔ می آمد کوزه در دست چون حسین را بدید
گفت دهید سنگ و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چکار است آخر
این سخن او بود که حسب الواحد افراد الواحد حسب الواحد افراد الواحد
و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا
مشفقون منها ویعلمون انها الحق واین آخر کلام او بود پس زبانش بریدند
آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک
خنده بزد و جان بداد و ایشان در خروش بماندند و حسین گوی قضا به پایان رضا
انداخت و از یک یک اندام او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از وی گردنی
و پشتی بیش نماند همچنان از سر و پشت انا الحق میزد دیگر روز گفتند این فتنه بیش ازان تولد
خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آواز می آمد
چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میگشت چنانچه آن درویش را
سر بشکستند خونش الله الله شد در ماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف میگفت
پس حسین خادم را گفته بود که خاکستر ما بدجله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش
برآورد و روی ببغداد نهد و بود که بغداد را فرو برد خرقهٔ من پیش آن آب باز برو اگرنه دمار از
بغداد برآید خادم چون دید که آب جوش برآورد خرقهٔ شیخ پیش آن آب باز برد در حال آن
آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل
طریقت این فتوح برنیامد بزرگی گفته است یا اهل معنی چون حسین منصور را ببینید تا خود چه
معاملت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباسه طوسی گفته است فردا حسین منصور را

بعرصات قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر گشاده بود جمله عرصات قیامت را برهم زند نقل ست که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز بر سر دار او بودم و نماز میکردم چون روز بود هاتفی آواز داد اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من افشی سر الملوک او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خویش و او آن سر را فاش کردانید این ست جزای کسیکه سر ملوک فاش کند نقل ست که شبلی گفت آن شب بسر گور او شدم و همه شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده بود مومن و عارف و موحد و محب این بلا با وی چرا کردی اندک گفت خواب برمن در آمد بخواب چنان دیدم که قیامتستی و از حق فرمان آمدی که این از آن کردیم که سر ما باغیر ما میگفت و سری که او را در آب و جله با ما می بایست گفتن او با اغیار میگفت و شبلی گفت بیچاره دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد مرا بدانست از آن رحمت کرد و آنکه ندانست از جهت حق عداوت برد بر ایشان نیز رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش بخواب دید که در قیامت ایستاده بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان میدهد و شبلی گفت چون حسین را بردار کردند ابلیس در نظر او آمد و گفت یک انا ینت تو گفتی و یکی من تو انا الحق گفتی و من انا خیر من العنت بار آورد و ترا مقعد صدق تفاوت چیست حلاج گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجاست مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست

رحمة الله علیه

در ذکر ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر مرد و فایق آن خضر که حقایق آن ورای صفت قاضی وباسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر از وکس نشان نداد در حقایق و معارف هیچ قدم از پیش او ننهادی و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و گویند از فرغانه بود و بواسط نشستی و بهمه زبانها محمود بود و در همه دلها مقبول و تا صاحب تفنی نبود به عداوت او بیرون نیاید عبارتی غامض داشت و اشارتی مشکل و معانی عجب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی کرد آن کشتن و در فنون علوم بکمال بود و ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که در جمله امور بخدای تعالی او داشت کسی را نبود و سخن توحید کسی زیباتر از و بیان نکرد نقل است که از هفتاد شهر ش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زود ش بدر کردندی چون به باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد بر و جمع شدند اما کلمات او فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا هم برفت و بمرو آمد وقت فهم مردم مرو موافق طبع او قبول کرد و عمر آنجا بکذاشت

نقل است که

یک روز با اصحاب میگفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شد روز بر وی گواهی نتواند دادن بکردن شب و گواهی نتواند داد بخفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم مهیبی از دین مرغکی بر سر من می پرید بر طریق عبث بغفلت او را بگرفتم در دست میداشتم مرغکی دیگر بیامد بالای سر من بانک میکرد صورت بستم که مگر مادرش است یا جفت پشیمان شدم و او را رها کردم از دست تقاضا مرده بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال دران بیماری بودم یک شب مصطفی صلوات الله وسلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله

یک سالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری از حد تمام کرده گفت
سبب آنست که شکت منک عصفور فی الحضرة کنجشک از تو در حضرت عزت
شکایت کرد عذر خواستن فایده نمیدارد پس از آن گربه در خانه بود و بچه آورده من در میان
بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آید بچه گربه در دهان گرفته من عصای
خویش بر آن مار زدم مار گربه از دهان بفگند مادرش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد من در
ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب
مصطفی صلعم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت
سبب آن بود که شکرت منک هرة فی الحضرة گربه در حضرت از تو شکر
گفت نقلست که یکروز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزنی بود تا گاه
آفتاب بدان روزن در افتاد صد هزار ذره بهم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شما را این
حرکت ذرها هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست
که اگر کونین و عالمین و ما فیها همچنین در حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر
موحد است و گفت الذاکرون لذکره اکثر غفلة من الناسی لذکره
یاد کنندگان مر یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه چون
او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد و زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را
فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر
بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور
نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک
طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی
بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان همت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و
همت را با همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود غایب

بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه
ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود **نقل است** که یک روز در بیمارستان
دیوانهٔ دیدهای هوی میکرد و نعره میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند
چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من و
یک روز شیخ بر گورستان جهودان میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا
عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند و او را می کشیدند تا بسرای قاضی قاضی بانگ بر زد
که این چه سخن است که تو گفته که جهود معذور اند گفت از آنجا که قضا اوست معذور اند ؛
نقل است که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت و روی بمسجد نهاد
در راه بیفتاد و رویش مجروح شد تا لابدش از باز بایست گشت و غسل کرد شیخ گفت
شاد بدان باش که سخت فرا گیرند که اگر ترا فرو گذارند از تو فارغند **نقل است**
که شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابو عثمان را پرسید که پیر شما را چه فرماید گفتند بطاعت
دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این گبری محض است چرا نفرماید بغیبت بدیدار
آفریننده و راننده آن **نقل است** که شیخ ابو سعید ابو الخیر عزم زیارت مرو کرد و انگاه
بفرمود تا کلوخ برای استنجا در توبره نهادند گفتند که خواجه در مرو کلوخ باشد سر این چیست
گفت شیخ ابوبکر واسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاکی
زنده است روا ندارم که بخاکی زنده استنجا کنم و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق
خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی او بر خود دارد قفای وی بر دین بود و هر که روی
بر دین دارد قفای وی بر خود بود که هر جا که توئی تست خطاست و خلاف همت و هر جا که
ناکامی است مجال دین آنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را کدبا
نوست و حق توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و
اینهمه اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت شرک دارد و وحدانیت از شرک منزه است ایمان که

رود در کوکبهٔ شرک رود ایمان بزرگ است اما بجدای ولی شرک صورت نپذیرد معرفت همچنین
و علم و حال و این خلق در دریای کمونیت غرق شده‌اند و اسباب دستگیر ایشان بواسطهٔ انبیا
از دریای خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیت غرق شوند و مستهلک شوند و کس
از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغ است و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب
نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد و نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و نور
چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست
زبان نسخ پذیر است زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل
بجان نسخ شود آنگاه هرچه گوید منه الیه بود و این سخن در عین نیست در صفت است صفت
بگردد اما عین نگردد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب
نگردد حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیر احیاء و بصورت زنده‌اند و در
صفت مرده‌اند زندگانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زدهٔ حیات
وجودند و از مؤمنان خبر دهد بل احیاء عند ربهم مردی باید که جان بر سر راه نهد
بی جان براه فرو شود این طایفان معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدومند هر که
بوجود زنده است زنده باشد مرگ و مرگ کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است
جان نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس می‌نپذیرد و کس را
زهرهٔ آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته‌اند اثبات التوحید فساد فی
التوحید و پیری میگوید اکثر ذنبی معرفتی ایاه هر که با وجود خود حظیه وجود او میخواند بر شرک خود
گواهی میدهد و هر که با وجود او حظیه وجود خود میخواند بر کفر خود سجل میکند و هر که با هستی او هستی خود بیند
کافر است و هر که با خود هستی او طلبد ناشناخته است هر که خود را دید او را ندید و هر که او را دید خود را
ندید و از خودش یاد نماند جان از شادی میپرید در پردهٔ عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس
خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت نیابت بدو داد و در آنجا حق می نماید لیکن در این کسوت از عبارت

بوده نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال
نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود و اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید
شناختم فزونی بود و اگر گوید نه شناختم مخذول و مطرود بود عدمی بود در وجود و وجودی در عدم
نه موجود بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و هم موجود بود بر حقیقت و هم معدوم عبارت
محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم و ظن اینهمه
گرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید
و صورت و خیال و حس و حیات و چنین و چنان اینهمه لوث بشریت دارد و شناخت توحید از لوث بشریت منزه است وحده
لا شریک له این اقتضا میکند برقی از شواهد الهیت تا بر بشریت آن کند که عصای
موسی با سحره فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کنف خود بدارد
گوید شما بصحرای وجود میائید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشما رسانیم اسرار
مشایخ روضه توحید است نه عین توحید آنجا که ثنا و کبریا اوست وجود و عدم خلق هر دو
یکی است و از آنجا که جبروت است افتقار و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که
قدرت است آشکارا اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود
انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه
روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و وحدانیت معزول میکند و گفت در همه
آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلیل هست و لیکن دل نیست دل معنی است که جز آدم
و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و مال بست و حجتها بر تو بندد
و راهبر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ
گویا بود نه گویا گنگ مرد آنست که معبودیکه در پیراهن و پوست است آنرا قهر کند و جهد در
قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید از چهره ما آئینه ساختند و در
پیش تو نهادند و از چهره تو آئینه ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو نگریم و برخود

میگریزیم و تو در راه می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن از وی بیاموز او بر راه باطل
سر بیفکند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خواه فتوی خواه
اگر هر دو کون بر تو لعنت کند هزیمت خواهی شد قدم در این راه منه و اگر این حدیث
بملامت هر دو سرای به ارزد این شربت نوش بکن اگر در هر دو عالم کاه برگی
بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن تست
از وی تیر انگیزی و آن با نگار بر تو بیرون نیاید تو لایق تو بحضرت درست نیاید
چیزی مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن چیز از تو
هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وی اورا خواه چون او ترا باشد همه چیزها را همی پیش خود کمر بسته
بگفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دو بینی در راه دین
شرکست تا نه زبان ... اند که دیده چه دید و نه دیده زبان ترا داند تا راز خود بگوید تا هرچه
نسبت بتو دارد او در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فنا میگویند اینست ظلمی عظیم
یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات میکنند نشان آنکه مرد را بصحرای حقیقت آورده باشند
آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی
ورای او و گفت گوینده بر حقیقت آن بود که گفت او برسد در وی و او را سخن نماند و او از آن
سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و
موافقت را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت میشود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو
عالم از دست وی بیرون نکند این سخن نه فتوی نفس میگوید نفس بزبان معرفت آن سخن بخلق بیرون
میدهد تا او در غرور خودی باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض
هر که سخن این گوینده بشنود چشمه ای چشمهای زندگانی در سینه وی خشک شود هرگز از آن چشمه
حکمت نزاید هر که از خانه خود بیرون آید و راه بازنجانه خود داند این کس را سخن گفتن در طریقت
مسلم نیست درویش نور دل به ... در روز کار با بصارت ... زیرا که نابینا اند و هر که داند که چه

گوید و از کجا میگوید و ما که میگوییم این کس را سخن مسلّم نبود و چنانکه زنان را حیض است مریدان را
ارادت حیض است و حیض او مرید از گفت افتد و کس بود که در آن ماند و هرگز پاک
نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه ایام طهر بود و هیچ چیز را آن منفعت نیست که سخن را
سخن صفتی است از صفات ذات و همه انبیا متکلم بوده اند و لیکن با سخن آنکس است
که دعوی کند که او را زبان غیب است مرد باید که گوینده و خاموش بود و خاموش گوینده
که این حدیث ورای گفت و خاموشی است نخست چشم زبان باید که بسته شود تا چشم
دل بگشاید هزار زبان خدای گویا فصاحت در دست زبان نبینی بدوزخ یک دل
خدای شناس با نور نه بینی درد و زخ مرد صادق را از خاموشی بران فایده بیش از
گفت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک آمیخته چنانکه کسی را شربتی دهند با زهر آمیخته
یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه
مقصود است باز ماند و این همه مقامها در عالم شریعت است کسی را که بنور شرع روند زهد
و ورع و توکل و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین این همه شریعت و منزل راه
روانست که بر مرکب دل سفر کنند و این همه فراشان اند بر درگاه روح پرده ها بر میدارند
تا بضیاء روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال
و صفات را آنجا گذر نبود آنجا نه زهد بود نه ورع نه توکل نه تسلیم مانند این روش مردگان
باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست هر که تر از راه خبری
دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست و
از نظر پاکست هر که را بینی کمر طلب بر میان بسته هر چند بیش طلبد دورتر بود بدین نشان
نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر علت است طلب شما بر دامن وجود بستیم بحکم کرم
و مودت را بر دامن عدم بستیم نمود بود که شما را نظر آورد نه نظر علت دید بود و گفت این خلق در
عالم عبودیت فرو شدند هیچکس بقعر نرسید و هیچکس این دریای عبودیت عبره نتوانست کرد

درست

روند

چون تو این بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدمست تا عدم

قبلهٔ انسان نباید راه رو نباید و راه اهل شریعت در اثباتست هر که بود خود نفی کند در

زندقه افتد اما در راه حقیقت بود تو هستی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر

افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی و دیدهٔ صورت جز صورت نه

بیند و دیدهٔ صفت جز صفت نه بیند و این حدیث ورای عین است و ورای صفت باید که از

دریا سفینهٔ تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت که در عالم

است فرو خورد آنگاه مرد روان شود ولا یبقی فی الدار دیار دولت

در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف

و این خلق عاشق وجود و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود

اینک خلق وجود دانند نه وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم می‌پندارند

نه عدم است عدم این جوان مردان بجوا اشارت کنند که عدمی بود عین وجود

محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدث پاک است و خود نیست از

یک طرف او در قدم حیات دارد لم یکن فکان و گفت مرید اول قدم مختار باشد

چون بالغ شود اختیارش نماند علما و در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار را در بی

اختیاری خود بیند بیان کردن بیش از این لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست

این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که مجاهده بدانی

بدانی که در دریای هند و روم مجاهده هست و در دریای اسلام مشاهده باید که مجاهده که در

آن مشاهده نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی بول بشوید پندارد که پاک شد

از تنگ برود اما همچنان نجس بود بیرون مرد گرود درون مرد است آنجا که قدم این جوانمرد

همه مریدان مشرکند و بار بارادت راه مریدان بر شکست اما نرا ضد است و آن

کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و تشبیه تقدیس مشکل است اشهد که نیست

در دیار

انیهمه دردرگاهها است که مرید از این بباید گذشتن و این زنارها ببایدبریدن در هر کار که
نفس تو در آن موافق باشد با دل دل برگیر از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است
آنرا انجزانه قبول فرستند اگرچه صورت طاعت ندارد اُولئک یبدّل الله
سیئاتهم حسنات و گفت همه چیزهای که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذره
ایست در قبضهٔ قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هرچند بردیر ترنگیر
بیشو عقل میگریزد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت بی‌تو
نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن
عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هرکرا مشغول کردند باقامت بندگی
وازوی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از و فوت شد و بمعرفت حقیقت نرسید
و گفت فاضلترین عبادت غایب بودنست از اوقات و گفت ما پدید آمدگان
ازل و ابدیم و درین شک نیست و ازل نشان ربانی است در وقت ازل الازل آنکه
خلق را بدیدن این خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقایق
بادی است که از بیابان شرک جهد و نکوئی است که از عالم بشریت پدید آید
و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و
صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین
منزه است و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و
حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تجرید و توحید نظر بود و آنجا
منزل بود یا وقوف بود یا مشربگاه سازد و گفت هر که دریافت وحدانیت و
یگانگی واحد معبود حق گردید و هر که صفت نعمت جلال او دریافت حق معبود او شده
و گفت هر جنایت که باشد رعایت عنایت اصل آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارد و
گفت خدای عز و جل ترا در مذلت افلاس و درماندگی و شکستگی ببیند بهتر از آنکه در پیوستن

ظلم و جلوه کردن عز معاملت و گفت هرگز امقصود از یکانگی جز دانست آنکه حق معبود و یکونسا است و مستحق یگی گفتن آنست که بمقصود ولی نیت در آید و منیت راه حق شود و بفنا از منیتی خود آنکه نقطه یکانگی تجلی وی قیام کند بی نیت و بود او وجود در بنصورت نه بندد و گفت چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر برآویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بقصد آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغلب و آرزو و دعا آن بگردانی و گفت اینقوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگری طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت مگر با وی چهارم بشناخت و طلب نکرد زیراکه عزیزتر از آنست که طلب دور شد و اشکار اتر از آنست که طلب باید کرد و گفت چون پیرمن بوفا و عهد ایستاده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع بر سر در آید نفس در حجاب افتد از همه حظهای نفسانی و گفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجابها است و معرفت اثبات آنست که بدو راه نیست از نعمت قدیم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیز نیست و ناچیز شود زیراکه معرفت تو محدث است و چون صفت و نعت قدم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیراکه هرچه مکتسب بود آنرا عوض بود و عوض جارجست از فضل آنگاه گفت همه اندیشهائی کن و بریکی بایست و همه نگریستن را یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون آمده بودی دل بر و در آمدی و این سخن در پیمانهٔ هرکسی نگنجد و گفت پدید آرندهٔ چیزها و متوالی کارها پیداتر از کارهاست و تو میخواهی که شریک او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود و گفت

چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت مکرم اند
و خواص مکرم اند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکند جز از صفات حق از جهت آنکه
عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان
از مصادر حق و گفت چون ربوبیت بر اسرار فرو آید جمله رسوم را محو گرداند و آنرا خراب
بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق
شوی و گفت خلق را جمع کرد اسند در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش و قسمت خویش
بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد اعمار و اوقات و دهور جمله
چون برقیست در نعوت قال النبی صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه معه شئ غیر الله و گفت شریفترین نسبتها آن نسبت است که نسبت جوئی بخدای
بعبودیت و گفت افضل طاعات حفظ اوقاتست و گفت مخلوق اگرچه عظیم قدر بود
و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت
کرده است و گفت هر که خدایرا پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هر که خدایرا پرستد
برای خدای او بخدای جاهل است یعنی خدای بی نیاز است از عبادت تو و تو پنداری برای
او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدایرا بیش
یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر بزبان و یاد کند آن
ذکری حقیقی باشد که زبان او گنگ شده و غیب بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و
گفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز ننگری بچیزی از کونین و نه بچیزی از طریقهای
کونین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر
جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند پندارند که حق است از غایت حسن
لطافت و گفت تن همه تاریکست و چراغ او سر است هر کرا سر نیست او همیشه در تاریکی است و
گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که برفته است حیلت و حرکت را بدر یافت

این محال هست و گفت بیزارم از آن خدای که بطاعت من از من خشنود شود و بمعصیت
من از من خشم گیرد پس او در بند منست تا من چه کنم نی بلکه دوستان در ازل دوستانند
و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویشتن را از آن خدای بیند و جمله اشیا بخدا
بیند بی نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت اگر حیات و بقاء دلها بخدایست یعنی تا تو دانی
که تو آن خدای خیال شرک داری بخدای فنا فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک
دیدن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت کردن نفس را و گفت محبت هرگز درست
نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت
نسیان جمله اشیا است در استغراق مشاهده محبوب و فانی شدن محب از محبوب
بمحبوب و گفت در همه صفتها رحمتست مگر در محبت که در وی هیچ رحمت نیست بکشند
پس از کشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست که اعتماد دست بر خیزد از حرکت
و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شد بحق عبودیت رسید
و گفت توبه مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و رجا
دو مهاراند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبه نصوح آن بود که بر صاحب او اثر
معصیت نماند پنهان و آشکارا و هر کرا توبه نصوح بود بامداد و شبانگاه و هر گونه که بود
باک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت آنها که تکبر
کنند برابنای دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقعی
نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبر نکردندی و گفت چند صولت آوری
بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پر پشه بیش نیست و گفت
صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید و سر او منور شده باشد بفکرت و گفت بنده را
معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد یا نیازمند بود یعنی
مشغولی او و نیازمندی او بجاست و گفت هر که خدا را بشناخت منقطع شد بلکه گنگ گشت

وگفت هر که بمحل انس نتواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جملهٔ اکوان وگفت عوض چشم داشتن
بر طاعت از فراموش کردن فضل بود وگفت قسمها کرده شده است وصفتها پیدا
شده چون قسمت کرده شد بسعی وحرکت چگونه توان یافت وگفت هر را نبدگی کردن
ازو در خواهند وحقیقت حق تعالی بدانستن از مهر و مقام ضایع ماند وگفت طلب
کردم معدن دلهای عارفان در هوا روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزدیک خدای تعالی
و بدو باقی ورجوع شان با او وگفت تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش
است تا آنجا که منتهی ثری است هر ذره آئینهٔ توحید وی گردد در هر ذره وی بیند توحید او
درست نیاید وگفت هر چند توانید رضا را کار فرمائید چنان مباشید که رضا شما را کار
فرماید که محجوب گردید از لذت رویت وازحقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت
یافت از شهود حق باز ماند وگفت بحر بلذت طاعت وحلاوت عبادت او غره نشوی
که آن زهر قاتل است وگفت شاد بودن بکرامات از غرور وجهل است ولذت یافتن به
اتصال نوعی از غفلت است وگفت که مباشید از آن قوم که انعام او را مقابله کنند بطاعات
ولیکن فرزندان ازل باشید نه فرزند عمل حرکات دل شریف تر از عمل بحرکات جوارح
اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالی نماندی
از آن نه آنکه عمل مکن تو با عمل مباش وگفت هر که از قسمت آورد آنچه او را در ازل رفته است او
از سوال و دعا فارغ آید وگفت من بدان ایمان مومنم که حق از من بدانست از آنکه بدان
دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست وگفت بنده کو بالله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است
که با وی بدین فعل توان پیوست یا بترک این فعل از وی توان بریدن از بهر آنکه پیوستن
و بریدن با وی بحرکات نیست ولیکن بقضای سابق از لیست وگفت چنانکه طفل
از حرم بیرون آید فرداد و لت روزکار مرد بود ومحبت ارباب او از وقت او بیرون آید وگفت
مردمان بر سه طبقه اند طبقه اول آن قوم اند که خدای بر ایشان منت نهاد بانوار هدایت پس

ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طبقهٔ دوم آن قومند که منّت نهاد خدای بر ایشان بانواع عنایت پس ایشان هم معصومند از صغایر و کبایر و طبقهٔ سیوم آن قومند که خدای عزّ و جلّ منّت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حبّ منزلت از دیدن نفس ست و این خلع عبودیّت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که بشناخت او را نمایاب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق او بگداخت و هر که عملی کرد لوجه الله ثواب رسید و هر کرا سخط دریافت عذاب فرو آمد و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای در و بچشم خشمگین وا او را بصفت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود با خدای تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس با او خصومت نباشد از قوت معرفت و گفت فزع اکبر ندای قطعیت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لاموت و ای اهل دوزخ خلود و لاموت پس گویند اخسئوا فیها و لا تکلمون و گفت شرمگین را که عرق از وی همیریزد آن زیادتی بود که در و بود و گفت خیار مدانچه در ازل رفت بهتر از معارضه و گفت آن خصلت که نیکو نماید و تمام شود و نبا بودن او همه نیکوئیها زشت بود استقامت و گفت ترا فرستادند آنچه نصیب نفس تست و گشاده کردند بدانچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت فرست نور و شنائی بود که اندر دلها پذیرفتند و معرفتی بود و ملکین اندر اسرار از غیب بغیب می‌برد تا خبر باز دهد انجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت انقوم را اشارت بود و پس حرکات اکنون نماند است جز حسرات و گفت این بلای خویش با اخلاص نام کرده‌اند و شرّه را انبساط دو دون همّتی را جلدی همه از راه برگشتند و بر راه مذموم میروند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بود و نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند تکبّر کنند و نفس ایشان خبر میدهد از ایشان و شرهٔ ایشان و خوردن مناکیّ میکنند از آنچه در سرّ ایشانست قاتلهم الله انّی

بود چگونه گفت ما مبتلا شدیم بروزگاری که نیست اندر و آداب اسلام و نه
اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت و گفت جوالی فرا گرفتند و سنگ
بکردند و پاره فرشته با این سگان در جوال کردند هر چند جهد میکنیم با این سگان
بر نیائیم تا ماری در آشنایان نیفتند ازو پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال
دیگری باید گذاشت تا مرد بایمان رسید گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلعم
تا چهل ساله نبود ایشانرا وحی نیامد نه آنکه ایشانرا در آن ساعت ایمان نبودی نعوذ
بالله اما آن کمال که بعد از نبوت ایشانرا حاصل شد اول آن کمال نبودی اما تو
صاحب نفس اماره باشی و نفس کبرست بحکم حدیث تا از کبری نفس خلاص نیابی
بایمان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلعم بگذشت یا نه گفت هیچکس
بمقام محمد صلعم نرسید هرکه دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد
زندیق بود نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیا است گفتند کدام طعام
مشتهی تر گفت لقمهٔ که از ذکر خدای عز و جل بدست نفس برگیری از مائده
معرفت در حالتیکه نیکو گمان باشی بخدای نقل است که
در وقت وفات گفتند ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای
در خویش نگاه دارید دیگری وصیت خواست گفت پاس
اوقات و انفاس خویش را نگاه دار والله اعلم

در ذکر ابو عمرو نجید رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد واحدیت آن مرد فردانیت
آن مطلق عالم قیل شیخ وقت ابو عمرو نجید رحمة الله از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان
اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت مقبول

ظریف بود و از نیشاپور بود و جنید را دیده و آخر کسی که از شاگردان ابوعثمن مرد او بود و اورا
نظری دقیق است چنانکه نقلست که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او بهم در سماعی بود
ابوعمرو گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم به از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و
شنویم ابوعمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که نتوانی که نکنی صد ساله غیبت از
آن به نقلست که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد دختری
داشت بحکم عبدالرحمن سلمی بود و این دختر را اسهالی پدید آمد جمله اطبا از علاج او فرو
ماندند شبی ابوعبدالرحمن پسر او شده را گفت داروی این پدرت را دارد گفت
چگونه گفت اگر بخواهی بکند حق تعالی این همه سهل گرداند گفت این از همه عجب‌تر است
گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد
بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند پسر او شنیده نیم شب در صحیفه نشست و نزدیک
پدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا از اینجا برفته هیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا
آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبدالرحمن امام وقت و زندگانی دوست
میدارم تا او را و عبدالرحمن را می بینم و سر خدای از تو می شنوم و من نیز در میانه خدا را یاد میکنم
آمدم تا عهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابوعمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر
امروز نمیری فردا بمیری که مردنی مرده بهتر روای جان پدر و مرا در کنار میفکن اگر من عهد بشکنم تو بد فرزندی
باشی دختر گفت پس یکدیگر را وداع کنیم که مرا چیزی بدل می آید که اجل من نزدیکست و من از این
علت نرهم پدرش گفت بیایم و بر جنازه تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرد و بسرای رفت و علت
بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر زیست نقلست که آنجا که یکی هند قبای تو بود
کیها در وی کی پدر بجای تو بود و اورا سخنان عالی است و از وی می آید که گفت صافی نشود
قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویشتن جز ریا نه بیند و همه حالهای خویش جز دعوی
نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگرچه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت از منفعت آن

بود و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق بروی لذت آن فریضه حرام کند و
گفت آفت بنده در رضای نفس اوست بدانچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش
گرامی بود آسان بود گناه او برا و گفت هر که دیدار او ترا مهذب نکرداند بیقین دان که او
مهذب نیست و ادب نیافته است و گفت و بیشتر دعویها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا
بود و چه هر که را در ابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که فا در بود در پیش
خلق ترک گرفتن جاه آسان بود و ترک دنیا کردن در وی از اهل دنیا بجز دانیدن و
گفت هر که راست با ستبا دبااو بد و هر کز نکردد و هر که کور شد بدو هر گز راست نشود و گفت سررا
فکرتی صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که
بشناسد که چند است قدر معرفت او نزدیک خدای عز و جل گو بنگر تا چند است
قدر هیبت خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله
وحشت است و گفت فروترین مرتبهٔ توکل حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت
تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی و الله اعلم بالخیر

در ذکر جعفر جلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولتیار ازلی
وابدی شیخ وقت جعفر جلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در
علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید رحمة الله بود و از قدمای
ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعین مراو را
کلماتی عالی است حواله آن بکسی دیگر کرده و سخن اوست که گفت
بنده وسی و اند دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب محمد حکیم
ترمذی هیچ هست ترا گفت نه که من او را از شمار صوفیان نکرده ام او مشایخ بود مقبول

نسخه
از قدمای ایشان

بود نقلست که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او را حمزه علوی گفتندی
شبی حمزه قصد کرد که بخانهٔ خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ در تنور
خواسته نهاده تا فرزندانش دیگر روز بگاه بخورند گفت اگر اینجا باشیم امشب فردا نماز بامداد
اینجا بامداد کرد و توقف باید نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان گرسنه مانند
و دردمند باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد
و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس روز دیگر کنیزکی را گفت آن طعام بیار کنیزک دیگ از
تنور برآورد در راه که می آمد پایش بسنگ برآمد و دیگ بشکست و جمله بریخت مرغ
در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیار تا بشوییم و بخوریم ناگاه سگی از در در آمد
و مرغ ببرد حمزه گفت اگر همه از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود
پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بگوشت پارهٔ دل مشایخ گوش
ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد توبه کرد نقل است که یک شب پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بخواب دید پرسید که تصوف چیست گفت حالتی که در وی ظاهر
شود عین ربوبیت و مضمحل گردد در وی عین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است
در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت از و پرسیدن
از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که با تلوین
نبود زیادتی نبود و گفت چون درویشی را بینی که بسی خورد بدانکه از سه چیز خالی
نیست یا وقتی که بر وی گذشته است در آن وقت بخیلان بوده است که باید تا بعد از این
خواهد بود چنانکه برجا ده بود یا در حال خود موافقتی ندارد از و پرسیدند از توکل گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طربی
در و بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت و گفت
خیر دنیا و آخرت در صبر یکساعت است و گفت فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بنده خالص باش خدا را تا از اغیار نباشی و گفت سعی احرار برای برادران بود نه برای نفس خویش و گفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و گفت بنده لذت معامله نیابد تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کردند آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه بر ایشان بریده گرداند و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح بهر که رسد لازم گیرد مطالبه نفس بصدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بدو رسد ثنا سد موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی که او را ن نکبهی بود و در دجله افتاد و ماهی دانست برخواند آن دعا را و نگین در میان کتاب خویش باز یافت ابونصر سراج گفت دعا این بود و خاک او بشونیزیه است آنجا که خاک سری سقطی است و خاک جنید است

در ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیش رو صف رجال آن مدرقه راه کمال آن پیک بادیه بلا آن مرد مرتبه رضا آن طلیعه فقر را مطلع شیخ بحق ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و شهر او قران و محمود بود و او را آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب فراست عظیم و اصل وی از مغرب بود و با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و اژدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسیار آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر گرامی به یک دینار بر دست می نهاد دیگ دینار بمن داد بیست دست در کنار رفیقی انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق افتاد که بی وضو مصحف بر گرفتم چون بمیان بازار رسیدم قومی دزدی کرده بودند و گریخته

و خلق بهم بر آمده در صوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشانرا خلاص دهید با مریدان گفت هر چه با من کنند شما هیچ مگوئید عاقبت شیخ را ببردند و دستش ببریدند چون ایشانرا معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذر ها خواستند چون بخانه رفت عیالش فریاد برآورد گفت خاموش که جای تهنیت است چه جای تعزیت اگر دست ما نبریدندی دل ما ببریدندی ازانکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف برگرفته و سیوم لشکری در کنار رفیق انداخته نقلست که در دست شیخ خوره افتاد طبیبان گفتند دستش باید برید او رضا نمید مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش ببریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حق تعالی و تن را صفا نتوان داد الا بخدمت اولیا و گفت دلها را جایگاهها است دل ایمن است که جای ایمانست و علامت آن آنست که شفقت کند بر جمله مسلمانان و جهد کند در کار مسلمانان و یاری دادن ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جایگاه نفاق است و علامت آن حقد است و غل و غش و حسد و گفت دعوی عظیمست که کوه حمل آن نتواند کردن و هیچ کس بمرتبه رضا نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالی قرار گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و فریضه‌ها حق جل جلاله بتمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

در ذکر ابو عبد الله محمد ابن الحسن التروغندی رحمة الله علیه

آن شاهد صادق آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی اصول آن مهتر دین آن رشد و مند دین محمد ابن الحسن تروغندی رحمة الله یگانه عهد و نشانه وقت بود و از بزرگان مشایخ طوس و کبار اصحاب و در ورع و تقوی و تجرید بکمال و او را کرامات و ریاضات

پسندیده است صحبت ابوعثمان حیری یافته بود و مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در رنج طلب است تا مسرور است نه غنا و تعب و گفت صوفی بخداوند بود و زاهد بنفس و گفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان او در بلا برگ ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهنده او بود در آن بلا و گفت الانکشوف است و معانی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی ورا در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت کند بصدق یک روز جوانمردی را برکت آن یک روز بروز کار او برسد پس حال کسی چون بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان صرف کند و گفت هیچ انس منیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیلتی منیست بخدای جز خدای تعالی و گفت هر که دنیا را ترک کند برای جاه دنیا آن از نهایت حب دنیا بود

در ذکر قطب الاولیا ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار کازرونی رحمة الله علیه

پیش رو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضایل و خصایل او بیش از آنست که توان شمرد و هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم متابعت شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید و فراست بغایت کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم داشت صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ را تربیاک اکبر میگویند از آنچه هر چه از حضرت وی طلب کند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشانرا برآورده کرداند نقل است که آن شب شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که بآسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافی شاخی از آن نور میرفت و دیدند و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش کبر بود

نقل است که در طفلی پدر شیخ پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع می شد و
میگفت صنعتی آموختن او را ولی تر باشد که نهایت درویش بود ند و شیخ میخواست تا قرآن
آموزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجرا کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش
از همه کودکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد
و در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان
او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند
اما کمال شایستگی حکمت او را دست دهد و کمتر و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم
خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دو رکعتی استخاره
کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبد الله خفیف و حارث
المحاسبی و ابو عمرو ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم
که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها
از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام با این شتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار
شدم دانستم که حواله بخدمت و بیعت بعد از آن شیخ حسین اکار رحمة الله بیامد و کتابهای
شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او
اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر
مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که درمانی و عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه
رمضان جماعتی مسافران رسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد
و دو خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت اینرا در ویشان و مسافران صرف کن
چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت
خلایق میکن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت
مجلس کند مصطفی صلی الله علیه وسلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجدی نهاد

روزی دیگر سه صف از مسجد بشمار گرد دید که مصطفی صلی الله علیه وسلم از خواص دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراخ تر از آن عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد نقلست که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره درمیان آوردند گوشت پخته در آن بود و شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد بعد از آن شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون درمیان جمع نمودی که گوشت نمیخورم چون خالی شد تنها خواهی خورد عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده و نمیخورد وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد نقلست که شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها مخورید نقلست که مریدی اجازت خواست که خویشان را پرستش کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودند وی نیز موافقت ایشان لقمه چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را با درویشی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت مدعی بدو داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت تباهه بود که کار تو تباه کرد نقلست که جهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمینهای مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی بوده است نقلست که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه بر چیدندی و نمازی کردندی و از آن ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنه ست و عشرین و اربعمائه بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه قدس الله سره

تباهه نام طعام

نقل

نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار وقتی خوش پیدا شد و خلق دران جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم بگذشت که من مردی مفسر و مذکرم و علم بیشتر از شیخ دارم چونست که این احوال و قبول جمعیت که شیخ را هست مرا نیست و شیخ را نظر است بدانست بر سر منبر نظر بقندیل کرد و گفت ای درویشان آن آب قندیل بار روغن مناظره میکند که چونست که من از تو عزیزترم و حیات همه خلق من است و تو آمده و بر سر من نشسته روغن جواب میدهد که این از آنست که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد ازان سنگ آسیا بر سر من گردانیده اند و بعد ازان خود را می سوزم و دیگر ازار و شنائی می دهم ازین سببها برتری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد آن عالم بیامد و توبه کرد و عذرها خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغول شدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر صرف کردن مرا باشدن و دادن چکار است مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب آن درمانم خواستم که درویشانرا بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس نقل است که دو کس بخدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طمعی بود و شیخ بر منبر وعظ می گفت در میانه سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که حسبة لله را بود و هیچ طمع دنیائی دران نباشد و هر که بطمع و غرض دنیائی پیش آورد و هیچ ثوابی نخواهد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام اوست و آنچه درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورد دوم قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زین نخوانسته است چگونه همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است

وگفت وقتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی میگویم از رمل و ریگ
آن زمین میشنوم که بموافقت من تسبیح میکنند نقلست که جهودی مسافری شیخ
آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد
بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر میکنی جایت خوش
نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام
چرا میکردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که به دو نان نیرزد نقلست که
امیر ابوالفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ
من ندیم و وزیر شمس فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد ازان
در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرومانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد ازان
روزی در مجلس خمرخوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای
شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس
ایشان بهم برآمد ابوالفضل رحمه الله چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر
گفت سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه
میباش و دیگر او را زحمت ندادند نقلست که پدری و پسری پیش شیخ آمدند
تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند وی را در دنیا و آخرت
عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند
روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند نقلست
که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من
ایمنست بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم
بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهو بمالید و گفت قصد ما
کرده است پس خادم را فرمود تا آهو را بصحرا برده رها کرد نقلست که از شیخ بوی خوش

وزیر فخر الملک

آمدی

آمدی که نه بوی مشک و عود و دو هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی نقل است که
روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و آنرا برنگی میکند که در آن شبهت
است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود طیلسانی برنگ نیل پس گفت رنگ نیل این
طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود نکند
در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی
بدل فراگیر و دنیا را بدست و چنان مباش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را بدل و گفت
بینائی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب الغیب
توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بر بایند و گفت
دنیا داران بند کان العیب جوارح رد کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بند کان العیب
دل رد کند و بباطن وی نگرد وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ و گفت
ای قوم چه بوده است بازگردید از هرچه هست و روی با خداوند خود کنید که شمار
در دنیا و آخرت از وی گریز نیست و گفت امروز در کازرون بیشتر گبر اند و مسلمان اندک
چنانکه ایشانرا می توان شمرد اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک باشند
نقلست که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد
آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که نه بدهد و نستاند
و گفت در خواب دیدم که از این مسجد باسمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و بدان
معراج باسمان می شدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر کرا
قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیائی حق تعالی او را کرامت کند و گفت
این روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد و
بنعیم آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و کاهلان و طولان و گفت
جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بود باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت

نسخه در بر داشتند

جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در همه خیرات
برادران مسلمانانرا در پیش دار تا حق تعالی ترا فردا پیش دارد و گفت مؤمن تا لذات دنیا
ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده را عطائی داد و مرا
حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد و گفت بار
خدایا همه کس ترا می خوانند و می طلبند تو کرائی و با کیستی پس گفت
إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوا وَالَّذِينَ هُم مُحسِنُونَ حق تعالی با آنکس است
که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود و چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون
نهی بیند از آن باز ایستد و گفت جهد آن کن که در میانه شب برخیزی و وضو سازی
و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار
شوی بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله نقلست که روزی شیری
بسته در پیش رباطی میگذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند
و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تعجب مکنید که شیطان لعین را دامها بسیار است
که ما آنرا نمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان لعین گرفتار شده اند اصحاب
بگریستند و گفت خداوندا اگر در قیامت با من نیکوئی خواهی کرد مرا بر بالائی بدار و همه
دوستان و یاران مرا بمن نمای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت
شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نبیند
با دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالبست باید
که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی و گفت من همیشه
غرقه ام در دریا که گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت حق تعالی
میفرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر
است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انس و مناجات حق تعالی بخشیده باشد و هر که این چشید پیوسته سلّم سلّم میگوید و گفت چگونه نترسد بندهٔ که او را نفس و شیطان لعین از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میانه عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کش هر دو یک نبود تش ننگ نبوت و گفت هر که بر سلطان و دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان ورزد دنیا و دینش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت بپرهیزید از آنکه فریفته شود و بنصرت کردن مردمان نزدیک شما که آن از فتنهاء بزرگ است و آفت بسیار و گفت سخی سر کیسه کشاده باشد و دستهای وی کشاده و درهای بهشت کشاده و بخیل سر کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بر وی و گفت خداوندا نعمتهاء تو بر ما بیشمار است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنم و بدل شکر تو میکویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا برادری مسلمان را بر نجاند از من نیست و گفت پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست خود بینی که بمخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت هوای نفس الهام و کشف از عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است نقل است که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی بودن کاری سخت است گرسنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید و خواری و شما را که ایمان خواهیم اگر تحمل اینها دارید درآئید و اگر همچنان بکار خود مشغول باشید و عبادت خدا میکنید و گفت بترسید و با هیچکس بد نکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا بادی مکافات آن کند در بدی بکما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم و گفت حق تعالی را شرابیست در غیب که در سحر اولیاء را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب

مستغنی گردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای
نبود و شیخ این دعا گفتی اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذکرک و اولیائک
واصفیائک الی الابد واجعل قوتنا و قوتهم یوما بیوم من الحلال من
حیث لا یحتسب اللهم اجعلنا من المتحابین فیک ومن المتباذلین فیک
ومن المتزاورین فیک بحرمة نبیک محمد المصطفی صلوات الله وسلامه
علیه وانظر الی حوائجه کما ینظر الارباب فی حوائج العبید والی ما نعمله من
الذنوب اللهم اغننا بحلالک عن حرامک وبفضلک عن من سواک وبطاعتک
عن معصیتک یا من اذا دعی اجاب واذا سئل اعطی هب لنا من
لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا اللهم اغننا عن باب الاطباء
وعن باب الامراء وعن باب الاغنیاء اللهم لا تجعلنا بثناء الناس
مغرورین ولا عن خدمتک مقهورین ولا عن بابک مطرودین ولا
بنعمتک مستدرجین ولا من الذین یاکلون الدنیا بالدین وارحمنا
یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله اجمعین الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا برحمتک یا ارحم الراحمین و گفت الهی ابراهیم
خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست که ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر
ذی زرع عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة من
الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون
و دعاء وی اجابت کردی و اگر من ابراهیم خلیل علیه السلام نیستم تو رب جلیل هستی
من بنده دعا میکنم و از تو درمیخواهم اللهم ان تجعل هذا الوادی القفر والمکان الوعر
اهلا عامرا بذکرک و اولیائک من عبادک و اصفیائک و اگر این مکان مکان تکیه
نیست باری از وادی فقر خالی نیست از خیرات خالی مگردان و اهل این بقعه را امن
گردان

گردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاهدار اللهم اجعل عملی فرفوعا و قلبی مسموعا واجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وهمهم وافقد علیه حتی یتصل فیه الخیرات ویدوما قامه الطاعات وگفت من چگونه از حق تعالی نترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسنده بودند و روح علیهم السلام ترسنده است وگفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن دوست میدارم وگفت در معنی این حدیث که ان الشیطان تجری مجرا الدم گفت از آنکه شیطان پلید است و خون پلید پلید در پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در پاک گذرد وگفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او برانداز خیرات و هر آنکس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت ویست و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی از دوست باز میدارد چونست که حق تعالی بنده مومن را بگناه آلوده میکند چه سر است درین گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند وگفت عبادت حظ نفس است و اشارت حظ روح عبادت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم است سوال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عز و شرف مومن ظاهر شود کما قال لو اعطیتک من غیر مسئلة لم یظهر کمال شرفک فامرتک بالدعاء لتدعونی فاجیبک وگفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ میگذشت و مردم زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بیعقل ترا چگونه می شناسند و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوابند من بدعای خیر و صلاح ایشان نهاده انست وگفت نهایت مجاهده آنست که ببخشد هر چه دارد بر آنکس که

نهاده سنجیده

هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روحست و گفت ایمان خواص است
و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشیخ
آورند و گویند از وجه حلالست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند
چون در بند صلاح خود نیستند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
خدمت وی عزتی طلبد از دنیا برود تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این
شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی الثلوج فذاب
الثلج وانهدم البناء وقد عزم الغریب علی الخروج کار دینی دلی دو مهر نورزد
و دل فدلی نبوت خوش بود مهر آن فرناکشت و گوشت و پوست فبروت و گفت باید
که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای توکت لوش چون من هشت وی من کم
کس چون تو نیست و کفیتی بهت بودار توی من الست کرم فبوادیکی ردین و گفت باید که پیوسته
بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم
گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هرچه دانی پنهان کن و
پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون
کالبدی بی روح بود زینهار و صد زینهار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا
طلب نکنی و بپرهیز از آنکه علم و عمل ترا آلتی بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش به نیکی نبرند
و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت
هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست
در طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در لباس
مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه عز تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
و باید که پیوسته قناعت پیشه گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین امت من آنان

کرد بهمه

گروهند که تنهای ایشان در نعمت رسته باشند و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که
پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که
حقتعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان
بزیارت بدان نشده باشند و بهتر آن مرد ترا از بزرگ نداشته باشند و آزار قاریان
اهل طریقت و اهل متابعت سنت با میران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها
کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا
پیوسته ایشانرا میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای
شیطان لعین و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت صحاب
میکن و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خوانندهٔ قرآن
و مستمع می بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و برتو
باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان لعین ترا در وادیها و سوداها
نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش
نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت
شیخ و شیخ فرمود که نزدیک شد که از دنیا رحلت خواهم کرد و اکنون چهار چیز وصیت
میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بخلافت بجای من بنشیند او را
با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید دوم بامدادها مداومت درس قرآن کنید و اگر غریبی
و مسافری برسد جهد کنید تا وی را باعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که بگوشهٔ
دیگر ننشیند و سوم با یکدیگر راست کنید نقل است که جریدهٔ داشت
که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در
قبر نهادند نقل است که بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالی
با تو چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن تذکره

نوشته بود وجمله را ببخشید وشیخ گفت خداوندا هر آنکسی که بحاجتی نزدیک من آید وزیارت
من دریابد مقصود ومطلوب وی رواگردان وبروی رحمت کن قدس الله روحه
العزیز

در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن بحر اندوه آن راسخ تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبه ربانی
قطب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ وقطب اوتاد وابدال بود
وپیشواء اهل طریقت وحقیقت بود ومتمکن وکوه صفت بود ودر معرفت وتوحید وتحقیق
بغایت کمال ودایما در تن بر ریاضت ومجاهده وبدل در حضور ومشاهده وعالی همت
وبزرگ مرتبه بود ودر حضرت عزت آشنائی عظیم داشت ودر گستاخی کردن با حضرت
خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال بزیارت
دهستان شدی که آنجا قبور شهداست وچون بر خرقان گذر کردی بایستادی ونفس
برکشیدی مریدان از وی سوال کردند که شیخا هیچ بوی نمی شنویم او گفت آری دیه
دزدان بوی مردی می شنوم کنیت وی ابو الحسن وعلی نام وی وبسه درجه از من
در پیش بود بار عیال کشد ودر حنت نشاند وکشت کند نقلست که شیخ در ابتدا
دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردی وروی بزیارت شیخ بایزید
نهادی وچون آنجا رفتی بایستادی وگفتی بار خداوندا از آن خلعتی که بایزید را داده ابو الحسن
را نصیبی ده وآنگاه بازگشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز
خفتن وچون از زیارت شیخ بایزید باز می آمدی پشت بر خاک وی نمیکردی
همچنین روی بخاک او وا زپس وازپس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از
تربت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همتی

نسخه رحمة الله علیه

مبدار

میدار که آمی ام وار رموز شریعت چیزی زیادت میدانم آواز آمد که ای ابو الحسن رح آنچه مرا
داد ندا از برکات تو بود ابو الحسن رح گفت تو سی و نه سال پیش از من بودی گفت بلی و لیکن
چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان بآسمان بر می شدی و سی سال
با خداوند حاجتی درمانده بودم بسترم ندا کردند که ای بایزید رح بحرمت آن نور را شفیع
آر و شیخ ابو الحسن رح گفت چون بخرقان آمدم به بیست و چهار روز جمله قرآن بیاموختم و بروایتی
دیگر آنست که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است
که باغ داشت یکبار بیل فرو برد نقره برآمد دوم بار فرو برد زر برآمد سیوم بار مروارید
و جواهر برآمد ابو الحسن رح گفت خداوندا ابو الحسن رح بدین فریفته نشود من
بدین دنیا از چو تو خداوندی برنگردم و گاه می بود که گاو می بستی چون وقت نماز در آمدی
شیخ در نماز شدی و گاو همچنان سیر میکردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است
که عمر و ابو العباس قصاب شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن
درختی بود که هزار گوسفند در سایه آن بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق
گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم که نه بهشت التفات کنیم نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ پیش
آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون
آورد و در پیش شیخ بنهاد شیخ نگاه کرد تنوری تافته بود دست در آن تنور کرد و ماهی
زنده برآورد و گفت از آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا در تنور فرو
شویم تا زندگی که برآید گفت یا عبدالله رح بیا تا بنیستی خود فرو شویم تا بهستی او که برآید شیخ
المشایخ دیگر سخن نگفت نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سال است
که از بیم شیخ نخفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او در پیش دیدم تا چندی
که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش از وی بزیارت بایزید رح رسم
نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آنجا رسیده باشد

نقلست که یکروزی شیخ درمیان سخن میگفت هرکه طالب این حدیث است قبله جمله اینست
وچهارا انگشت فروکرفت واشارت بدان کرد وآن یکی کشاده داشت پس این سخن بشیخ المشایخ
رسید او از سر غیرت کفت چون قبلهٔ دیکر پدید آمد ما آن قبله را راه فرو بندیم پس درآن
سال راه حج بسته شد هرکه عزیمت کرده بود یا دزدان راهش بزدند یا هلاک شدند و نرسیدند
پس شیخ المشایخ را کفتند این هلاک خلق برچه نهیم کفت جائیکه پیلان پهلو سایند
اگر سارخکی چند هلاک شوند باکی نبود نقلست که وقتی جماعتی بسفری همی شدند
بود و کفتند شیخا راه مخوفست مارا دعائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دفع شود
شیخ کفت چون بلائی پدید آید از ابوالحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد
آخر چون برفتند و راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی
در حال از شیخ ابوالحسن یاد کرد او از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد درگرفتند
که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و ستور او را تا بدان سبب بدو
و بقماش او هیچ آفت نرسید و دیکران مال برده و برهنه بماندند چون آن شخص را
بدیدند بسلامت متعجب بماندند تا او کفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که
بهمه الله تعالی بفرمائی که سر آن چیست که ما همه خدایتعالی را بخواندیم کار ما بر نیامد و این شخص ترا
همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ کفت شما که حق تعالی را بخوانید بمجاز خوانید و ابوالحسن
بحقیقت اما ابوالحسن را یاد کنید تا ابوالحسن برای شما خدایتعالی را یاد کند که کار شما برآید که اگر
بمجاز و عادت خدایتعالی را هزار بار یاد کنید سود ندارد نقلست که مریدی از
شیخ درخواست که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستوری
داد چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله و جنازهٔ در پیش نماز می کردند مرید پرسید
که برین جنازه چرا نماز نکنید کفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنجبار قطب اینجا امامت کند
مرید شاد شد یک زمان بود همه از جای بجستند کفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز بکرد

و مرا دهشت افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص که بود
گفتند ابو الحسن خرقانی رح گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم و من
چنین سخنی گفته ام شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون
وقت نماز در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز داد من دست در دامن
آوردم و مرا دهشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدای تعالی
درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آفریده هیچکس مرا ندید
مگر زنده و آن بایزید بود **نقل است** که مردی بسماع احادیث میخواست شد بعراق
بشیخ گفت اینجا کس هست که اسنادش عالی تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی
ام هرچه حق سبحانه و تعالی داده است مرا منت نهاده و علم خود مرا داد و منت نهاد
گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول صلعم مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه
بخواب دید مهتر و بهتر هردو عالم را صلعم که فرمود جوانمردان راست میگوید دیگر روز بیامد و آغاز
کرد بحدیث خواندن جائی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ
گفت چون تو حدیث آغاز کنی و چشم من بر ابروی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک در هم
کشیدی مرا معلوم شدی که ازین تبرا میکند عبد الله انصاری رح گوید مرا بند بر پای
نهادند و ببلخ می بردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که همه حال بند بر پای
من ترک ادبی رفته چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام
آورده اند تا در تو اندازند اندران ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ را
می انداختم سر پای من بد آنجا باز آید در حال توبه کردم و دیدم که دستهای ایشان چنان
بماند و سنگی نتوانستند انداخت **نقل است** که چون ابو سعید بشیخ
خرقانی رح چند چون بو معهود که زن بخته بود شیخ او را گفت ازار ... این زن را بسا
انداز و چندانکه میخواهی بر میگیر و ازار بر مگیر زن چنان کرد **نقل است**

که چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانکه خادم همي آورد دیگر باقي بود تا یکبار ایزار برداشتند
قرص نماند شیخ گفت خطا کردي اگر ایزار بر نگرفتي همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون
مي آوردندي چون از نان خوردن فارغ آمدند شیخ ابو سعید گفت دستوري هست تا
چیزي برگویند **نقلست** که شیخ هرگز سماع نکردي چون شیخ ابي سعید بزیارت
او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوري هست که چیزي برگویند
شیخ گفت ما را پرواي سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنویم پس قوالان بدست
بالش بیتي بگفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ
ابي سعید گفت اي شیخ وقتست که برخیزي شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید
و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمد شیخ
ابو سعید گفت یا شیخ بس کن که بنا خراب شود پس گفت بعزت خداي که آسمان
و زمین در موافقت تو در رقص آیند شیخ گفت سماع کسي را مسلم است که از بالاي
وي تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما را گویند
که این رقص چرا میکنید بگویید بر موافقت قومي که برخاسته اند و ایشان چنین
باشند **نقلست** که شیخ ابو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط ازین یکي بدین
و قبض آن یکي بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابو سعید
از شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابو الحسن همه شب نعره میزد
و رقص میکرد شیخ ابو سعید بیامد و شیخ ابو الحسن را گفت بیا و خرقهٔ من بمن باز
ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابو الحسن باز آمد گفت اي شیخ اندوه من
بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید را گفت
فردا قیامت در میا که همه لطفي و با بنازي تا بخت من بروم و فزع قیامت بنشانم
انگاه تو در آیي پس گفت خداي تعالی کافري را آن قوت داده بود که چهار

و سنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زند علیه السلام چه عجب اگر مؤمن را آن
قوت بود که فزع قیامت را بنشاند پس شیخ ابوسعید رح بازگشت و سنگی بود بر درگاه
محاسن در آنجا مالید شیخ ابوالحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را برکندند و بمحراب
باز آوردند چون شب درآمد بامداد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود شیخ دیگر بار
بمحراب باز آوردند و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه نوبت شیخ
ابوالحسن رح گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابوسعید رح لطف بسی میکند
پس بفرمود تا راه از آنجا بینداختند و دری دیگر گشادند پس شیخ ابوالحسن رح چون بوداع
او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سالست که از حق کسی میخواستم تا
سخنی چند از آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه واشنود تا که ترا فرستادند
لاجرم شیخ ابوسعید رح آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی گفت ما را
باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحر یک عبارت کنند و بس و گفت من خشتی
پخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم **نقلست** شیخ ابوسعید رح گفت
بر سر منبر پسر شیخ ابوالحسن آنجا حاضر بود که کسانیکه از خود نجات یافته اند پاک از خود بیرون
آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله بر شمرم و اگر کسی از خود پاک
شد اینک پدر این خواجه و اشارت پیش شیخ ابوالحسن رح کرد و استاد ابوالقاسم قشیری رح گفت
چون بولایت خرقان درآمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر پنداشتم از ولایت
خود معزول شدم **نقلست** که ابوعلی سینا باوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد چون
بوثاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت زندیق کذاب را چه میکنی
همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخرا که زنش منکر او بود حالش چه بود ابوعلی عزم صحرا کرد
تا شیخرا ببیند شیخرا یافت که همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده ابوعلی از دست برفت
گفت شیخا این چه حالست گفت آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم یعنی زن چنین شیری بار ما نکشد پس بوثاق باز آمد

بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پارهٔ گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
کند دلش گرفت برخاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر
سر دیوار شد ناگاه تیر از دستش بیفتاد ابوعلی برخاست تا آن تیر بدست شیخ بدهد
پیش از آنکه بوعلی برخاستی و آنجا رسیدی آن تیر برخاست از جای و بدست شیخ باز
شد ابوعلی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین از حد پیش پدید آمد تا
بعد از این طریقت بفلسفه کشید چنانکه نقل است که عضد الدوله یکی وزیر بود در بغداد و
او را درد شکم برخاست جملهٔ اطبا را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ بشکم
او فرود بیاوردند حق سبحانه و تعالی شفا بداد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت
میخواهم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول مسئله مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنی جامهٔ مردی در پوشد هم مرد نشود گفت اگر تو مرد نیستی
بخرقه پوشیدن مرد نخواهی گشت نقلست که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازتم ده
تا خلق را به خدای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زنهار تا خود را
دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
کند و ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی سلطان
محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خویش در تو خواهیم پوشید و تیغ برهنه بر سم
غلامان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه بخیمهٔ او در آی
و رسول را گفت اگر نیاید این آیت برخوان قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم رسول بیامد و پیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت برخواند شیخ
گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم
تا باولی الامر چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود را رقت آمد و گفت برخیزید که او

ازآن مرد انست که ما کمان برده بوديم پس جامۀ خويش با اياز در پوشيده وده کنيزک را جامه
غلامان در بر کرده وخود بسلاح داري اياز پس وپيش او مي آمد با اصحاب رو بصومعۀ شيخ
نهاد چون از در صومعه درآمد سلام کفت شيخ جواب کفت امّا بر پاي نخاست پس روي با
بمحمود کرده ودل اياز ننکريست محمود کفت بر پاي نخاستي سلطان را شيخ کفت اينهمه
دام بود سلطان کفت آري دامست امّا مرغش تو نۀ پس دست محمود بکرفت
وکفت پيش آي چون پيش آمد محمود کفت سخني بکوي کفت اين نامحرمان را بيرون فرست
محمود اشارت کرد تا کنيزکان بيرون رفتند محمود کفت مرا از بايزيد سخني وحکايتي بکوي
شيخ کفت بايزيد چنين کفته است که هرکه مرا ديد از رقم شقاوت ايمن شد محمود کفت
از قدم پيغمبر زياده است صلّی الله عليه وسلم وابوجهل وابولهب وچندان منکران اورا
ديدند واز اهل شقاوتند شيخ کفت محمود را ادب نکاهدار وتصرف در ولايت خويش
کن که مصطفی را صلعم کسي نديد جز چهار يار او وصحابۀ او ودليل براين اينست وَتَرٰيهُم
يَنظُرُونَ اِلَيكَ وَهُم لَا يُبصِرُونَ محمود را اين سخن خوش آمد کفت مرا پندي ده
کفت چهار چيز نکاهدار اول پرهيز از مناهي ونماز با جماعت وسخاوت وشفقت بر خلق
خداي تعالی محمود کفت مرا دعا بکن کفت خود اينک دعاي ميکنم اَللّٰهُمَّ اغفِر
لِلمُؤمِنِينَ وَالمُؤمِنَاتِ کفت دعاي خاص بکوي کفت اي محمود عاقبتت محمود باد
پس محمود بدرۀ زر پيش نهاد شيخ قرص جوين پيش محمود نهاد وکفت بخور محمود همي
خاييد ودر کلويش ميکرفت شيخ کفت مکر در حلقت همي کيرد کفت آري کفت ميخواهي که مارا
اين بدرۀ زر تو نيز در کلو بکيرد بکير که آنرا طلاق داده ايم محمود کفت چيزي قبول کن کفت نکنم
کفت پس مرا از خود يادکاري ده شيخ پيراهني از آن خود بدو داد محمود چون باز همي کشت
کفت شيخا خوش صومعه داري شيخ کفت آنهمه داري اين نيز مي بايست پس وقت
رفتن شيخ اورا بر پاي خاست محمود کفت اول که درآمدم التفات نکردي اکنون بر پاي ميخيزي

اینهمه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و
در آخر در انکسار و درویشی سیر وی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای
پادشاهی تو برخاستم اکنون برای درویشی برخیزم پس سلطان برفت و در آنوقت
بسومنات شد بیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه از اسپ فرود آمد و بگوشهٔ شد و روی بر
خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الهی بآب روی خداوند این خرقه
که ما را برین کفار ظفر ده که هرچه از غنیمت میگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار غبار
و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر اسلام ظفر
یافت و آنشب محمود بخواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرقه ما بردی بر درگاه
حق که اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی **نقل است**
که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزدند و چندین کس را مجروح
کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر
پسر شیخ بریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زنش منکر او بود و میگفت
چه گویی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشند و در آستانهٔ
او نهاده شیخ گفت آری آن وقت که آن میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت که پسر را
شهید میکردند پرده فرو گذاشته ما در سر پسر دید در حال گیسو ببرید و بر سر پسر نهاد و نوحه
آغاز کرد شیخ نیز پارهٔ از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده ایم
تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم **نقل است** که شیخ با درویشان بسیار
در خانقاه نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیامد و خرواری
آرد و گوسفندی بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود
هر که از شما نسبت تصوف درست کرده باید این را بستانید که من زهره ندارم که لاف
از تصوف زنم هیچکس آن را نستد تا باز پس بردند **نقل است** که شیخ گفت

دو برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر بخدمت
خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدایتعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت
امشب نیز خدمت خدایتعالی بمن ایثار کن چنان کرد آنشب بخدمت خداوند سر بسجده نهاد در خواب
شد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدم و ترا بدو بخشیدم او گفت آخر من بخدمت خدایتعالی مشغولم
و او بخدمت والده مرا در کار او می کند گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم ولیکن مادرت
بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند **نقل است** که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد
و نماز صبح بوضوء نماز خفتن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخا چه بود
گفت ابوالحسن رح استغنا و بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک
اندیشه در خاطر من گذر نکرده است **نقلست** که روزی مرقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ
پای بر زمین میزد و میگفت جنید وقتم شبلی وقتم بایزید وقتم نیز شیخ بر پای خواست و پای
بر زمین میزد و میگفت خدای وقتم و مصطفی وقتم و معنی بیانست که در انا الحق حسین رح منصور
شرح داده ایم که او محو بود و گوید که عیب بر اولیا نرود خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن **نقلست**
که روزی بسترش ندا کردند که ای ابی الحسن رح از خلقان و از منکر و نکیر میترسی گفت
من از مردگان نترسم و شتر که چهار روزان شده از آواز جرس نترسد پس ندا آمد
که از قیامت و از صعوبات و فزع آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک
برآری و خلق را در عرصات حاضر گردانی من در آن موقف پیراهن ابوالحسنی
خود را از سر برکشم و در دریاء وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابوالحسن رح
نبود متوکل خوف و مستبشر رجا پیش که رود **نقلست**
که شبی نماز میگذارد آوازی شنید که هان ای ابوالحسن رح خواهی که آنچه از تو میدانیم
با خلق بگوئیم تا سنگسارت کنند شیخ گفت خداوندا خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم

وازکرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگر ترا سجود نکند آوازی شنیدم که نه تو گوئی
و نه من کنم **نقلست** که یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندهم
که نه از او ستده ام که باز بده و هم من جان از تو ستده ام جز بتو باز ندهم وگفت در بسترم
ندا کردند که ایمان چیست گفتم خداوندا آن ایمان که تو آوردهٔ ما را تمامست وگفت ندا
می آید که تو مائی و ما تو جواب میدهیم که نه تو خداوند قادری و ما بندهٔ عاجز وگفت حق تعالی از خلق
نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی وگفت چون بحد عرش رسیدم صف
صف ملائکه پیش باز می آمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم و ما روحانیانیم من گفتم ما
الهیانیم تا همه خجل گشتند و مشایخ ثنا گشتند بجواب دادن من وگفت سه چیز را غایت
آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه وسلم ندانستم و غایت کید نفس ندانستم
و غایت معرفت ندانستم وگفت مرا چون پارهٔ خاک جمع کردند پس بادی بانبوه در آمد
و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید شدم وگفت حق تعالی مرا قدمی داد
که بیک قدم از عرش به ثرا شدم و از ثری بعرش باز آمدم پس بدانستم که هیچ جایی
نرفته ام پس حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم و ازا
سفرا که مائیم و گو تا ما سفرا که مائیم که هرچند میرویم از پس خویشتنیم وگفت چهار هزار کلام
از حق شنیدم اگر ده هزار رسیدی آنرا نهایت نبودی که چه بدید آمدی وگفت بر خویشتن
چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه و بیابی روی کرده و چنان گردید اکنون
سپاس خداوند را که همچنانست وگفت دل از دنیا و آخرت ببریدم و بجدایی باز بردم
وگفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا باسمان و از آسمان تا بعرش
و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور اگر چند پشهٔ خویشتن را فرا نماید
نیک مرد نبود وگفت اُمّی ام نیک بالاحق یعنی جملی من آنچه هست در حق محواست بحقیقت
و آنچه مانده هست خیالست وگفت آنچه در دلست اگر قطرهٔ بیرون آید جهان چنان شود

که در جهد

که در عهد نوح علیه السلام و گفت اگاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف
یکی از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سختی میکند و من دست
از گور برکشم و بلطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت چیزیکه آن آن خدای
تعالی و من همیکرد و من نیز روی بخدای تعالی باز کردانم و گفت الهی اگر مرا چیزی خواهی داد
چنان چیزی ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت هیچ بر آن نگذشته باشد
که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکویی که از عهد آدم علیه السلام تا این
ساعت و ازین تا بقیامت با پیران کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکویی که با مریدان
همه پیران کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام بگیرم تا حساب خویش با حق تعالی باز نکنم و گفت با خلاص نماز خویشتن
ندیدم تا از دیده تنها خویشتن را ندیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت تمامت خلق را بمن بخشد این چشم که
در پیش دارم باز آن ننگرم از علو همت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چگونه
بود حق مردی که قدم نه بویرانی دارد و نه بآبادانی و حق تعالی او را در مقامی
داشته است که در قیامت حق تعالی او را برانگیزاند و همه خلق ویرانی و
آبادانی بنور وی برخیزند و همه خلق را بوی بخشند که او دعا نکند درین جهان
و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در دنیا زیر خاربنی با خداوند زندگانی کنم
دوستر از آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم و گفت
اینجا نشسته باشم گاه گاه چندان وقت از آن خداوند با من باشد که گویم که دست
برکنم و از جای آسمان برگیرم و اگر پای بر زمین زنم بنشیب فرو روم و گاه باشد
که خویشتن باز نگرم روی با خدای کنم و گویم با این تن و خلق که مراست چندین
سلطنت بچه کار آید و گفت چشنده ام و خود ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید و گفت
دوست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم هوا در دست من بسته
نذر کرده ام نکردم و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که

از کرامت فرا گیر و آن در بر وی به بندند و دیگر نشان نبود و گفت فرو شوم که نا پدید شوم در هر دو جهان و باز برآیم که همه من باشم زنهار تا مرده دل و قرا نباشی و گفت بسنگ سفید مسئله باز پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت و گفت شبا نروزی بیست و چهار ساعت در یکساعت هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت را صفت پدید نیست و گفت مردم بروز در روزه و شب در نماز باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من بودم و گفت از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیز یاد دارم آنوقت نیز که ازین بیرون شده باشم تا بقیامت هر چه برود و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم فلان کس را گویند اما ماست اما نبود جز آن کس که از هر چه آفریده بود خبر ندارد و از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب و گفت مرا دیداریست در آدمیان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنبان و جنبنده و چرنده و همه جانوران دیداریست و از هر چه بیافریده است بر کرانه جهان نشان بهتر توانم دادن از آنچه بنواحی و گرد بر گرد ماست و گفت اگر از ترکستان تا بدر شام کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت از آن منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی در ولیست آن دل از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پنبه افکنی دریغ دارم که با خویشتن باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او گویم که من در کاروانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه وسلم نباشد و گفت که خلایق را اول و آخریست که آنچه اول کنند بآخر ستان مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخرم بوقت من آرزومند است و گفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم دوزخ و بهشت را بنزدیک من جای نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا

که منم

که منم آفریده را جای منیست و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت که بوی راه نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از و بازگویم و گفت چون حق تعالی با من بلطف خویش درآمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا منیت بکرد و از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و میکرد و اگر نه آن بودی که او را حکم چنین است والاکرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم مادر بسوختم چون بر روی زمین آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم پیر گشتم و گفت همه آفریدهٔ او چون کشتی است و ملاح آن منم و بیرون این کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هرچه او آفریده است در آن بدیدم پس در آن بماندم شغل شب و روز در من برسید پس آن فکرت بینائی کردید پس شمع کردید پس انبساط و محبت و هیبت کردید پس کرانبا رهمی پس از آن فکرت بیکانکی او در افتادم پس بجائی رسیدم که فکرت حکمت کردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کردید چنانکه بر خلق او مشفق تر از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بمردمی تا خلق را نبایستی مرگ چشید و بدل همه خلایق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب نبایستی دید و کاشکی عوض همه خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستی کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی بدارد که آنجا حد مخلوق نبود و ابوالحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند و آنچه خوردم و پوشیدم و گفتم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان ننمایم بآنکس نمایم که مرا دوست دارد من او را دوست دارم اکنون می نکرم تا کرا آورد و هرکس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود بنواز حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که مرا دوست دارد او را دوست دارم

بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش
آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جایی دوستی من خدای نگرفت مرا دوست
خلق نکرد و گفت چون بتن بحضرت او شدم دل را بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل
و نفس بیامدند و دل را میان این هر چهار آوردم و یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص
عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم
پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هرچه دون
حق تعالی است زاهد گردیدم پس آنوقت خویشتن بخواندم از حق جواب
شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لبیک اللهم لبیک بزدم و محرم گردیدم
پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح
کرد ملایکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای
حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حد و ثواب
است پدید است و ذکر اولیا را برای حق تعالی و ثواب پدید نیست و گفت نخست چنان پنداشتم
که امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شما را
از معامله خویش هیچ نشان نمیگویم اما شما را نشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او
میدهم که موج بر موج میزند و کشتی بر کشتی میشکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی
سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حقتعالی
زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزدم و سیر
چنان کردم که از عرش تا ثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندائی شنیدم که بنده
من اگر با بنده هیچیز من آئی شادت کنم و اگر با نیاز و فقر بیائی توانگرت گردانم چون از همه
بکلی دست بداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی همه گنجهای روی زمین حاضر کردند
که و بدار من بر آن افکنند گفتم خداوندا غره باد آنکه بچنین چیزها غره شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابوالحسن دنیا را و تو نصیب نیست و آخرت هم از هردو سرای ترا منم و
گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من گناه گردانید و گفت تا دست از دنیا بداشتم
هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم الله بهیچ مخلوق باز نگردیدم و گفت هرچه در اعمال بندگان
آید من بتوفیق حق تعالی بکردم و هرچه عطای او بود بهمه بندگان بفضل خود مرا
بداد این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا راه نیست و شخصی
را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهم گفت شصت سال عمر
که ضایع کردی باز بهر کیر ترا حق تعالی آفریده است میخواهی که صحبت با خضر داری تا صحبت
من با اوست هرگز مرا تمنا نیامد که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفت خلق نتوانند
که مرا ستایش یا نکوهش کنند که هرچه از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم و
گفت وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد و خلق اسیر وقتاند
و ابوالحسن خداوند وقت هرچه از وقت خویش گویم آفریده از آن بهزیمت شود جان
جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا هستی حق اقرار دهند و گفت چون بهستی او
درنگریستم نیستی من بمن نمود و چون به نیستی خود نگریستم هستی و خداوندی خود بمن نمود
درین اندوه بماندم تا با ولیکه بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده
گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد نه خود گفته شهد الله و گفت حق تعالی چون این
طریق بر من بگشاد در روشنی این راه چندان فرق بود که هر سال گوئیا از کفر بتوبه
می شدم و گفت روز و شب که بیست و چهار ساعت است بر من یکنفس است و آن
نفس از حق و با حق است و دعوی من نه با خلق است اگر پای آنجا بر نهم که همت
است بجائی برسم که ملایکه حجابت را آنجا راه نبود و گفت آنکسانی را که آنجا
آورد همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم خداوندا آنچه تو در
ایشان آفریده با ایشان باز نمای گفت ابوالحسن حکم و دنیا همچنان مانده است

اگر ایشان را با ایشان وا نمایم دنیا خراب شود و گفت از خویشتن سیر شدم خود را در آب انداختم
غرقه نگشتم پس خود را در آتش انداختم آتش مرا نسوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از
وی باز گرفتم نمردم پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سر در گرد تا بجایگاهی رسیدم که صفت
نتوان کرد و گفت بدار بایستادم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معامله ایشان مرا
در چشم بچیزی نیامد به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو و همه خلق
نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی
خداوندا تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نه ایستد که
آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن را به نیک مردی فرا نماید او نیک
نیست از آنکه نیکی صفت خداوندست و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی یک روز
بخور و سه روز مخور سیوم روز بخور پنجروز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور اول چهارده
روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهل روز بخور چهار ماه مخور اول چهار
ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد
بعد از آن هرگز ار نخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک
شده بود آن مار پدید آمد گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در معده من
پدید آمد بویا تر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر حلق من واکرد پس ندا آمد که ای ابوالحسن
ما ترا از معده تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم اگر نه آن بودی که حکم او چنین رفته
است و الا از آنجا خوردمی که خلق ندیدندی و گفت من عمل خویش با خلاص
ندیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم
اخلاص پدیدار آمد پس بی نیازی او در نگرستم کردار همه خلایق وزن
پشه ندیدم و چون برحمت وی نگرستم همه خلایق را بوزن و قدر ازان
دانه ندیدم ازین هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدایی تعالی عجب بماندم چندین

سال خورد از من برده بود و مرا خرد و مسند بخلق می‌نمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت
نبودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر من پیدا کرد درین بازار
بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در پای افتادم آن بازار از پیش
من برگرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هرچه با اول بمن داد
با آخر همان داد پس از موی سر من تا ناخن پای پل صراط گردانید و گفت چون از خویشتن گذشتی
صراط و دوزخ واپس کردی و گفت هرکس را از خداوند رستگاری بود اما مارا اندوه دوام بود
خداوند عقوبت دهاد تا این بارگران بکشیم و گفت عجب بماندم از کردار خداوند که در اول چندین
بار اندرون این پوست تن من بنهاد بی آگاهی من پس بآخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر
گردیدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا و گفت کله سرم عرش است و پاهام تحت الثری و هر دو
دست مشرق و مغرب و گفت طریق بحق تعالی عدد نتوان کرد چندانکه بنده است هر یکی را بحق
تعالی راهیست پس بهر راهی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوندا مرا براهی برون بر که من و تو
باشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری گرانست خلق
نتوانند کشید و گفت هرکه نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هرکه نزدیک
خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت پدید
نیست و گفت هرکه سخنان من بشنود و پندارد که من خدایرا ستوده ام عرش
بر دارند و هرکه پندارد که خود را ستوده ام دلش بردارند که این سخنان من از دریای پاک است
که از آن خلق در وی بهره نیست و گفت عافیت در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی
و گفت در دل من ندا آمد که ای ابی الحسن فرمان مرا استاده باش که من زنده ام که هرگز
نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن مرگ نبود و هرچه ترا نهی کرده ام از آن دور باش
که پادشاهی و ملکت مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد و گفت هرکه
مرا شناخت دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت

و هر که بصحبت جوانمردان پیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذکر و توحید حق تعالی گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و خلق از آن غافل و گفت در دل من ندا کردند که خلایق از من بهشت میطلبند و شکر ایمان قیام نکرده اند و چیزی دیگر میطلبند و گفت که بامداد عالم طلب زیادتی علم کنند و زاهد طلب زیادتی زهد کند ابو الحسن رح در بند آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و گفت هر که اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تا او را رهایش نکنم در بهشت نروم و اگر چنین اعتقاد نمی تواند کرد گو اینجا میا و بر من سلام مکن و گفت چیزی بمن در آمد که مرا سی روز مرده کرد آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای دنیا بو بگویم دیگر هیچکس بر سر منبر نرود و گفت با خدای و خلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم و گفت اگر نه آن بودی که خلایق مرا گویند بدرجه بایزید رح رسیده است و بحرمتی کرد و الا هر چه بایزید رح با حق تعالی گفته است و باندیشیده است با شما بگفتمی از آنکه هر چه بایزید باندیشه آنجا رسیده است ابو الحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت بایزید گفته است که مقیم است نه مسافر و من مقیم در یگانگی و سفر میکنم در یکتایی او و گفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف منست و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند باز ندا آمد که ابو الحسن رح همه چیزی بتو دهم مگر خداوندی گفتم خداوندا این داد و دهم از میان بیرون کن که آن میان بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود و ابو الحسن آن گوید که حق را با او بود و گفت سی سالست که روی سوی خلق سخن میگویم خلق پندارند که من با ایشان میگویم و من خود با حق تعالی میگویم یک سخن با این خلق خیانت نکرده ام از آنکه بباطن با حق تعالی بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه وسلم از این در آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از فرزندان آدم علیه السلام بودند

اما اینجا که منم نه آدمیم و نه آدمی جوانمردی راستی با خدایست و بس وگفت بقفا خفته بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید بدهانم و حلاوت آن در باطنم پدید می آمد وگفت من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیم وگفت در همه جهان زنده ما را بدید وآن بایزید بود

نقلست

که یکروز این آیت میخواند که اِنَّ بَطْشَ رَبِّکَ لَشَدِیْد گفت بطش من سخت تر از بطش اوست که او عالم را بگیرد و من دامن کبریائی او بگیرم وگفت چیزی بردلم نشان نسخه از عشق که در عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم وگفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که من آیی بهرچه خواهی گویم خداوندا تو عالم تری گوید همت تو ترا دهم حاجت خواه گویم الهی آنجماعت را خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا القیامت بزیارت من آمدند و بنامدند و نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم کنون نیز ما آن کنیم که تو گوئی پس حق تعالی همه را فراپیش من کند و مصطفی صلی الله علیه وسلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جای کنم گویم یا رسول الله من در دار دنیا پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو توام پس بساطی از نور بگسترانند ابو الحسن و زنده جامگان ابی الحسن برانجا جمع آیند مصطفی صلعم مر دانرا عرض دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن را در مقابل ایشان آرد گوید ای محمد ایشان ضعیفان تو اند و ابو الحسن ضعیف ماست وگفت حق تعالی خطاب کرد بمن که هرکه ازین رود و تو آبی خورده است همه را بتو بخشیدم وگفت روز قیامت من نه زیاتیان خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند وگفت هرکه استماع سخن ما کرده باشد ولند کمترین درجه ش آن بود که در قیامت حسابش نکنند وگفت دباطن ما ندا کردند که همه چیز بتو ارزانی داشتم غیر الحفیته سه بار مکرر میکرد که غیر الحفیته وگفت کار من ابو الحسن ایم وکار او ابو الحسن منست یعنی چون در فنا بودی ابو الحسن او بودی و چون در بقا بودی هرچه

دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابوالحسن رح او بودی و گفت هفتصد هزار نردبان بی نهایت
باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر نخست پایهٔ نردبان که نهادم بحق تعالی رسیده
بودم و گفت مردمان را با یکدیگر خلافست که فردا او را به بینند یا نه ابوالحسن رح داد و ستد نقد
میکنند و گفت اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست کردم در دوستی و اگر بر بساط هیبتم
بداری دیوانه کردم در سلطنت تو و چون ترا انبساط سر بر زند هر دو خود من باشم
و منی من توئی و گفت خداوندا یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلعم چون
از وی فرا گذاری همه خلق آسمان و زمین را من بتو خوانم و این بیان حقیقت است با ثبات
شریعت و ابوالحسن رح در میان در غیبت و گفت روی بخدای تعالی باز کردم و گفتم الهی خوشی
بتو در بود اشارت ببهشت و گفت از حق تعالی ندا آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را
که دعوی دوستی من کرده بود من گفتم الا از آن طرف عفو پدید نیست از این طرف هم
ندامت پدید نیست بکوش تا آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوندا روز قیامت
داوری همه کس بکنید اما آن داوری که میان من و تو هست هرگز نکنید و گفت الهی نعمت
تو فانیست و نعمت من ... که نعمت توئیم و نعمت من توئی و گفت الهی در قیامت
پیغامبران علیهم السلام بر منبرهای نور نشینند و خلق نظارهٔ ایشان بوند و اولیاء بر
کرسیها نشینند از نور و خلق نظارهٔ ایشان بوند ابوالحسن رح بر بساط یگانگی نشیند تا خلق نظاره
تو کنند و گفت الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که جان از تو گرفته ام بملک
الموت ندهم و چون روز و شب تو با منی کرام الکاتبین در میان چکار دارند و سؤال منکر و نکیر
نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان بدهم بتو ایمان نیارند دست وا از کرم و گفت اگر بنده همه
مقامها بپای کی حق بگذرد هستی حق تعالی هیچ بروی آشکار نشود تا هرچه از و بگرفته است باز
باو ندهند و گفت خداوندا مرا بر مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو بفضل خود مرا
در مقامی بدار که من در میان نباشم همه تو باشی و گفت خداوندا اگر خلق را بیازارم چون مرا به بینند

را با برکردهند

راه بگردانند و چندین ترا بیازردم و تو با مائی که این راه پاکانست و گفت الهی با تو دستی
بزنم تا بتو پیدا گردم در میان همه آفریده یا فرو شوم چنانکه ناپدید گردم و گفت چون دو
بود همتا بود چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوندا هرچه از آن منست در کار تو کردم
و هرچه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد و همه تو باشی و گفت در
همه جای بندهٔ توام و چاکر رسول علیه السلام تو و خادم خلق تو و گفت هشتاد و چهار تکبیر بر آوردم
یکی[1] بر دنیا دوم[2] بر خلق سیوم[3] بر نفس چهارم[4] بر آخرت پنجم[5] بر دید طاعت این مقدار بر خلق
میتوان گفت هفتاد و نه[79] دیگر مجال گفتن نیست و گفت چهل قدم برفتم یک قدم از آن از ثری
تا عرش بود دیگر قدمها را صفت نتوان کرد و گفت که خداوندا چون مرا یاد کنی جان من
فدای ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس و تن من فدای دل من باد و گفت الهی
چون تنم درد کند شفا ام تو دهی چون توام درد کند شفا ام که دهد و گفت خداوندا تو مرا
از برای خویش آفریدی و از مادر برای تو زادم مرا اصلا هیچ آفریده مکن و گفت خداوندا
بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن
یاد کن که زندگانی دوست هم برای تو بود و گفت خداوندا اگر نه دلی از نور بودی
هم خدمت ترا نشایستی فکیف نه دلی چنین آشفته کی ترا شاید و گفت خداوندا هیچ کس بود از
دوستان تو که نام تو بسزای برد تا بینائی خویش زیر قدم او کنم و گفت خداوندا بدین خلق چنان
نمودی که سر از آن گریبان برکرده ام چه کردندی و گفت خداوندا من در دنیا چندانکه توانم لاف
خواهم زد تو فردا هرچه خواهی با من میکن و گفت الهی گروهی اند که روز قیامت ایشان شهید
خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید برخیزم که بشمشیر شوق تو کشته
شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقیست آن درد باقیست و گفت در همه کارها اول
طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و نامردان پای آبله کردند
و مردان سر بی پای و بی آبله کردند و گفت کس بود که بهفتاد سال یکبار آگاهی یابد و کس بود

که به پنجاه سال وکس بود که بچهل سال وکس بود که بسی سال وکس بود که بده سال وکس بود
که در سالی یکبار وکس بود که بهر ماهی یکبار وکس بود که از وقت نماز تا وقت نماز وکس بود که
برا و احکام میراند و اورا ازین جهان خبر بود وگفت زینهار تا آسمان آسمان نگویی که من مردی
ام تا هفتاد سال معامله خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان بوندی و سلام بکعبه باز دهی
واز بالا تا عرش به بینی واز زیر تا ثری به بینی آنوقت بدانی که همچنان بی نمازی و مردستی
وگفت خلایق بعضی در کعبه طواف کنند وبعضی در بیت المعمور طواف کنند وبعضی گرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند
وگفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مرد آنکس است که شصت سال برو بگذرد که فرشته
بروهیچ ننویسد که اورا از آن شرم باید داشت از حق تعالی وحق را فراموش نکند یک لحه
وگویند در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال اما شاهده اینست که این امت
دارند که یکساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود وگفت باید که دل خویش چون موج
دریا بینی پس آتشی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته درخت فنا
بر آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوردی آب آن میوه بگذر
دل فرو شود آنگاه فانی شوی در یگانگی او وگفت حق تعالی را بر روی زمین بندگانند که در دل
ایشان نوری کشاده است از یگانگی خویش که اگر هرچه از عرش تا ثری هست در آن نور گذر
کند همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد وگفت اگر آنچه اندرون پوست اولیا بود مقدار
ذره از میان دو لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند وگفت حق تعالی
را بندگانند که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بر روی در کشیده
ستارگان آسمان و ماه و سیر ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلایق می بینند که
باسمان می برند وارزاق خلایق می بینند که از آسمان بزمین می آید و ملائکه را که از آسمان
بزمین می آیند و باز باسمان میروند می بینند و آفتاب که در زمین گذر می کند می بینند
وگفت مردان خدای همیشه بوده اند و باشند و خطاب الست بربکم بعضی چنان شنیدند

که نه همه بینم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون مکر او بود و گفت هر که از خدای تعالی بجز خدا
نگرد خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بمشرق دارد و پری بمغرب
و پای بثری و سر بجایی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست
را بیند و خود را نه بیند و گفت آن را که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و
گفت سر جوانمردان را حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت
اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن
ترانی زبان همه جوانمردان ازین سؤال بسخن خاموش گردانید و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود
تا از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بجنبند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر دل
جوانمردان نهاده است که اگر ذره از آن بار بر همه آفریدگان بر نهند نیست شوند از آنکه اولیای خود را
خود نگاه میدارد تا آن بار میتوانند کشید و اگر نه رگ و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت
حق تعالی را در روی زمین بندگانند که چون خدا را یاد کنند شیران از هیبت آن فرو مانند و ماهیان از
رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بنور آن روشن شوند و گاه باشد
که زمین بجنبد تا خلق پندارند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثری بجنبد و گفت سه جایگاه
ملائکه از اولیا هیبت بیشتر دارند یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نوشتن
سیوم منکر و نکیر در وقت سؤال و گفت آن را که حق تعالی بر دارد مر او را پاکی دهد که در آن
آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هر چه گوید میان کاف و نون باشد
و گفت ندا آمد از خداوند که بنده من آن را که تو میجویی باول خود نیست تا جستن
او را چون توان یافتن از آنکه این راهی است از خدا و نه بخدا و نه هیچ بنده
آن را نیابد که پای مردی کند و گفت چون بعمر خویش نگریستم طاعت
هفتاد ساله خویش یک ساعت دیدم و چون بمعصیت خود نگریستم عمر خود را دراز
تر از عمر نوح یافتم و گفت تا یقین ندانستم که رزق من بر او ست دست از کار وا نگرفتم

و تا عجز خلق نه بدیدم پشت بر خلایق نکردم وگفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین
را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شبانگاه دیوان از دست
ایشان فراگیرند و آنچه باید محو وثبت کنید و کمتر آنکه چنان باشید
که چون طایفه باز حضرت شوند گویند نیکی کردند و بدی نکردند وگفت
مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود هم از وی بود وگفت
صحبت با خدای کنید و با خلق مکنید که دوست داشتنی خداوندست
وگفت کس بود که در سه روز بمکه شود و باز آید وکس بود که در شبانروزی و
کس بود که در شبی وکس بود که در یک لحظه برود و باز آید و این قدرت
بود وگفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد
فکرتش از خلق جدا نه شود اما چون دل او را بهمه از خلق جدا کند بعد از ان در
مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش فکرت بنما
وگفت حق تعالی عز شانه قادر است که در موضعی بدارد و او را همه
جایگاه ها بیک جا بنماید وگفت حق تعالی هر مؤمنی را هیبت
چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که بایشان داده باشد و آن هیبت از
خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن وگفت اگر
کسی جائی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود و نواید بر دلیکن بنابیش
تن ندهد وگفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شانه را بخرد شناسی
علمی با تو بود و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بود و اگر بمعرفت شناسی دردی
با تو بود وگفت علی دهقان گفت مردی

بیک اندیشه نا صواب

که بکند دو ساله راه

از حق باز پس افتد و گفت من مجلس را با سه استادی بگرفته ام از آنکه دلیل و استاد من حق تعالی بود
اما همه پیرانرا خدمت کردم و گفت دانشمندی مر شیخرا گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه
کجاست گفت تو رنگ اینها بمن نمای تا من جایگاه بتو نمایم پس دانشمند بگریست و از شیخ
سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم درگذشتی مردان آن باشند
که او را هیچ ازین در نباید و تا مخلوق باشی همه در باید یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن نکو بینند. بازپس تر آیند تا شنوده سخن فهم کنند و گفت
خلق همی نازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست
شرم دار و از دانش خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بتهمت نباید دانست
و بپنداشت نباید دانست که گوئی میدانمش و او را ندانسته باشی خدایرا چنان باید دانست
که هرچند او را بدانی گوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستمی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خداوند
خویش نه بزندگانی واگردد و نه بمرگ و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
و اقامت آن بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بسر بود و گفت دلی که بیمار حق بود
خوش بود زیراکه شفای وی هم خدایتعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند دیدنیها
همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنی همه دانسته و گفت به
بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نه ارزد و گفت درین راه
بازاری است که بازار طریقت جوانمردان خوانند و در آن بازار صورتها بود و نیکو چون
روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت و دین بود و دنیا
و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات کنند با اینها باز مانند و بحق تعالی نرسند
پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بر سجده نهد
و نزد وی باز لطف گذر کنند تا بیگانگی حق رسد و خویشتن را فرو گذارد تا آن همه
بر وی میراند و او خود در میان نبود و گفت علم را ظاهریست او آنست

علمای ظاهر میگویند و باطنی است او آنست که جوانمردان میگویند و باطن باطنی است و آن راز جوانمردانست با حق تعالی که خلقیت را آنجا راه نیست وگفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی وگفت فقیر کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن حقیر تراند که ایشان را با دل نسبتی و تعلقی بود وگفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت وگفت جوانمردی دریائی است که سه چشمه از آن میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلایق سیوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی وگفت نفس که از بنده برآید و بحق تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی به بنده آید بنده را رنج و بلا باشد وگفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال یا بحق تعالی کسی را راهست یا بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده و را ابوالحسن جای گیرد و ابوالحسن را یک قدم در خویشتن جای نیست وگفت از هر قومی که یکیرا بردار دآن همه قوم بدو بخشند وگفت قومی را بدوستی گرفت و بر اسب نشاندتا در عیت مید هد و قومی را بدوستی گرفت و ایشان را از خلق جدا گردانید وگفت در گوشه نشینید در و بیابان کنید وگفت مردان که بالا گیرند بپاکی بالا گیرند نه به بسیاری عمل وگفت اگر یک ذره نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود ترا که از و بشنوی یا با وی وگفت علما گویند ما وارثان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه وسلم ما ئیم که انچه او را بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و فقر بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با دیدار بود و رهنمای خلق بود و بی طمع بود خیر و شر از حق تعالی دید با خلایق او را عیش نبود اسیر وقت خود نبود و هرچه خلق از و ترسیدند او نترسید و هرچه خلق بدان امید داشتند او نداشت و هیچ چیز غره نبود این همه صفت جوانمرد وگفت مصطفی صلعم دریائی بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آمدی همه عالم و عالمیان غرق شدندی وگفت درین قافله که مائیم مقدمه حق تعالی است و آخر

مصطفی صلی الله علیه وسلم و در میانه کتاب و سنت است و متابعت آن و در قفا صحابه اند
رضوان الله علیهم خنک آنها که درین قافله باشند که جایها شان با یکدیگر پیوسته آید اما جان
ابوالحسن با هیچ آفریده پیوند نکرد و گفت بسی جهد بباید کرد تا بدانی که او را نشاید و بسیاری
و بدار باید تا ببینی که او را نشاید و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند اما چون معنی پدیدار آید
آنجا نه دعوی ماند و نه هیچ پس هرکه بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گردانند و گفت هرچه
خواهی گو باش جوانمردی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود و ما را سخت گرفته است و ما نیز
او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علو همت همه چیز بود بدیگر خداوندی
و اگر گوید که چه میخواهی که بتو دهم بگوی که وادن و دهم صفت خلق است پس بگوی الله بی جایت الله بیچه
الله بی همه چیزی الله تا مستی آنکس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت تا کی گویی صاحب رای
و صاحب حدیث یکبار بگوی الله بیخویشتن و بگوی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند
و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقتست که با آن هیچ چیز در گنجد تو هر دو را فراموش
کن پس چه ماند الله و گفت هرکه بوقت گفتار و اندیشه خدایرا با خویشتن نه بیند درین دو جای
با فتهای بزرگ درافتد و گفت همه خلق میخواهند که ازینجا چیزی بدانجا برند که سزای آنجا بود
و از اینجا هیچ چیزی بآنجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا ازینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا نیست
بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که بهمه راهها رفته بود و گفت از طاعات خلایق
آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پدید آید گردن
چه افزایی از معامله عبادت خود پس از معامله چندانی بباید که شریعت را بر تو
تقاضایی نبود و از علم چندان بس که امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی
که آنچه روزی تست بیشک بتو رسد و از زهد چندان بس که بدانی که آنچه میخوری

روشنی

لست تا با خود نکوئی نه ازین خورم و نه ازان خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب
بدهد که مقام او بعلیین بر دهیں اگر در خاطر این بنده بگذرد که اندر رفیقان من کسی باستی
که بدی او نیک مرد نباشد و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی
بعد از ان خدای را بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت
در مقام هیبت بایست و بگو الله تا در فنا شوی و گفت بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر چشمه
آب گذر میکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت مکن تا آنکس که ازلی تو
در آید بداند که عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان کنی
میغی سفید بیاید و رحمت بیارد و چون ذکر حق تعالی میکنی میغی سبز پدید آید و عشق
بیارد و ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بگله
بود و بگرا از سه کس یکی از خداوند تعالی دوم از مصطفی صلعم سوم از مؤمنی که پاکیزه بود
و گفت سفر پنج است اول بایست دوم بلست سوم همت است چهارم بدل از آن
پنجم در فنای نفس است و گفت در عرش نگرستم تا غایت مردان جویم در آن غایت
دیدم که همه مردان خدای در آنجا بی نماز بودند و بی نمازی مردان غایت درجه ایشان
بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند در افتند بی نمازی خویش به بینند و گفت
مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرود آمد که هر چه در ایشان بود
از ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون
از آن خداوند در آمد جایی همه فرو گرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بوجود آید فرشتگان
کنند بر ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و گفت هزار مرد در شرع وقف
تا یکی پدید آید که شرع در ورود و گفت صوفی را نود و نه عالم است یک عالم از
آن عرش است تا ثری و از شرق تا غرب سایه کند نود و هشت دیگر را
وری یا سخن نه توان گفت و نتوان نمود و گفت صوفی مبتلی روز است

را او را بآفتاب حاجت نیست و چون شب روشن است ما او را بماه و ستاره حاجت
نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد راهش او نماید پس لاشک راه بروی
کوتاه شود و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس
که غایب است اگر ازوی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است ازوی هیچ چیز نتوان
گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بینائی نهد پس بر سر آن بینائی بینائی
دیگر نهد و همچنین بر سر آن بینائی دیگری می نهد تا بجایگاهی رسد که همه بینائی او خداوند
بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی
گوید که این حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم
من نوره و گفت چون حق تعالی بنده را بجود خواند اگر خواهد راه واکند و گفت حق تعالی
همه انبیا و اولیا را علیهم السلام تشنه در آورد و تشنه برد و گفت این نه آن دریاست که کسی
کشتی را از غرق باز دارد صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که یک کس بدریا نرسید
اینجا خدای تعالی است و بس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلق را
به بیند بسیار گوید الهی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که برحمت من پس هر که برحمت
من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود و جوانمردان بخدا اندر شوند لاجرم
حق تعالی ایشانرا براهی برد که در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزلست بنده را بحق
تعالی و اول منزلش کرامتست اگر بنده مختصر همت بود و بمنزلی فرود آید او را هیچ مقامات
دیگر نرسانند و گفت طریق دو است یکی هدایت و یکی راه ضلالت پس راه ضلالت
آنست که از بنده بخدا ندانست و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
هر که گوید بدو رسیدم نرسید و هر که گوید بدو رسانیدند باشد که رسید و گفت هر که او را
یافت بماند و هر که او را یافت نمرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب بیامد
و همه سینهای محبان را بجوئید و هیچکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد

وگفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یگانگی حق را بشاید وگفت او را بندگانی
باشند که مشرق و مغرب اعلی و ثری در گوشهٔ سینهٔ ایشان پدید نیاید وگفت هر آن دل
که غیر حق تعالی در و چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود وگفت
چهل سال است تا میان من و میان دل جدائی مانده است وگفت سه چیز با خدای تعالی
نگاه داشتن دشوار است سرّ او نگاه داشتن با خلق ناگفتن با وجود صحبت خلق و زبان
با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن وگفت هیچ چیز میان بنده و حق تعالی
حجاب نتوانند کرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام
بنالیدند وگفت دین را از شیطان لعین آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص
و زاهدی از علم خالی وگفت نگر تا از ابلیس لعین ایمن نباشید که وی در هفصد درجه از معرفت
سخن گوید وگفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت
صالحان وگفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطانیان کسی را نبینی آن سود بی نیک
کرده باشی وگفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن را بصد حج پذیرفته ندهی
که زیارت مؤمن را ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه دهی و چون زیارت
مؤمن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است وگفت قبله پنج است
قبلهٔ مؤمنان خانهٔ کعبه است و بیت المقدس قبلهٔ دیگر پیغمبران و امتان ایشان بوده
است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج ملائکه بود چهارم قبلهٔ دعا عرش است و قبلهٔ
جوانمردان خداوند است قال الله تعالی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ وگفت
این راه حق تعالی همه بلا و خطر است ده جای زهر باید خورد تا جای یازده هم شکر است
وگفت تا نجویندت مجوی که آنچه تو جوئی چون بیابی بتو ماند و چون تو بود وگفت از علم نافع
تر آنست که کار بندی و بدان عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است وگفت چون
بنده عز خویش فرا خداوند دهد خدای تعالی عز خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بعز خدای تعالی

عزیز

عزیز شود و گفت خردمندان خدایرا بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان
بنور معاینه پرسیدند که خدایرا کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن را ندیدم و گفت کسانی
بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت حجابست و گفت هرکه در دل وی
اندیشهٔ حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمی گویم که عمل نمی باید کرد
امّا باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بتو میکنند آنچه بخود میکنی بتو میبندند گردن
آن مثل بازرگانی است که بنده بر سرمایهٔ خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند دهی
تو دست تهی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوندست و آخر تو هم خداوندست
و در میانه هم خداوندست بازار تو از وی روا است بی تو و هرکه بنصیب خویش باز ار
بیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود یا طاعت
تن یا ذکر زبان یا فکر دل و مثل این همچو آبی بود که بدریا شود و در دریا کجا پدید
آید جملهٔ معاملت تو و از آن جوانمرد غرقه و ناپیدا خواهند شد پس جوانمردی آن بود که فعل
خویش نه بینی که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون پدید آید
بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده
نتوانند دید پس هرکه بدین دعوی بیرون آید او را گوشه کردانند و گفت هرکه یک
آرزوی نفس بدهد هزار اند و هش در راه حق تعالی بباید خوردن و گفت چون حق تعالی
قسمت رزق خلایق میکرد اندوه را نصیب جوانمردان نهاد و ایشان بدان بشکر شکفتند
و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که از خلق پنهان بود و احوال
وی ندانند پس چون مشهور شود و خلایق بدانستند چون خوردلی بود بی نمک
بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدایرا یاد کنی
و گفت جوانمردان دست از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان نه بدارد و گفت چون
حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او به پسندد و گفت اگر

یک قطره از دریای احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی
شنوی یا کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب‌تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود
گفت نماز و روزه بزرگ است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت
سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت برابر است
و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی
از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدای را یاد کردن صعب‌تر است از هزار شمشیر
بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جز وی را نه بینی و کلام بی مشاهده نبود و گفت
جهد کردن مردان چهل سال است ده سال رنج باید کشیدن تا زبان راست شود
و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بتن ما بر رسته است از ما فرو شود و ده
سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن
تا همگی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق
و اخلاص امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
بگریید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگویید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سر
از بالین برگیرید و باز منهید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از این جهان
بیرون شود آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و
گفت زندگانی با خلایق به مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه وسلم بخدمت و متابعت
و خرسندی و با حق تعالی بپاکی زیرا که او پاکست و پاکان را دوست دارد و گفت این
راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود دارد و گفت یاد خداوند از
میان جان و صلوات مصطفی صلعم از بن گوش و گفت جهد کن تا پیش از آنکه از این جهان بشوی
سه حال بر خویشتن به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون بینی دوم آن
هیبت او بول خویش چون خون بینی سیوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت او

پوست

و موافقت او اعضا و استخوانت بگدازد و باریک شود و گفت خدای را چنان یاد کن که دیگر یاد
نباید کرد یعنی فراموش مکن تا با یادت نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه
درجه است یکی آنکه خویشتن را همچنان داند که حق تعالی او را داند و کسی را مینداندم که او
خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
و همه او باشد و گفت سخن مگوئید تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش نه بیند و سخن مشنوید
تا گوینده سخن خدای را نه بیند و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوزد و چنانچه دیگر بار نتواند
گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت
در دو جوانمردان اندوهی بود که در هر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند تا او را
یاد کنند بسزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر
همه جامه فاخر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا از ان
سودی نباشد و گفت چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود و چون خدای را با خویشتن بینی
فنا بود و چون خدای را بینی خویشتن را نه بینی بقا بود و گفت هر کرا با این خلق کودک بینی با خداوند
مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند مرد است و گفت مرد هست که او را رها کنند
تا بر گیرد و هم بگذارند تا بنشیند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید
و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از
فعل خویش آگاه کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لا اله الا الله گوی نماندی یعنی غرق هیبت و تحیر شدندی
و گفت چون بنشینید با کسی نشینید که با آتش سوخته بود و در دریا غرق شده بود
و گفت درویش آن که در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و
میشنود و دیدار و شنوائیش نبود و میخورد و مزه طعامش نبود حرکت و سکون
و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلایق بامداد و شبانگاه بعبادت
مشغول باشند و گویند او را بجوئیم اما جویند آشنا

که او را جوید و گفت مهری بر دهان نه تا هیچ چیز نگویی جز آن خداوند و همچنین مهری بر دل نه تا
هیچ چیز نه اندیشی جز آن خداوند و همچنین مهری بر معامله و جوارح نه تا عمل نکنی جز باخلاص
خدا را و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باشم و چون ایشان
گویند نیم من تو چهار یک من باشم و گفت الرجل از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه
تو باشی و حق تعالی پیغمبر را به همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیافریده ام یعنی
معدوم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد و از وی ربوده تنی دارد و از وی برده جانی
دارد و سوخته و گفت یکنفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست
و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهی روباه شود و گفت پیران
گفته اند که مرید چون تعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار و گفت
آن راه که به بهشت میرود نزدیکست و آن راه که بحق تعالی میرود دور است و گفت
باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز
نمیری و گفت چون هستی خود بوی دهی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت
هر که سفر زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد و گفت
هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هرچه
و از هر که هست دوستر دارد و گفت آن راه که از خداوند به بنده آید آنست که ترا بر تو
آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد چون
از همه مخلوقات خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی
لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و
گفت با خداوند خویش آشنا گرد که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنائی بود قوی دل
باشد و گفت دوستی خداوند بدل آنکس نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا

و عمر در کار خداوند نتوانند کرد که دعوی مکن که بر صراط سبک بار بگذری و گفت خدای خراسان
کجاست که بحج باید شد بطلب خدای و مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین فرمود
که اگر دیگر همه چنین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از جائی بجائی دیگر
کنید و گفت یکساعت که بنده بحق تعالی شاد بود فاضلتر است از سالها که نماز کند و
روزه دارد و گفت جمله مخلوقات دام و حجاب مومنست تا کدام دام و حجاب باز ماند و گفت کسیکه
روزی بشب آرد که آزار مومنی نکرده باشد آن روز تا شب زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر
مومنی را بیازارد حق تعالی طاعتش آن روز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مر
بنده را دهد هیچ چیز نیست عطائی بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که
درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم دارد در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و
گفت سه قوم را بخداوند راه هست با علم و محبره و با مرقع و سجاده و با اهل کسب و آلات
فراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما
راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر پلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی کشتن حیوان
بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خوارند و گفت هرگز مرا مرید نبود زیرا که من
دعوی راه بری نکردم من میگویم الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدای را
بیازرده باشی باید که همه عمر باقی بدان میگریی که اگر عفو کند آن حسرت برخیزد
که چون او خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و بزبان گنگ
و بگوش کر تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق سه چیز است بنفس و
بزبان و بدل پس علی الدوام باید که ازین هر سه یکی بخدای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون
شود او را بی حساب به بهشت برند و گفت تحیر چون مرغی که از هوا می خود بشود
بطلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره ره بهوا نداند و گفت غریب آن بود
که در هفت آسمان و زمین مجلس را با وی بیک تار موی

موافقت نبود و من نگویم که غریبم اما من آنم که با زمانه و اهل او نسازم و زمانه نیز با من نسازد
وگفت آنکس که تشنهٔ خدای تعالی است اگر هرچه آفریدهٔ خداست همه بوی دهی سیر نگردد
وگفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه بر دیدار بایستد و بگوید
الله دیگر آنکه بیخویشتن گوید الله سیوم آنکه از و با او گوید الله وگفت حق تعالی را با بنده
بچهار چیز خطابست تن و دل و مال و زبان پس اگر تن خدمت را دهی و زبان ذکر را
دهی راه رفته نشود تا دل با و ندهی و هرچه داری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدهی
چهار چیز از وی بخواهی محبت و هیبت و زندگانی کردن با او و راه در یگانگی او وگفت
این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند وگفت حق
تعالی خون چندین پیغمبران بریخت و باک نداشت و شمشیر بچندین پیغمبران درفشاند
و این تازیانه همه دوستان زد و خویشتن را هیچکس فرا نداد عیار است و عیار پرور
و تو نیز عیار باش دست بغیر او فرا مده وگفت حق تعالی هر کسی را بچیزی مشغول کرده
است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانمردان من خویشتن را بهیچ
چیز غیر حق تعالی فرا مدهید و بروید با خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزی از
خویشتن باز نکند وگفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مرده گانند
و بسا کس که در شکم زمین خفته اند و ایشان زنده گانند وگفت دانشمندان میگویند
مصطفی صلعم نه زن داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت گویم
بلی این همه بود اما شصت و سه سال درین جهان بود که دل از هر دو عالم خبر نداشت
آن همه بر و میراندند او آنچه خبر داشت از حق تعالی داشت وگفت از هر جانب که درنگری
خداوند است وگفت هر کرا دل بشوق او سوخته شود و خاکستر شده باد محبت درآید
و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بیننده و شنونده
و چشنده باشی آنجا توان بودن اما مجردی و جوانمردی می باید وگفت اول قدم آنست که کو

پیغمبران

خدای و غیر او فراموش کند قدم دوم انس است قدم سیوم سوختن است وگفت گاه می آئی پشته گناه در گرده وگاه می آئی پشته طاعت در گرده تا کی از گناه و طاعت گوئی گناه را دست به پشت باز نه و سر بدریای رحمت فرو ده وطاعت را دست به پشت باز نه و سر بدریای بی نیازی فرو بر پس سر بنیستی خویشتن فرو بر وبهستی او بر آور وگفت اگر جبرئیل علیه السلام ندا کند که چون شما بوده و نباشد شما او را بقول صادق وا ربید ولیکن از مکر خدا و ندا ایمن مشوید واز آفتهای نفس واز عمل شیطان لعنه الله تا شیطان ترا فریب میده خدا وند فریب نماید اما چون دیو نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبد واگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکس که بدینها نفریبد جوانمرد است وگفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلایق هیچ کاه برگی است بر سر آن دریا و با وهمی آید و موج همی زند و برکنارها می اندازد وگفت جوانمردی زبانیست بی گفتار و بینائیست بی دیداریی است بی کردار دلیلی است بی اندیشه وچشمه ایست از دریا و سرها در یا وگفت عالم علم گیرد و زاهد زهد و عابد عبادت و با اینها در پیش شدند زینهار تا تو پای برگیری و با پای فراپیش او شوی که او پاکست و بی نیاز وگفت هرگز از ندکانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود و بینائی و شنوائی و گویائی وی حق بود و هرچه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود غیر حق تعالی و هیچ چیز نماند قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ وگفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند بگو که امروز درین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور گردد و در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند وگفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم بود و مرید هر چند پیر را بیش حرمت دارد دیدارش در پیر بیش دهند وگفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند و مردم کشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند وگفت هزار مراد این جهان ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

وهزار شربت زهر بباید خورد تا یک شربت حلاوت بچشی وگفت دریغا که چندین هزار سرهنگ
وعیار و مهتر و سالار و خواجه و پیر و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق
سر سنگی دین نباشد وگفت زندگانی و مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه درون است
از آنکه چون حق پدید آید چه از حق تعالی هیچ چیز نماید وگفت تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی
وچون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود وگفت زندگانی باید میان کاف و نون
که هیچ نمیرد وگفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود وگفت
هفتاد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت
تا آگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکی را مثل عمری باید چون عمر نوح و
صفائی چون صفای محمد صلی الله علیه وسلم وگفت دل را سه درجه است یکی
فانیست و آن ماوای فقر است ودوم نعمت است و آن ماوای توانگریست
وسیوم باقی است و آن ماوای حق تعالی وگفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان
پس ماوای این هر سه مرا خداست وگفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوای این هر دو مرا خداست
وگفت کارکننده بسیار است و لیکن برنده نیست و برنده بسیار است ولیکن سپارنده
نیست پس آنمردی بود که کند و برد و سپارد وگفت عشق دریائیست که خلق را
در آن گذر نیست آتشی است که جان را در وی خبر نیست آورد و بر ویست که بنده را در آن
کسی نیست وگفت جای خنده است برآنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت
از آنکه خدایرا بخدائی شناخت به مخلوق چون شناسی وگفت هر که عاشق شد خدایرا یافت
و هر که خدایرا یافت خود را فراموش و گم کرد وگفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق
است نصیب جوانمردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح
نبود وگفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بر وا قرار آورد یا بینائی بود که او را
ببیند یا شناسائی که او را شناسد یا هفت اندام را اینجا راه هست از آنکه همه

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدا یست و بس و گفت جماعتی به تفسیر قرآن
مشغول‌اند اما جوانمردان بتفسیر خویش مشغول‌اند و گفت عالم آن عالم بود که بخویشتن عالم بود نه
آنکه بعلم عالم بود و گفت در حسنت اندوه بکار رید تا باشد که عاقبت برآید و مشلینید و می گریید
تا باشد که عاقبت آن دولت باز رسد که گویند چرا میگریستند و گفت اندوه بدان
بدست آید که همه جهد آن کنی که در کار او پاک باشی و چندانکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن
سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمامت پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون
رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را باشند بسزای او نتوانستند و گفت نامهای
حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست گردد و از خلقت
برود و نماند آنگاه هستی او بیکالیکی بود و در رسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست از آنکه
کردار حق تعالی با اولیای او مکر نبود و گفت غایت محبت آن بود که اگر بعدد همه
دریاها عالم شراب در حلق او کنند سیراب نشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض
کند و هیچ کرامت مغرور نشود و گفت جوانمرد آنست که اگر حق تعالی هزار کرامت برادر
در وی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فداء آن برادر کند و شیخ را پرسیدند
که ترا خوف مرگ هست گفت مرده را خوف مرگ نبود از آنکه هر وعید که حق تعالی مر خلق را
کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من کشیده و چشیده ام ذره
نبود و هر وعده که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذره نبود از آنچه
من چشم دارم و گفت اگر شما را گویند بدین صحبت که با بوالحسن کردید چه میخواهید همه
هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوانمردان چه خواهی بگویم
هم ایشان را میخواهم **نقل است** که دانشمندی را گفت تو خدای را
دوست داری یا خدای ترا گفت من خدای را دوست دارم گفت
پس برو کرد او کرد کسی که کسی را دوست دارد لی او کرد د روزی شاگردی را گفت

چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی که بر آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیزها
ونیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمة الله علیه گفت اگر ریسمان نگسلد
بدست او وه تادر بند و پرسیدند که فَاَوْحیٰ اِلیٰ عبدِهٖ مآ اَوْحیٰ چه بود گفت
خدای فرمود ای محمد ص من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری
که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه برند گفت نام حق تعالی بعضی بفرمان
برداری برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجا که او سلطان است گفتند
جنید رح هشیار درآمد و هشیار بیرون رفت و شبلی رح مست درآمد و مست برفت و گفت
اگر جنید و شبلی رحمهما الله سؤال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن
خبر باشد و نه از رفتن درین حال هاتفی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدا را
داند او را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی ترا است یا گناه گفت دعوی عین گناه بود گفتند
بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر یک
نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی
چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند فقر چیست
گفت دل سیاه بود از آنچه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت توکل آنست که شیر
و اژدها و آتش و دریا و بالش خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید
جهد و سعی کن چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی باکی نبود که بر سود بزرگ باشی و گفت من
همه روز نشسته ام و پر او بر میزنم و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر می‌آید آنرا از
دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر مقامی ام که بتر کسی در مملکت برای چه آفریده
اند بر من پوشیده نیست و از وچه خواسته است یعنی ابوالحسن رح نمانده است و
خبر دارنده حق است من در میان نیستم لاجرم هرچه در دست گیرم گویم خداوندا این
بخداوندی من مکن و گفت پنجاه

سال با خدا او نه صحبت داشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز خفتن بگذاردمی
نفس را بهر دو پای بداشتمی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش می داشتمی و در هیمت چون
نشستمی بدو پای نشستمی متمکن تا آن وقت که شایستگی پدید آمد چنانکه ظاهرم اینجا در
خواب بودی و ابو الحسن در بهشت تماشا می کرد و در دوزخ در می شد و میدید و هر دو
سرای مرا یکی شد اما با حق تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود و پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت ورد داشتمی پس چون
بیداری پدید آمد همه را قضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال است تا من نان و طعام
از بهر خود نساختم الا از بهر میهمان و خود در الطفیل میهمان میکردم و گفت اگر همه نعیم جهان
لقمه سازند و در دهان میهمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا بغرب بروند
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد و ویرا ندادم **نقلست** که شیخ را
چهل سال بادنجان آرزو بود و نمیخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
بادنجان بخورد همان روز سر پسرش ببریدند و در آستانهٔ خانهٔ او نهادند شیخ چون روز دیگر آن
بدید سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیگ را که ما بر نهاده ایم در آن دیگ کرم کمتر
ازین سر نباید پس گفت نه با شما گفتم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
میگوئید که بادنجان بخور و گفت هشتاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
که نفسی بر مراد نفس نرفته ام **نقلست** که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجدهای
دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریعت گیرید همه راست است و اگر بطریقت
گیرید سخن این مسجد شرح دارد و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور بر آمدی و با آسمان
میشدی و برین مسجد قبهٔ از لطف فرو برده اند و بمیان آسمان در می شود و آخر روز ازین
مسجد بگویند من در آمدم و بنشستم ملائکه بیایند و علمی سبز بزد تا بعرش خدای و همچنین نزد ما باشد

تا بقیامت وگفت یک روز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بندهٔ که بمسجد تو در آید گوشت
و پوستاو بر آتش حرام کردم و هر آن بندهٔ که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
و ما پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد وگفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و
همه روزها آدینه بود و همهٔ ماهها رمضان بود یعنی بهرکجا که بود با حق تعالی بود وگفت اگر از دنیا
بیرون شوم و مرا چهارصد دینار قرض باشد وخصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستر
از آن دارم که سایلی را رد کنم و حاجت وی بر نیاورم وگفت اگر در قیامت مرا گویند
چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نگاه میداشتم
تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من همهٔ عمر در پاک کردن
آن مشغول بودم وگفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیندازند و بگناه همهٔ خراباتیان
مرا عقوبت کنند وگفت مردم گویند خداوندا ما را بسه موضع فریاد رس در وقت جان
دادن و در گور و سؤال و در قیامت و من گویم خداوندا مرا همه وقتی فریاد رس وگفت
شبی حق تعالی را بخواب دیدم وگفتم الهی شصت سال است تا در امید و محبت تو
روزگار میگذارم و در شوق تو میگدازم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
طلب محبت ما کردهٔ ما در ازل آزال بی علتی در قدم ترا دوست داشته ایم وگفت
یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابو الحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه گفت خواهی
تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اوّلین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من کسی را
باشم تو مرا این چرا گفتی گفتم خداوندا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو که این تواند
بودن از آنکه تو باختیار کس هیچکار نکنی وگفت درخواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه
هستم پس مرا بمن نمود هیچ پلاسی شوخگن بدان همی در نگرستم گفتم من اینم ندا آمد که آری پس
گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندائی شنیدم که آنهمه از ماست تو هیچی
وگفت چون بهستی او در نگرستم مرا از هستی خود برآورد و پس به نیستی خود نگرستم هستی خود در نیستی دیدم

برآورد پس بیامدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم با دلی کبود و گفتم این نه کاریست
نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این دل پرخونم بشگافندی
و بخلق عالم نمودندی تا بدانستندی که با خداوند به بت پرستی راست نخواهد آمد پس
وصیت کرد که سی گز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نبود
که خاک من بالای شیخ بایزید رح بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند
دیگر روز برقی عظیم بیامد و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ بنهاده دیدند
و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که
که بر سر خاک او طواف میکرد و در افواهست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک
من نهد و حاجت خواهد روا شود و مجربست نقل است که شیخ را بخواب دیدند
گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد گفتم مرا بنامه مشغول می کنی تو خود مرا
پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بکرام الکاتبین رها کن تا ایشان
میخوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی همی زنم نقل است که محمد ابن الحسین رح گفت من بیمار بودم
و دل اندوهگین از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار از رفتن جانست که گوئی همی
ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو
و اگر همه سی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پسرش
گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت درآی و علیک السلام گفتم یا پدر
کرا مینی گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چند
گاه او اینجا حاضر آمد تا من نترسم و جماعتی جوانمردان با او بهم این بگفت و تسلیم شد قدس الله

سره

در ذکر ابو بکر شبلی رحمة الله علیه

بدعیان نتیجه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن ردکردن سکر مدعیان آن سرفراز متقیان آن برتر از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشاء وی در بغداد بود واز معتبران و محتشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشهر روسته و گویند اشهر سته بود و وحید عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکت و عبارات و رموز و اشارات و ریاضت و کرامات وی بیش از آنست که در حد و حصر و احصا آید مشایخی که در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت یگانه بود و بی همتا و احادیث بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلایق که آن ریاضت که او کرد در هیچ نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بحال وی راه نیافت و شدت لهب شوق او هیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات او در ذی الحجه سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه بود **نقل است** که گفت سی سال فقه و احادیث خواندم تا آفتابی از سینهٔ من برآمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیائید و از علم خدای چیزی با من بگوئید کس چیزی ندانست و گفت ایشان چیزی جز از چیزی نبود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب بدا هم آئید و تا در صبح ظاهر شنگری بگردیم و ولایت خود بدزد سپردیم تا گرد با ما آنچه کرد **نقل است** که او از جهال و عوام خلق رنج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و زحمت و غوغای خلق درمانده بود و بارها قصد هلاک وی کردندی چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت و ابتدای واقعهٔ وی آن بود که در نهاوند امیر بود و از بغداد را نامه رسیده او با جمعی بحضرت خلیفهٔ بغداد رفت و خلعت بستیند و چون باز می گشتند مگر امیر را عطسه آمد با آستین جامهٔ خلعت دهن و بینی را پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند و از عمل معزول کردند شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد کسی که خلعت مخلوقی را دستار مال کند مستحق عزل و استخفاف میگردد و خلعت ولایت بر وزوال می آید پس آنکس که خلعت پادشاه

عالم را دست مال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو
که مخلوقی می نه پسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند
است پادشاه عالم مرا خلقی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز پسندد
که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس بیرون آمد در مجلس خیر نساج رح توبه کرد
واقعه بر وفرود آمد و سبب آنکه خویشی شیخ جنید رح بود احترام او را پیش شیخ جنید رح
فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید رح آمد گفت گوهر آشنائی بتو نشان دادند یا به بخشش
یا بفروش جنید رح گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بدهی و اگر ببخشم آسان بدست
آورده باشی و قدرش ندانی ضایع کنی آنا همچو مردان قدم از فرق کن و خود را بدین
دریا درانداز تا بصبر و انتظار بنت باشد که آن گوهر بدست اید پس شبلی رح گفت که چه باید کرد
گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو
یکسال دیگر دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
بجائی رسید که در همه بازار بغداد دریوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با
شیخ جنید رح بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدانستی که نزدیک خلق بهیچ نمی ارزی
اکنون دل در ایشان مبند و ایشان را بهیچ چیز مگیر پس گفت در نهاوند امیری و حاکمی
کرده برو و از ایشان بحلی بخواه پس برفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بحلی میخواست
تا همه شهر بگردید و بحلی بخواست یک مظلمه بماند که خداوند آن باز نیافت گفت عوض
آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال
روزگار وی درین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز بقیه جاه مانده است
برو یکسال دیگر گدائی کن پس گفت یکسال گدائی میکردم و پیش شیخ می بردم و او به
درویشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون
ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا ابابکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را
کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد
نقلست که در بدایت گفتی که هرکه بگوید الله دهانش پرشکر کنم و کودکان را شکر
میداد تا بگویند الله بعد از آن یچند روز می گفت هرکه بگوید الله زر و نقره در دهانش کنم
وچنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد تیغ برکشید و گفت هرکه بگوید الله
سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون سر همی اندازی گفت
من پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقتی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر
غفلت و عادت میگویند و من روا نمیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده او را یاد کنند
پس هرجا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس هاتفی آواز داد که تا چند
مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن چون این ندا بشنید عشق غالب
شد و اشتیاق و درد غلبه کرد برفت و خود را در دجله انداخت موجی بیامد و او را برکنار
افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد و همچنین در موضعهاء مهلکه میخواست که خود را
هلاک کند حق تعالی او را نگاهداشت و او را بیقراری زیادت میشد پس فریاد برآورد که
وَیلٌ لِمَن لا یَقتُلهُ الماءُ وَالنّارُ وَالسِّباعُ وَالجِبالُ ندائی شنید که مَن کانَ مَقتُولَ
الحَقِّ لا یَقتُلهُ غَیرُہٗ پس چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشیدند بهیچ گونه
قرار نمیگرفت پس او را به بیمارستان بردند و دربند کردند مدتی و میگفتند شبلی دیوانه است
گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما بنزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت
شود نقلست که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند
ما دوستان تو ایم شیخ سنگ برگرفت و برایشان می انداخت تا همه بگریختند
پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بلای من صبر ندارید نقلست
که روزی پارهٔ آتش داشت و گفت میخواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلایق روی باز

خداوند

خداوند کعبه کنند و روزی دیگر چوبی را بهر دو سر آتش درگرفته در دست داشت گفت
میروم که بهشت و دوزخ را بهر دو بسوزم تا خلایق عبودیت بی علت کنند
نقلست که چند شبانروز بر درختی رقص میکرد و میگفت هُو هُو او را گفتند چه
حالتست گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید کوکو من نیز با او میگویم هُو هُو
و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقلست که یکبار ربنهٔ پای او
بشکستند هر قطرهٔ خون که بر زمین میچکید نقش الله میشد نقلست که در روز عید
جامهٔ سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیدهٔ گفت
بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه
که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدینحال رسانید پس ما
درمیان فرو شدیم نقلست که در اوّل مجاهده مدّتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب
نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب
رود غافل بود و غافل محجوب بُود نقلست که روزی بمقاش گوشت ابروی خود
برمیکند شیخ جنید رح گفت این چرا می کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت
آن نمیدارم سبب آن میکنم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند نقلست که
اوّل وقت شبلی رح میگریست و ناله آه آه میکردی شیخ جنید رح گفت که از حضرت
خداوند امانتی بشیخ شبلی رح بود ودیعت داده اند خواست که در آن خیانتی بکند او را بناله آه
آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی رح عین الله است درمیان خلق نقلست که روزی
پیش شیخ جنید رح اصحاب مدح شبلی رح میکردند بحضور شبلی رح که در صدق و شوق و علو
همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید رح گفت غلط کرده اید او مردود و مخذولست پس
گفت شبلی رح را ازینجا بیرون کنید چون شبلی رح بیرون رفت جنید رح با اصحاب گفت از آن نمط
که شما شبلی را گفتید این اندرمن قصد چندانست تا شما تیغی بروی میزدید بآن مدح و من سپری پیش او بدم

تا او هلاک نشود نقلست که سردابهٔ داشت در آنجا شدی و دستهٔ چوب با خود بردی
هرگاه که غفلتی بدل وی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
شکستی و دست و پای بدیوار میزدی نقل است که یکبار در خلوت بود شخصی
در بزد گفت تو کیستی گفت ابوبکر رض گفت اگر ابوبکر صدیق رض در نیائی و زحمت ندهی دوستتر دارم
گفت عمریست که میخواهم که با حق تعالی خلوتی بر آرم که شبلی رح در میان نبود و گفت
چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدایرا بدانم و بشناسم و گفت تکیه
گاه من نیاز و عجز است و گفت عصا کش من بار است و گفت کاشکی گلخن تاب
بودمی که خلق مرا نشناختندی و گفت خواری من بتر از خواری جهود است و گفت
اگر در کارگاه پای پیچ بد بافته باشند آن جرم شبلی بود و گفت بچهار بلا مبتلا شده ام
نفس و دنیا و هوا و شیطان لعین و گفت مرا سه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق از
دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی کافر
دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و اورا درد مداوای این کردن نه
رفته است و گفت خداوندا دنیا و آخرت هر دو مرا بخش تا دنیا را لقمه سازم
و در دهان جهودی نهم تا هر دو حجاب از پیش خلق برخیزد و بمقصود رسد پس
گفت دل بهتر از دنیا و آخرتست از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی
خدمت مشایخ نتوانستمی کردن نقل است که یک روز جامهٔ نو پوشیده بود
بیرون کرد و در آتش نهاد تا بسوختند اورا گفتند ضایع کردن مال در شریعت روا نیست
گفت حق تعالی فرموده است اِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ خداوند میفرماید هرچه
دل تو بدان نگرد آن چیز را با تو بآتش بسوزانم اکنون دل من بدین جامه
میل کرد غیرتی در آمد و آنرا بسوخت نقلست که روزی بیازار

رفت و مرقعی کهنه بتجرید دانگی و نیم و کلاهی بتجرید به نیم دانگ و در توشید پس بانگ میزد که من تیری
صوفیه بدانقین یعنی کیست که صوفی را بدو دانگ بخرد نقلست که چون احوال وی قوت
گرفت مر خلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید او را ملامت
کرد که ما این حدیث را در سردابها پنهان میداشتیم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی
شبلی گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو عالم کیست از آنکه این سخن که من
میگویم از حق بحق میرود و شبلی در میان نه جنید گفت ترا مسلم است اگر چنین است
و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرامست در مجلس ما نشستن نقلست
که روزی در میان مجلس الله الله بسیار بر زبان میراند درویشی گفت چرا لا اله الا الله نگوئی
شیخ نعره بزد و گفت میترسم که در گفتن لا الا الله تا رسیده نفسم فرو گیرد و در وحشت فرو روم
این سخن بر آن درویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این درویش بیامدند و شیخ را
بدار الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت پس دعوی خون آن جوان کردند
خلیفه مر شیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در انتظار لقای جلال حق تعالی
پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاقتش طاق
آمده و صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطن او متواری گشته برقی از جلال
مشاهده این حدیث بر نقطه جان وی بجست جان سوخته او مرغ وار از قالب او بپرید شبلی
را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس فرستید که از سخن وی
صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بیهوش شوم نقلست که هر کس که پیش وی توبه
و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادیه رو بتوکل و بر تجرید عزم حج کن چون
بروی و باز آئی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس بی زاد و راحله او را ببادیه فرستادی
با این خویش مردم مر شیخ را گفتند خلق را هلاک میکنی فرمود نه چنین است بلکه مقصود از آمدن ایشان تجرید
نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق

موحد بهتر از رهبان زاهد لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در راه هلاک
شوند مقصود ایشان برآید و اگر باز آیند مجاهدهٔ سفر ایشان را چنان راست کرده باشد که اینجا
بده سال بمجاهده راست نشوند **نقل است** که گفت چون ببازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید
وشقی نبشته بینم کاه کاه نعره زدی و گفتی آه از افلاس آه از افلاس آه از افلاس گفتند
افلاس از چیست گفت مِن مُجَالَسَةِ النَّاسِ ومن استیناس النَّاس ومن مخالطة
النَّاسِ ومحادثتهم وَمُحَادَثَتِهِمْ **نقلست** که روزی جمعی مشغول انباء دنیا را
دید که به تنعم و تماشای مشغول بودند شیخ نعرهٔ بزد پس گفت آه ازین ولهای که غافل
مانده است از ذکر خداوند لاجرم ایشان را مبتلا گردانیده است بمردار و پلیدی دنیا
نقلست که روزی جنازهٔ می بردند یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی طپانچه بر سر
زدن گرفت و میگفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلیس لعین بمن رسید و گفت زنهار مغرور
مگردانا و نزا صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفاتست **نقلست** که وقتی هیزمی تر
پیش وی بر آتش می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از هیزم تر بیرون می آمد
پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش شوق داریم چرا از دیدهای
شما اشک روان نیست **نقلست** که یک روز در سکر بود و شیخ جنید در صحو بود شیخ جنید او را بشولید
گفتند این چرا کردی گفت در چشم نیکو آمد بشولیدم تا در چشم چیزی نیکو نیاید **نقل است**
که روزی در سکر بود بخانهٔ شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شانه میکرد خواست
که پنهان شود شیخ گفت سر خود مپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی
درآمد و سخن میگفت تا گریستن بروی افتاد آنگاه شیخ جنید مر زن را گفت پنهان شو که اکنون
او را [illegible] باز داد **نقلست** که شیخ جنید فرمود که مَن طَلَبَ وَجَدَ شبلی گفت
لا بل مَن وَجَدَ طَلَبَ **نقلست** که روزی شیخ جنید چنان دید که مصطفی صلی الله
علیه وسلم درآمدی و بوسه بر پیشانی شبلی دادی شیخ او را گفت تو چه عمل کرده گفت بعد از

سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت برخوانم لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز
علیه الآیة شیخ گفت این از آن یافتم نقلست که یکروز طهارت کرد و عزم مسجد کرد بسترش ندا
کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد پس بازگشت ندا آمد که از درگاه
ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس بر جای خاموش
بایستاد ندا آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث بك منك نقلست
که درویشی فرو مانده پیش شبلی آمد و گفت فریاد رس بحق وفای دین و بگوی تا چه چاره کنم
که عنان کارم تنگ در کشیده است و فرو مانده ام اکنون چکنم نومید شوم و از راه بگردم
گفت ای درویش حلقه در کافری میزنی می نشنوی که میفرماید که لا تقنطوا من رحمة الله
گفت اکنون بدین ایمن گردم گفت حضرت جلال را آزمایش میکنی می نشنوی که فلا یأمن
مکر الله الا القوم الخاسرون گفت پس چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه در میزن تا
جانت برآید تا باشد که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب نقلست
که از جمعه تا جمعهٔ دیگر ابو الحسن حضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانست
که از جمعه تا جمعهٔ دیگر پیش من می آیی حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا با من صحبت
داشتن نقلست که یکروز با اصحاب در بادیه میرفت کلّه سری دید و بر آن نوشته
بود خسر الدنیا والآخرة شیخ نعره بزد و گفت از اولیاست یا سر نبی است از انبیا
علیهم السلام گفتند چرا میگویی گفت این سر ولیی است از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت
زیان نکنی بدو نرسی نقلست که یکبار بیمار شد طبیب شیخرا گفت پرهیز کن گفت
از چه چیز پرهیز کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز
می باید کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهیز کرد و اگر از غیر رزق پرهیز می باید کرد و آن خود
بمن نرسد نقلست که یک روز در راه فقاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد
شیخ نعره بزد و میگفت هل یبقی الا واحد نقلست که روزی بر جنازهٔ نماز میکردند

و هر پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند مذهبی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان نقلست که یکبار چند گاه غایب شده بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند این چه جای تست گفت جای من خود اینست که چنانکه این مخنثان در دنیا نه مرد ند و نه زن من نیز در دین نه مردم و نه زن پس جای من اینجاست نقلست که یکروز دو کودک را دید که از برای یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوز میان شما قسمت کنم پس بشکست تهی آمد آوازی شنید که اگر قسام تویی بلا قسمت کن و گفت از جمله خلایق عالم هیچ طایفه دون همت تر از رافضی و خارجی نیاید زیرا که دیگران خلاف که کردند در حق کردند و سخن از و گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این گفتن از من دروغست نمیتوانم گفتن نقلست که بسیار نمک در چشم میکرد او را گفتند چشمت تباه شود گفت آنچه دل ما را افتاده است از دیده پنهانست نقلست که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته بی آرامی او با تو نیست و تو با او هستی گفت اگر من با او بودمی من من بودمی ولیکن من محو ام اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهده او میکیرم اکنون دانستم که لذت و انس جز با هم جنس نباشد و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک رنگ گردد نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب در بادیه گرسنه ماند همه بادیه طعام گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی انی اظل عند

ربی فهو یطعمنی و یسقینی و ابو العباس رح دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم تنهائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا آن وقت که بمیری **نقلست** که شیخ جنید رح مر شبلی رح را گفت که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و اهلیت بیاد کردن او نداری گفت مجازش چندان یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید رح نعره بزد و بیهوش شد شبلی گفت بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه **نقلست** که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال پس راحت کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از اهوال آخرت نجات یابی **نقلست** که گفتند ما را خبر کوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک که هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی بود و هر که بوی ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش شود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید او را حاصل شد هیچ حاصل بود و هر که نزدیکی اشارت کند دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او گم گشته بود و هر چه تمیز کنند بوهم و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معنیها آن تمامت مصروف و مردود است بر شما و محدث و مصنوع تمامترین است مثل شما و گفت تصوف آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر نیست و گفت فنا ناسوتی است و ظهور لاهوتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاس و گفت صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع کرد و گفت له و اصطنعتک لنفسی و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است و گفت

صوفی اطفال‌اند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون و برقی سوزنده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی وحی کرده است بداؤد علیه السلام که ذکر من مر ذاکران را و بهشت من مر مطیعان را و زیارت من مر مشتاقان را و محبت من خاص مر محبان را و گفت حب دهشتی است در لذتی و حیرتی است در نعمت و گفت محبت رشک بردنست بر خود در محبت به از آنکه مانند چون تو لی چه لایق آنست که او را دوست دارد و گفت محبت ایثار است مر هرچه دوست داری برای محبوب و گفت هرکه دعوی محبت کند و بغیر محبت و محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و بغیر حبیب چیزی دیگر طلبد دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت گدازنده دلهاست و آتش محبت گدازندهٔ جانهاست و شوق گدازندهٔ نفسها و گفت هرکه توحید نزدیک او صورت نبندد هرگز بوی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب موحدانست از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بجود طلب میکنی و گفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او و دیگر معرفت نفس است و محتاجست بگذاردن فرایض و دیگر معرفت باطن است و محتاج است برضا دادن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آرد و گفت عارف آنست که کاه تاب پشه برنیاورد و گاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بر دارد گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت آنگاه ما ما بودیم اکنون ما نیستیم او هست و گفت عارف را نشان نبود و محب را گله نبود و بنده را دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند گریخت و گفت اول معرفت خدای بود و آخرش را نهایت نبود و گفت هیچکس حق تعالی را نشناخته

است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتندی وگفت عارف آنست که دنیا
چون آزاری سازد و آخرت چون روائی پس از هر دو مجرد گردد و بحق تعالی منفرد شود
وگفت عارف بدون حق تعالی بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی نه بیند
وسخن از غیر او نشنود وگفت وقت عارف چون روزگار بهار است رعد می غرد
وابر می خندد و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شگفد و مرغان بانگ میکنند
حال عارف همچنین میباشد بچشم می گرید بلب میخندد و بدل می سوزد بسر می بازد
و پیوسته نام دوست میگوید و بر در او میگردد وگفت دعوت سه است
دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه وگفت علم یکی است و آن آنست
که بذات خود نفس خود را بدانی وگفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت
وگفت علم الیقین آنست که بما رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام و
عین الیقین آنست که بما رسد از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه و حق الیقین
آنست که درین عالم بدان راه نیست وگفت همت طلب خداوند است
و هرچه غیر اینست همت نیست وگفت صاحب همت بهیچ فرود نیاید
اما صاحب ارادت زود فرود آید وگفت فقیر آنست که بهیچ چیز مستغنی
نشود جز بخدای تعالی وگفت درویشان را چهار صد درجه است
کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کند پس در دل
او آید که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبود وگفت حقیقت
جمعیت کلی است و یکی به صفت فردانیت وگفت شریعت آنست که او را
پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی وگفت
فاضلترین ذکری نسیان ذکر است در مشاهده مذکور وگفت نشستن با حق تعالی
بی واسطه سخن است وگفت صابر از اهل درگاهست و راضی از اهل پیشگاه و منفوض

از ابن البیت وگفت این حدیث چون مرغی است در قفس که بهر طرف سر
برزند بیرون نتواند شد وگفت زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است
وزهد در ناچیز غفلت بود وگفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت
را نه یاد آوری وگفت آنچه تراست ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهد
بتو نرسد پس زهد تو در چیست وگفت زهد دل بجز دانیدن از اشیا بخالق
اشیاء ست وگفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچه وقت غریب
بدان قیام کنی وگفت علامت صادق بیرون افکندن حرامست از گوشهای
دهان وگفت انس آنست که ترا از خویشتن وحشت بود وگفت کسیکه انس گیرد
بذکر او کی بود چون کسیکه انس او بمذکور بود و او را پرسیدند که تحقیق تو ناکرده از
بد آنچه او را ظاهر میشود گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه آرام
گیرد بچیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث
ظاهریست در باطن و باطنی است در ظاهر وگفت هر اشارت که میکند خلق
بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را
بدان اشارت راه نیست وگفت هو اشارت کند بحق تعالی و ایشان را بدین
اشارت راه نیست وگفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت
بود و چون بر وصفات حق تعالی ظاهر گردد آن مشاهده بود وگفت لحظه حرمانست
و خطره خذلان و اشارت هجران و کرامات عذر خدای مانع از خدای در نزدیک
خدای و این جمله مکر است وَلَا یَأْمَنُ مَکْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُوْنَ
وگفت در زیر هر نعمتی سه مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر وگفت
عبودیت بر خواستن ارادت و مرادتست در ارادت او و فسخ اختیار
تست در اختیار او و ترک آرزو و هوای تست در قضای او وگفت انبساط

بقول با حق تعالی ترک اوست وگفت انس گرفتن بمردم از افلاس است
وحرکت زبان بی ذکر حق تعالی وسواس است وگفت علامت قرب منقطع
شدن است از همه چیزی غیر حق تعالی وگفت جوانمردی آنست که صلاح خلق را
چون خویشتن خواهی بلکه بهتر وگفت کلام کلام دلست وبلندترین منازل رجا
حیاست وگفت غیرت بشریت اشخاص راست وغیرت الهیت بر وقت است
که ضایع گردند در ماسوی الله وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر وگفت
هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت وعبرت
بر دل من گشاده شد وگفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی ومنعم را بینی وگفت
نفسی که بنده در موافقت مولی سبحانه برآرد آن فاضلتر وبهتر از عبادت جمله عابدان
تا بقیامت وگفت هزار سال گذشته در هزار سال ناآمده ترا نقد است در بینوقت
که هستی کوشش دار تا ترا مغرور یک دانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان نیست
و ماضی ومستقبل بگذشت وگفت هر که یکساعت در شب بغفلت خسید او از هزار ساله
راه آخرت واپس افتد وگفت سهو یک طرفة العین از حق تعالی اهل معرفت را شرک
بود وگفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالی نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالی از خلق
وآنکه او را قدس در ربوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت ومغفرت او در ربوده
بود وگفت هر کرا بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود وگفت هر که فانی شود از
حق بحق فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد وگفت جمعی پدید آمده اند که جامه
می آیند بعبادت ومی شنوند برسم واز این نشستن وشنیدن هیچ زیادت نشود
الا بلا وگفت بر تو باد که دایم ملازم الله باشی ودست بدار از ماسوی الله قل الله ثم
ذرهم فی خوضهم یلعبون وگفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ ذاکر
نبینم بجز خود یعنی همه من باشم وگفت اگر قدر حق تعالی بکمال بدانستمی هیچ نترسیدمی از غیر

حق تعالی و گفت دوش را بخواب دیدم گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از
غافلان است و گفت عمر نیست که دم آرزوی آنم که نفسی برآرم با حق تعالی چنانکه پنهان
بود از دل و دلم آن نداند نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار
نهند مرا بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بجهودی
دهم اگر از من بپذیرد بزرگ منتی دانم او را بر خود و گفت کاینات را آن مقدار نیست که
بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او مکون را داند نقلست
که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار
خویش با حق تعالی گذاری راحت یابی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من
گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنید گفت از شمشیر شبلی خون فرو میچکد نقلست که
روزی مردی میگفت یارب شبلی گفت تا کی گویی یارب او میگوید عبدی آن شنو که او میگوید
گفت آن می شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگویی که معذوری و گفت خداوندا
اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پای بند من کنی و جمله عالم را بخون من
تشنه گردانی من از تو برنگردم نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید و چشمش
تیره گی گرفته بود پس خاکستر خواست و بر سر میکرد و چندان بیقراری در وی پدید آمده
بود که وصف نتوان کرد گفتند این همه اضطراب از چیست گفت بر ابلیسم رشک می آید
و آتش غیرت جان من میسوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خود بکسی می
دهد که وَاِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي اِلٰى يَوْمِ الدِّيْنِ اضافت لعنت با ابلیس لعین نمی توانم دید
میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیس لعین داده است اگرچه لعنت است آخر از
آن دوست است و نه در اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب
شد و گفت دو باد می وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او در مقصود
رساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد کرا دریابد پس اگر مرا باد لطف درخواهد

یافت من این همه ناکامی و سختی بر امید آن تو ام کشید و اگر هیا نوا یا فتد یا د فهد در خواه
یافت آنچه بمن خواهد رسید اینهمه سختی و بلا در جنب آن هیچ نخواهد بودن پس روز
و نجات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش کرد
شیخ با یاد ایشان داد نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
بیت میگفت بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج
وجهک المامول حجتنا یوم یاتی الناس بالحجج ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن ای آن خانه
بچراغ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است حجت ما خواهد بود
روزی که مردمان بحجتها می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ
و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفراست بدانست فرمود که عجب کاریست جماعتی
مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست
نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشوت نپذیرم
پس یکی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین دهد
و چه پس ساعتی بر آمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بداد نقلست که او را
در خواب دیدند گفتند با سؤال منکر و نکیر چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کیست
گفتم خدای من آنست که شما و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من در پشت
آدم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان
آدم باز داد پس برفتند و دیگری شیخ را بخواب دید و گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا سخن
نکرد با اینهمه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر روزی بر زبان من رفته بود که هیچ خسران
بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و بدوزخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن
با من عتاب کرد که زیان کاری و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من باز مانند و محجوب
گردند و دیگری را بخواب دید و گفت کیف وجدت سوق الآخرة گفت

بازار آمرزت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد و درین بازار جگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز درمی بندند و بهیچ التفات نمیکنند رحمة الله علیه

در ذکر ابو نصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمرهٔ کبرا آن نگینهٔ حلقهٔ فقرا آن زبدهٔ امتلاج شیخ وقت ابو نصر سراج رحمة الله علیه امام بحق بود و یگانهٔ زمان و متمکن و اورا طاوس الفقرا خوانده اند و صفت و نعت او بیش از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری را و سهل را دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه خلوت خانهٔ بوی دادند و امامت درویشان بوی تفویض کردند تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بدر دولت خانهٔ وی بردی تا روز عید شده و او برفت نگاه کردند هر سی قرص مانده بود نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او را وقت خوش شد و آتشی پیش وی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی بترسیدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده باز آمد و یک موی وی نسوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که چون غلبه گیرد هر جا که ما سوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گفت از ابن سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در

نماز افتد از بیت افتد و اگرچه بسیار بود آن را موازنه نتوان کرد با یکی که خدای را بود و بخدای
بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب نزدیک ایشان فصاحت
و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سمر ملوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب
نزد ایشان طهارت دل و مراعات سر و تادیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات
و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب نزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و
التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب
نیکو بجای آوردن بود نقلست که گفته بود که هر جنازهٔ که در پیش خاک وی بگذرانند
مغفور بود و اکنون در طوس هر جنازهٔ که بیاورند نخست در پیش خاک وی بدارند
بحکم آن بشارت آنگاه بخاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک
نوشته شد رحمة الله

در ذکر ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب
شیخ وقت ابو العباس قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت
و در فتوت و مروت بغایت کمال بود و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود و در
ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عالی داشت و او را عامل مملکت
گفته اند و پیر شیخ ابو سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود نقلست که شیخ ابی سعید
را گفت که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست
و مگوی که نمی شناسم که آن کفر است ولیکن چنین گوی که عرفنا الله تعالی ذاته
بفضله یعنی خدای تعالی ما را آشنای ذات خود گردانید بفضل خویش و گفت اگر
خواهی و اگر نه با خداوند خود خوی می باید کردن که اگر خوی نکنی پیوسته در رنج باشی و گفت

اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاه دارد و آنگاه جوارح تو یک یک از تو
بستاند و با خود بگیرد و نیستی بتو نماید تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات
خویش در خلق نگری خلق را چون گوی بینی در میدان قدرت و بدانی که گردانیدن
گوی خداوند گوی را بود و گفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد و من بندگی
می طلبم از آنکه بندهٔ وی در بند وی بسلامت بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت
بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فرا ما گوئید و ما فرا او گوئیم
شما ما را بینید و از ما شنوید و ما او را بهبینیم و از وی می شنویم والا ما نیز همچون شما
آدمی ایم و گفت پیران آئینه تواند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است و
گفت مریدی که بیک خدمت درویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی
و اگر یک لقمهٔ طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار
چیزها را حرمت داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدندی هر کسی را
چیزی و جاهی بایستی و هر کسی را منی و ریاست بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم
و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم مایهٔ همه معاصی در خود
بیابم و چون نخورم و دست بازکشم اصل همه طاعات در خود باز یابم نقلست
که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد گفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام
بر این نهاده اند اگر از آن جوهر ذرهٔ پدید آید از پردهٔ توحید رو و از هستی خویش و آنهمه
در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه نکرت نه بصیرت نه نور نه ظلمت نه فنا است
آن هستی هستست و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است نصیب چشم تو از
وی مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده
اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گو
ما را خود این بس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر طلبیم

گفت

گفت خنک آن بنده که او را وا نمودند و گفت جوانمردان راحت خلق اند نه وحشت خلق
که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای به خلق نگرند و گفت صحبت نیکان
و بقعهای گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک کرداند و صحبت با آنکس دار که ظاهر
و باطن تو به صحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم بیک کس
پرداز و برای خویش و گفت دنیا پلید است و پلیدتر از دنیا دل آنکس است که حق تعالی
او را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن ناجوانمردیست و گفت هر چند
بنده به خلق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجزتر است و گفت همه خلایق اسیر
وقت و خاطر اند و وقت و خاطر اوست و گفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم
السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
گردد نه حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد
چون منی و تویی برخیزد نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی
بود نیاری گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت در ساعات شب و روز هیچ
ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دست بروی
و اگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلایق نشاید که بر معصیت تو بگریند و گفت اگر کسی بودی
که خدایرا طلب کردی جز خدای خدای دو بودی و گفت خدایرا خدای جوید خدایرا خدای
خواند خدایرا خدای داند و گفت خدای اگر یک ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه
بثری خدایی را نشایستی و گفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت
بخدای و گفت من از شما ادب در نخواهم که بیهوده مادری بود که از فرزند شیرخوار
ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند و گفت ابلیس
لعین کشته خداوند نیست جوانمردی نبود مر کشته خداوند خویش را سنگ انداختن
و گفت اگر در قیامت حساب بدست من کنند به بینید که چکنم همه را در پیش کنم و ابلیس لعین را

مقام سازم ولیکن میدانم که نکند وگفت هرگز کس مرا ندیده است وهرکه مرا ببیند این
صفت خویش بیند وگفت یک سجده که برمن براند بهستی خویش ونیستی من برمن
گرامی تر بود از هرچه آفریده آفریند وگفت من فخر آدمم وقرة العین مصطفی که بمن فخر
کند که این از ذرّیت منست ومصطفی را صلی الله علیه وسلم چشم روشن شود که از امت ویست
این وگفت وطایر من بزرگست ازو باز نکردم تا از آدم تا از محمد علیهم الصلوة
والسلام ورحمت وطایر من بنیاورد واین سخن همان معنی است که شیخ بایزید
گفت است که لوائی أعظم من لوائی محمد وگفت درکنار دریاء غیب
ایستاده بودم وبیلی در دست داشتم پس یک بیل فرو بردم از عرش تا ثری
بدان یک بیل برآوردم چنانکه دوم بار بیل که فرو بردم هیچ نمانده بود واین کمترین درجه
زهداست یعنی هرچه در صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست وگفت فردای
قیامت حق تعالی قومی به بهشت فرود آورد وقومی بدوزخ پس چهار بهشت ودوزخ
گیرد ودر دریای غیب اندازد وگفت آنجا که خداوند بود روح بود و بس نقلست
که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت به بهشت روند واهل دوزخ در دوزخ
جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد که اورا نه در دنیا جایی بود ونه در آخرت
نقلست که مردی قیامت بخواب دید وچندانکه در عرصات شیخرا طلبید
بازمی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نابودیم اصلا
چون مارا دره توان یافت ونعوذ بالله از آنکه در قیامت مارا باز توان یافت
نقلست که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوة گفت
چگونه برمن سخت است که از صدر و پیشگاه باز درگاه همی باید
آمدن پس بنماز بیرون آمد
وبگذارد رحمة الله

در ذکر ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمه الله

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم وعمل آن محترم حکم ازل آن صدیق
توکل واخلاص قطب وقت ابراهیم خواص ع یگانه عهد بود ومختار اولیاء وبزرگوار بود ودر طریقت
قدمی عظیم داشت ودر حقیقت بکمال بود وبهمه زبانها ممدوح بود واو را رئیس المتوکلین
خواندندي ودر توکل بغایتی بود که بهوای سیب قطع بادیه کردي واز اقران شیخ جنید ع
ونوري بود وبسیار مشایخ کبار را یافته بود وصاحب تصنیف بود در معاملات وحقایق و
او را خواص از بهر آن گفتندي که زنبیل بافتي بسیار وبارها بادیه قطع کرده بود بتجرید وتوکل ودر
شهر ري وفات کرد در سنهٔ احدي وتسعین ومائتین رحمة الله علیه وگفت خضر علیه
السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه نترسیدم که در توکل خلل افتد وخواستم
که غیر حق تعالی را در دل من خطر ومقداري باشد وبا اینهمه ریسمان وسوزن ورکوه
ومقراض پیوسته باخود داشتي وگفت این توکل را زیان ندارد وگفت در بادیه زني
را دیدم در غلبات وجد بود وسر برهنه وشوري در وي گفتم اي کنیزک سر بپوش گفت اي
خواص چشم نگاه دار گفتم من عاشقم وعاشق چشم نه پوشد اما این بي اختیار چشمم
بر تو افتاد گفت من مستم ومست سر نپوشد گفتم از کدام شرابخانه مست شدي
گفت اي خواص نهار در ورم میداري هل فی الدارین غیر الله گفتم اي کنیزک مصاحبت
من خواهي او گفت اي خواص خام طمعي مکن که من از آنان نیم که مردیم مرا نیم که فرد
جویم **نقلست** که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را
جواب ندارم از آنکه هرچه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم
اما من قصد مکه دارم وتو نیز بدین عزم درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئله
خود بیابي مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو رفتیم باوي هر روز دو قرص نان وشربت آب

پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری بما رسید چون خواص
را دید از اسب فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر برنشست و بازگشت
گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سؤال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام
از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکلم برخیزد و اعتماد بر دون حق تعالی
پدید آید و گفت در بادیه میرفتم خضر را علیه السلام دیدم بر صورت مرغی که می پرید چون بدیدم
او را سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر التفات
با من کردی بر تو فرود نیامدمی پس من بر او سلام نکردم تا توکلم خلل نکند و گفت وقتی
در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم که آب بر روی من همیزد
چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسبی خنگ مرا آب داد و گفت در پس من
نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت
فرود آی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوی و گفت در بادیه یک روز بدرختی
رسیدم که آنجا آب بود شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم
چون نزدیک من رسید می لنگید بیامد و در پیش من بخفت و می نالید بنگرستم
دست او آماس گرفته بود و خوره درو افتاده چوبی برگرفتم و دست او بشکافتم تا تهی
شد از آنچه گرد آمده بود خرقه بر و بستم پس برخاست و برفت ساعتی بود آمد و بچه خود را
همی آورد و ایشان گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانیدند و گرده آورده اند و در پیش من نهادند
نقلست که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ
از روی بشد درختی بود آنجا بجست و بر آنجا شد همی لرزید و خواص همچنان ساکن سجاده
بیفکند و در نماز ایستاد شیر فرا رسید دانست که توقیع خاص دارد چشم در وی نهاده
نظاره میکرد خواص بکار خود مشغول پس چون از آنجا برفتند پشه او را بگزید فریاد برگرفت مرید
گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیدی و امروز از پشه فریاد میکنی گفت دینه

ترصیع بنسخه

که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند حامد اسود گفت با خواص در سفر بودم بجایی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست چون شب در آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران همه باز گشتند برین حال همه آنجا شب بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطای شیخ حلقه کرده بود فرو دافتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبوده

نقلست که یکی گفت کژدمی دیدم بر دامن خواص میرفت خواستم تا او را بکشم گفت دست از و بدار که همه چیز را بما حاجت بود و ما را بهیچ حاجت نیست نقلست که گفت وقتی در بادیه رفتم راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانروز راه میرفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدانجانب نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید و مرا قفایی بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوندا کسی بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم که تا تو توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسی کردی آن قفا بدان خوردی همچنان رنجور همی رفتم ندائی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک ببین بنگرستم سر آن قفازننده در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکوروی پاکیزه لباس مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم فرا تر آی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هرچه واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراهیم دیوانگی مکن که ناقد بصیرست و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل آنست که چون وارد فاقه در تو پدید آید حیلت بجز بوی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدوست و گفت یکبار در بادیه بتوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری میدهی که در صحبت تو باشم و آن جوان ترسا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیایم که از فایده خالی نبود پس یک هفته برفتیم روز هشتم گفت ای زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند

خویش که گرسنه ام وچیزی نخواه خواص گفت مناجات کردم گفتم خداوندا بحق محمد علیه
الصلوة والسلام که مرا درپیش این ترسا شرمسار نگردانی درحال طبقی دیدم بر نان وماهی بریان
ورطب وکوزهٔ آب بر آن نهاده پس هر دو بنشستیم وبخوردیم وبرفتیم تا هفت روز دیگر بگذشت
روز هفتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود نمائی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد ولب بجنبانید
دو طبق پدید آمد نان وماهی ورطب ودو کوزهٔ آب من از آن متحیر شدم پس آن راهب گفت
بیا وبخور من از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت عرضه کن تا
مسلمان شوم وزنار ببرید وگفت أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا
رَسُولُ اللّٰهِ وبشارت دیگر آنکه گفتم بحق آبروی این پیر که مرا خجل مکن این هم از برکت
وکرامت تو پیدا شد پس بخوردیم وبرفتیم بمکه وی آنجا مجاور بنشست وگفت یکبار در بادیه
رفتم راه گم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد وگفت راه گم کرده از عقب من بیا
چون گامی چند برفتم او از من غایب شد وخود را در سر راه یافتم بعد از آن هرگز راه
گم نکردم ودر راه تشنگی وگرسنگی مرا نبود وگفت یکبار در راهی میرفتم در شب بویرانی در
شدم شیری عظیم دیدم فزعی در خود یافتم هاتفی آواز داد که مترس که هفت هزار فرشته با تو اند
که ترا نگاه میدارند وگفت یکبار در راه بادیه شخصی منکر دیدم گفتم تو کیستی گفت من پریی
ام وبمکه میروم گفتم زاد وراحله نداری گفت از گروه ما نیز کس بود که بر توکل برود چنانکه
شما گفتم توکل چیست گفت از خدای تعالی فراستدن **نقل است** که درویشی
گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر وحاکم باشد بمصالح طریق
پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون بمنزلی رسیدیم مرا گفت تو بنشین
پس او آب کشید وسرما بود هیزم آورد وآتش افروخت پس در راه هر کاری که بودی
چون من قصد کردمی مرا نگذاشتی وخود کردی وگفتی بشرط آنست که من امیر باشم
تو مطیع باشی ودر راه بارانی عظیم بیامدی مرقع خود بیرون کرد وتا روز بر سر من بداشت

دخود ایستاده بود و مرقع در دو دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده شدم اما بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفتن چون بامداد شد گفتم امروز من امیر باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست من گرفت گفتم از فرمان امیر چرا بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر را خدمت خود فرمائی تا بمکه هم بدین صفت با من صحبت داشت من انجا از شرم وی بگریختم پس در منا مرا بدید گفت ای پسر ترا باد که با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم وگفت روزی در نواحی شام میگذشتم درختان انار دیدم و انار برش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود نخوردم و بگذشتم بوادی رسیدم شخصی را دیدم مبتلائی دست و پای ضعف گشته و کرم در وی افتاده و زنبوران بر او گرد آمده و او را میگزیدند مرا بروی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا دعا کنم تا مگر از بن بلا خلاص یابی گفت نخواهم گفتم چرا گفت لِانّ العافِيَة اختياري والبلاء اختياره وانا اختار اختياره على اختياري یعنی عافیت اختیار نفست و بلا اختیار دوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار آنکه تن درستی من میخواهی خود را دلی بسلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانستی که من خواهم و آرزوی انار دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بروی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران و کرمان چگونه است گفت زنبوران نیش میزنند و کرمانم میخورند اما چون او چنین میخواهد خوشست وگفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می آئی گفت از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میکردم دستم آلوده شده است آمده ام تا باب زمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب باز گردم و جامهٔ خواب مادر راست کنم وگفت شنیدم که در روم راهبی هفتاد سالست تا در دیری نشسته است قصد او کردم چون بآنجا رسیدم سر از دریچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم پیش من بچه کار آمده من راهب نیستم من

سکبایی میکنم شتر سگ نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوندا تو قادری که او را هدایت
دهی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مردمان را طلبی برو خود را طلب و چون
خود را بیابی پاسبان نفس خود باش هر روز این هوای نفس سیصد و شصت گونه
لباس الهیت در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت
گرسنه شدم اعرابی فرا پیش آمد و گفت ای فراخ شکم اینهمه تقاضای طعام چیست که تو
میکنی گفتم چندین روز است که هیچ نخوردم گفت تو ندانیکه دعوی پردهٔ مدعیان بدرد
ترا با دعوی توکل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا بعبودیت
وی مشغول باشم تا چون مردم به بهشت فرود آیند و به نعمت آن مشغول شوند حق تعالی را
فراموش کنند من در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت به عبودیت قیام نمایم و پیوسته
یاد حق تعالی همیکنم و گفت تنی ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر کجا خواهی میرو و گفت هر که
حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود و آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی
و اعتماد کند بر وی و گفت عالم ببسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بمتابعت
علم و اقتدا کند بسنتها و اگرچه علم وی اندک بود و گفت جملهٔ علم در دو کلمه
مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن تکلف نکنی
و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع نگردانی و در ادای آن
تقصیر نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر الله تعالی او را مبتلا
گرداند پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی گردد آن بلا ها از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی
سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و او را لباس طمع در
پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از خلق میکند و خلق را بر وی رحمت و شفقت نبود تا کارش
بجایی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرگ وی بدشواری و حسرت و بلا و رنج بود
و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بر وی بگریند

ور آخرت خندان باشد وگفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد وگفت هرگز توکل
در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز هم درست آید وگفت توکل ثبا تست در پیش مجیء
الاموات وگفت صبر ثبا تست در عبودیت بموجب احکام کتاب وسنت وگفت
مراعات مراقبت آورد ومراقبت اخلاص سر وعلانیت آورد وگفت محبت محو ارادت
است واحتراق جمله صفات بشریت وحاجات وگفت داروی دل پنج چیز است
خواندن قرآن ودر آن تدبیر کردن وپیوسته شکم از طعام تهی داشتن وقیام کردن شب
ودعا وتضرع کردن در وقت سحرگاه وبا صالحان ونیکان صحبت داشتن وگفت
این حدیث در تضرع سحرگاهی جوئید واگر آنجا نیابید هیچ جای دیگر مجوئید که نیابید
نقلست که بر سینهٔ خود میزد ومیگفت واشوقاه بکسیکه او مرا پیوسته می بیند
ومن او را نمی بینم **نقلست** که از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا
که طفل در شکم مادر خود ووحوش در صحرا قال الله تعالی ویرزقه من حیث لا یحتسب
نقلست که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع نفس است
بخاطرها در آید ولیکن او را زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع بنومیدی
از آنچه در دست مردمانست **نقلست** که در آخر عمر او رنج شکم پیدا شد
چنانکه در جامع ری بود ودر شبانروزی شصت بار غسل کرده بود وهر بار دو رکعت
نماز بگذاردی بار تقاضا پدید آمدی دیگر غسل کردی از وسؤال کردند که آرزو چه داری
گفت پارهٔ جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را
بخانه بردند بزرگی در آمد پارهٔ نان دید در زیر بالین او گفت این پارهٔ نان ندیدمی
بر وی نماز نکردمی که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوفا شده است واز آنجا
عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا ربوده باشد نه در توکل مقام
کند ونه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ او را بخواب دید

گفت خدایتعالی با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل بسپردم
فاما چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب میدادند
اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که ورای همه درجات بهشت بود پس ندا کردند
که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاک بحضرت ما آمدی پاکان را
برین درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

در ذکر ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن
مجرد شده از گیسه وری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله پیر عهد بود و یگانه روزگار
و ستوده و برگزیده بهمه کمال خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت
آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول پسندیده همه و وفات او در تاریخ
سنه تسع و تسعین و مائتین بود و گویند سنه تسع و سبعین **نقل است**
که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری برسیدی از وی برسیدی که مسافری یا مقیم
اگر مقیم درآیی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند
بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود **نقل است**
که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بگوی خدای فرو شو تا بدعای ممشاد حاجت
نبود گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق
عزلت گرفت و دولت اورا دریافت و همنشین سعادت گشت و با حق سبحانه
وتعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه
خلق روی بصومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدمی آمد و سجاده بر روی

آب او را می آورد چون ممشاد او را بدید گفت این چه حالیست جوانمرد گفت فردا آیم و وادی
ومی پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ ممشاد و غیر او مستغنی گردانید و بدینجا رسانید
که می بینی و گفت چون دانستم که کار درویشان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاح نکردم
و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصیده بگوئی تا بسازند پس
ناگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصیده درویش خاموش شد پس برفت و با خود
میگفت ارادت و عصیده و روی در بادیه نهاد و این لفظ مکرر کرد و تا جان بداد و گفت
مرا قرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای بخیل این
مقدار قرض ما بگذاریم تو دل مشغول مدار و فرا میگیر و مترس از تو ستدن و از ما باز دادن
گفت بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان میطلبیدند که داده ایم میدادم
و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم او نفس اوست
و بعضی را صنم او فرزند اوست و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و
حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زکات و حال او پس هر یک از خلق بسته بتی اند از بتان
و بیزاری ستدن ازین بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نه بیند نفس خویش را هیچ حالی
و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود آید از خیر و شر
بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده بود پیوسته مر نفس خود را و گفت
ادب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن حرمت برادران و دست
از همه شبهتها بداشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه داشتن و خود را از موافقت
هوای نفس نگاه داشتن و گفت هرگز بخدمت پیری نشدم الا از همه حالت و علم
خویش خالی شدمی و مستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودمی تا از وی چه فواید
روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و در وی هستی و خطر خویش باقی بود محروم
ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح

دل پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل پدید آید و گفت اسباب علایق سه است
موانع و نظر مسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که آنکس
افتاده بود از نفس و دید خلق و اعتماد او در جمله کارها بر خداوند بود و گفت فراغت دل در
خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و علم
اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیاء کنی هرگز بدرجه عارفان نرسی
تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید در آنچه حق تعالی ضمان
کرده است مر ترا و گفت جمله معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی و گفت
معرفت بسه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر
در مقادیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیافریده است
و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان
را متفرق گردانیده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت
بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و
ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن
بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف
توانگری نمودن است و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست بداشتن از چیزی که بکار
نیاید و گفت توکل وداع کردن طمع است از هرچه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت
شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد بخفتد که حق تعالی درویش
را از سه چیز خالی ندارد یا قوت دهد یا غذا دهد یا اجل که وفات کند نقل است
که نزدیک وفات او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت را از من پرسید پس گفت
بگوی لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت همی من بتو فانی شد جزای آنکسی که ترا
دوست دارد این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن ننگریسته ام

سالاست تا دل خود را گم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز یابم پس درین حال که جملهٔ صدیقان خواسته اند تا دل را در حق تعالی گم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد رحمة الله علیه

ذکر ابو اسحق ابراهیم الشیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن جلیل ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی رح پیر وقت و شیخ مطلق و مشار الیه و محمود اوصاف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود و عبدالله مبارک گفتی ابراهیم حجت خدا یست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه وقتی محفوظ بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق چیزی نخوردم و مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه ام شوخگین نشد و در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و گفت هشتاد سالست که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد کاسهٔ عدس بیاوردند و بخوردم بعد از آن ببازار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان نگریستم مرا گفتند این همه خمر است با خود گفتم اکنون بر من حسبت لازم شد در ایستادم و خمها می بریختم آن مرد در اول پنداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن چون بدانست مرا بگرفت و پیش ابن طرلون برد و دویست چوبم بزدند و بزندان فرستادند مدتی در آن بماندم تا بعد از آن شیخ ابی عبدالله مغربی را آنجا گذار افتاد و مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست چوب گفت ارزان جستی نقلست که

چون قصد حج کردی اول زیارت روضهٔ مصطفی صلعم کردی پس بمکه رفتی و حج گذاردی
باز بمدینه آمدی و گفتی السلام علیک یا رسول الله از روضه جواب آمدی که علیک السلام
یا پسر شیبان و گفت روزی در کرما به رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه دیدم که از
گوشهٔ کرما به آواز داد که چند بآب بر ظاهر مشغول باشی جهد کن تا باطن را غسل دهی و از ما سوی الله
پاک کنی گفتم تو کیستی یا النبی یا ملکی بدین خوبی که توئی گفت ازینها هیچکدام نیستم من آن نقطه ام که زیر
بای بسم الله است گفتم پس اینهمه مملکت تراست گفت ای ابراهیم ازین پناه خود بیرون آئی
تا مملکت بینی و گفت علم فنا و بقا پر اخلاص وحدانیت گردد و درستی عبودیت و هر چه
غیر این بود آنست که ترا بغلط می افکند و زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت
حق تعالی باخلاص کن که هر که در عبودیت محقق شود از ما سوی الله آزاد گردد و گفت هر که
سخن گوید در اخلاص نفس خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند
بدانکه پردهٔ او دریده گردد پیش اقران و اخوان او و گفت هر که خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا
گردد بدعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت هر که میخواهد که معطل و باطل گردد
گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست
که از خدای نترسد و چون عطائی بکسی دهد منت نهد و گفت شرف در تواضع است
و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دلی قرار گیرد موضع شهوات را
بسوزد و اندر وی رغبت دنیا در وی نماند و گفت توکل سریست میان
بنده و حق تعالی پس واجب آن بود که بر سر وی مطلع نگردد جز خداوند
تعالی و گفت حق تعالی عوض بندهٔ که در مسجد بسیار نشیند و بعبادت
مشغول باشد او را بهشت کرامت کند و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطالع
و بدار برادران مؤمن کند او را در بهشت دیدار بیچون خود کرامت کند
ثقه است که کسان از وی دعائی خواستند گفت مخالفة

الوقت

الوقت من سوء الادب و ما چون کنم و کسی از وصیت خواست گفت خدا را پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن و اگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش مکن

در ذکر ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ ربانی ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود چنانکه در عهد خویش همتا نداشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات یگانه بود و اصل وی از فارس بود و در نیشاپور وفات کرد و شبلی او را بزرگ و محترم داشتی و گفت جمله دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفات او بعد از سنه اربعین و ثلثمائه بود و گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکس که او با خدای تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت او شما را بخدای تعالی رساند و از دو جهان رستگار باشد و گفت هر که صحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدهٔ امر و نهی و گفت علم ترا منقطع گرداند از جهل پس جهد کن که ترا بریده نگرداند از خداوند و گفت وصل فی فصل است که چون فصل آمد در میان وصل نماند و گفت هر که صدق نگاه دارد میان خویش و حقتعالی آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق تعالی بعد خلق است پس گفت طریق از خدا است به بنده و از بنده بدو طریق نیست و گفت مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی در غیر خود بیند و بداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر ازین راه که اینکس بحق تعالی دارد و گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند و گفت چنان باید که حرکات و سکنات بندهٔ خاص خدای را باشد یا بضروری بود که

در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع کردن عمر باشد و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر کرا خاموشی وطن نیست او در فضولست و اگر چه ساکت است و گفت علامت مرید آنست که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب همجنس خود کند و گفت زندگانی مگر در مرگ نفس و حیات دل در مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس اما از نفس بیرون آمدن بفضل حق تعالی است دمدم و توفیق او و در آن راست نشود مگر بدرستی ارادت بخدای تعالی و اعراض از ما سوی الله و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدنست زیرا که عظیم ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود مگر در مرگ نفس و گفت مرگ بابیست از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید مگر بدان درگاه در شود و گفت همه کاینات دشمن و حجاب منست پس من چه کنم و گفت زنهار تا بادکه مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن کار مکر بود و گفت همت نگاه دار که همت مقدمه جمله اشیا است و مدار جمله بر همت است و رجوع جمله اشیا با همت است چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم نام او بدانجا نبشتیم هر بار یکی بیامدی و خراب کردی دنا پدید شدی و لوح ببردی و از آن یکی هیچکس دیگر خراب نکردی از استاد ابو علی دقاق پرسیدیم سر این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد رحمة الله علیه والسلام

در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حظیره قدس آن خازن ذخیره انس آن نقطه دایره آزادی وقت عالم ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه از کبار مشایخ اهل

طایفه بوده و در کلام حظی وافر داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ
وی حارث محاسبی است و صحبت سری و نوری و خیر نساج یافته بود و بصحبت بسیار مشایخ
رسیده بود و در مسجد رصافه بغداد وعظ گفتی و امام احمد حنبل را چون در مسئله اشکال
افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در سنه تسع و ثمانین و مائتین
وفات کرد **نقلست** که روزی پیش حارث محاسبی درآمد و ویرا یافت جامهای
لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در قفس بود ناگاه بانگی بکرد ابوحمزه نعره برد
و گفت لبیک یا سیدی پس حارث برخاست و کاردی برگرفت و قصد کشتن ابوحمزه
کرد مریدان در پای شیخ افتادند تا آن کارد از وی جدا کردند پس ابوحمزه را گفت
اسلم یا مردود مریدان گفتند یا شیخ ما ابوحمزه را از اولیای موحد میدانیم
حارث گفت چنین است و من در وی جز نیکویی نمیدانم و باطن او را بجز
مستغرق توحید نمیدانم اما چرا ویرا چیزی باید کرد که بافعال حلولیان مانند
باشد یا بمقالت ایشان چرا ببانگ مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق
تعالی متجزی نیست و دوستان ویرا جز بر کلام وی آرام نیست و جز بر استماع
وقت و حال نیست و ویرا بچیزها حلول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدیم
روا نیست پس ابوحمزه گفت اگرچه من در اصل درست بودم اما چون فعلم
مانند بود بفعل قوم گمراه توبه کردم و ابوحمزه گفت حق تعالی را بدیدم بخواب
مرا گفت یا ابا حمزه ره متابعت وسواس مکن و بلای خلق مکش بدین سخن که گفت
چون خلق عوام بشنیدند ویرا بسیار رنج نمودند و گفت دوستی با فقرا کردن
سخت است و صبر نتواند کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی
ویرا بر طریق خود دانا کرد سلوک آن کردن بر وی آسان کرد و هر که طریق
باستدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب و گفت هر کرا حق تعالی سه

چیز روزی کند از بیشترین آفت خلاص یابد تشنگی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حقهای ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از هویدائی پنهان شود و علامت صوفی کاذب بر عکس این بود و گفت هرگاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتمی که این فاقه بتو هدیه آمده است چون اندیشه کردمی هیچکس بدان فاقه اولیتر از خود ندیدمی بخوشدلی آن فاقه بکشیدمی و با آن می ساختمی **نقلست** که سخن بغایت نیکو گفتی روزی هاتفی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما گر خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از آن خاموش شد و هم در آن هفته وفات کرد **نقل است** که در روز جمعه سخن میگفت واردی بوی فرود آمد از کرسی بیفتاد و وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو علی الدقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن گمشدهٔ عشق و مودت آن سوختهٔ شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عالی داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال مستعین بود مرید شیخ ابو القاسم نصرآبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و خدمت کرده و او را نوحه گر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود و هرگز در همه عمر خویش پشت باز ننهاد و ابتدا در مرو بود که واقعه بر وی فرود آمد

چنانکه **نقلست** که یکي از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس لعین را دیدم که خاک بر سر میکرد
گفتم اي لعین چه بوده است گفت خلعتي که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوي
آن سوختم در سر آرد فروشي انداختند و شیخ علي فارمدي گفتي مرا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود
الا آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علي دقاقم و شیخ ابي علي گوید درخت خودروست که کسي آنرا
نپرورده باشد برگ بیاورد اما بار نیاورد و اگر نیز بار بیاورد بي مزه بود و همچنین مریدي که در
صحبت و تربیت پیري پرورده نباشد از وي هیچ خیر نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابو القاسم نصر
آبادي فرا گرفتم و او از شبلي و او از جنید و او از سري و او از معروف و او از داود و او از تابعین
رحمهم الله و گفت هرگز پیش شیخ ابو القاسم نصرآبادي نرفتم تا اول غسل نکردم **نقل است**
که در مرو وعظ میگفت بعد از آن سفرهاي بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن
نقل است که وقتي جامه نداشت و برهنه بود بخانقاه عبد الله عمر فرود آمد شخصي ویرا بازشناخت پس
خلق بروي جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس و مناظره کردن امکان
ندارد پس گفتند وعظ بگوي قبول کرد منبري بنهادند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت
اَللّٰهُ اَكْبَرُ و بجانب چپ اشارت کرد و گفت **وَاللّٰهُ خَيْرٌ وَّاَبْقٰى** پس روي بقبله کرد
و گفت **وَرِضْوَانٌ مِّنَ اللّٰهِ اَكْبَرُ** احوالي عجایب پیدا شد و خلق یکبار بهم برآمدند
و غلو برخاست و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و برفت
چندانکه او را طلب کردند نیافتند از آنجا بمرو رفت و بعد از آن به نیشاپور **نقلست**
که درویشي گفت روزي بمجلس شیخ درآمدم شیخ دستاري طبري بر سر بود و دلم بدان میل
کرد از شیخ سؤال کردم که توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کني و دستار
بمن انداخت و گفت وقتي در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور روم
هاتفي آواز داد که حالیا از شهر مرو بیرون نتواني شد که جمعي پریان را با سخن
تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان حالیا توقف کن

نقل است که چون درمیان مجلس چیزی افتادی که مردمان بدل مشغول شدندی شیخ گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نرود نقلست که روزی بر سر منبر مذمت آدمی میکرد که ظلوم و جهول و معجب و حسود است و آنچه بدین ماند درویشی برخاست و گفت با اینهمه صفات ذمیمه آخر محل دوستی دارد گفت بلی یحبهم و یحبونه نقل است که یکروز بر سر منبر میگفت الله الله الله شخصی گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا میگوئی گفت این نگویم پس چکویم و هم نقلست که مردی فقاعی بود و بوقت سفره خوردن درویشان بخانقاه شیخ آمدی و فقاع بسیار برآوردی و با درویشان سفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی بازپس بردی روزی بر لفظ شیخ برفت که آن جوانمرد فقاعی وقتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب دید موضعی عالی بر بالائی و بزرگان دین برآن بالا جمع شده هرچند خواستم تا برآن بالا روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیامد و گفت یا شیخ دست بمن ده که درین راه شیران پس رو روباه باشند و مرا برآن بالا برد دیگر روز استاد بر منبر بود و فقاعی از در درآمد شیخ گفت او را راه دهید که اگر او دوش ما را دست نگیری نکردی ما از باز ماندگان بودمی پس فقاعی گفت یا شیخ ما هرشبی آنجا باشیم تو بیک شب که درآمدی ما را غمز میکنی نقل است که شخصی پیش شیخ آمد و گفت از جائی دور آمده ام بزیارت شیخ گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی برگیر فراتر شو که همه مقصودها بحاصل است نقل است که مردی از وساوس شیطان لعین شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سرای از بیخ برکن تا بنجشک برآن ننشیند که تا درخت تعلق دنیا و محبت او که در باطن شاخها کرده است از بیخ بر نیاوردی البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود نقلست که باز رکانی مرید

شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود بازرکان کفت یکشب برخواستم تا
وضو سازم و نماز شب کنم تا بی در پشتم افتاد و رکی بجست و دردی سخت بدید آمد و تپ
بدان پیوست شیخ کفت ترا با آن فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود
دور می باید کرد بنماز شب مشغول شوی لا شک بدرد پشت کرفتار شوی کسی را که سر درد
کند چون طلا بر پایی نهد هرکز به نشود و چون دست نجس بود و او آستین بشوید دست پاک
نکردد **نقل است** که یک روز نجانه مریدی شد و آمد دیر کاه در انتظار او
بود چون شیخ درآمد کفت ای شیخ یک سخن بکویم کفت بکوی کفت کی خواهی رفت شیخ
کفت ای بیچاره هنوز وصال نا یافته آواز فراق بلند کردی **نقلست** که روزی
صوفیی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد کفت یرحمک ربک صوفی در حال
پای افزار در پای کردن کرفت بر عزم رفتن کفتند حال چیست کفت چون زبان شیخ
بر ما برحمت کشاده شد و کاری که می بایست برآمد چه خواهد بود بیش ازین نکفت و برفت
نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقعی نو بغایت نیکو پوشیده و در عهد او شیخ
ابو الحسن رح نوری یکی بود از عقلاء مجانین او در خانقاه درآمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده
استاد بطیبت میکفت و در مرقع خویش بنکریست که ابو الحسن رح بچندین خریده این پوستین
شیخ ابو الحسن رح نعره زد و کفت ابو علی رح رعنایی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت
باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار بکریست و چنین کفتند که دیکر هرکز با هیچ درویش
طیبت نکرد **نقل است** که استاد کفت روزی درویشی در خانقاه درآمد و کفت
کوشه با من پردازید تا بمیرم او را خانه پرداختم درآنجا شد و چشم در کوشه کذاشت و میکفت
الله من پنهان کوش میداشتم کفت ای ابو علی رح مرا مشغول مکردان برفتم و باز آمدم او همان
میکفت تا جان بداد کس بطلب غسال و کرباس فرستادیم چون نکاه کردیم او را هیچ جا
ندیدیم حیران فرو ماندیم کفتم خدا وندا چنین کس را بمن نمودی که بدیدمش و بمردو ناپدید شد کو تنها او کجا شد

آواز داد چه جویی کسی را که ملک الموت جست نیافت حور و قصور جستند و نیافتند گفتم خداوندا او
بیابند او کجا شد آوازی آمد که **فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ** استاد گفت
وقتی پیری را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم ای پیر
با خویشتن رفقی کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقتم بطاق برسید در آرزوی
لقای او و گفت خداوندی بنده خود گرفت شفیع را فرا گرد تا او عفو کرد و بنده همچنان
میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفت او
رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گرید **نقلست** که یکروز
جوانی از در خانقاه در آمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آید طهارت را هیچ زیان دارد
استاد بگریست و گفت سؤال این جوانمرد را جواب گوئید زین الاسلام گفت مرا خاطری
در آمد لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند
نقلست که گفت مرا در چشم درد پدید آمد چنانکه مدتی از درد قرار نیافتم و خوابم نیامد
ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که **أَلَيْسَ اللهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ** پس بیدار شدم
دردم برفت و دیگر هرگز در چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راه گم کردم پانزده روز
بعد از آن بسر راه آمدم مردی لشکری را دیدم مرا شربتی آب داد بخوردم ظلمت و زیان
کاری آن شربت آب سی سالست تا در دل من مانده است و گفته اند او را بعضی مریدان
بودند که چشم ایشان بقوت بود در زمستان ایشان را بآب سرد غسل فرمودی و بعضی را که
مزاج تر بودند با ایشان رفق کردی و گفتی با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت
کسیکه بقالی خواهد کردن او را بخروار اسباب و آلات بکار آید اما اگر بعزلت در خانه خواهد نشستن
او را اندک چیزی تمامست یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسیار
بباید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمام است چندانکه شرایط
عبودیت بدانی و بدان عمل بکنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه **نقلست** که روزی بر

نسخه بد

بدعوتی خوانده بود در راه که میرفت که پیرزنی می آمد و میگفت بار خدایا مرا چندان گرسنه نگاه داشتی و چندین اطفال بر من گماشته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ برگذشت چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد زله خواهد کرد تا بخانه برد او را نه خانه بود و نه اهل چون طبق تمام بیاراستند برخاست و بر سر نهاده بدر سرای آن پیرزن برد و بدیشان داد و ببین کسی را با آن شکستگی و نیاز بوده باشد و یک روز گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند کفار مرا سرزنش کنند که ای استاد چه فرق است میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازار بوده و لیکن سنت خدا اینست شعر فَلَمَّا اَضَاءَ الصُّبْحُ فَرَّقَ بَیْنَنَا وَاَیُّ نَعِیْمٍ لَا یُکَدِّرُهُ الدَّهْرُ عجب آنست که با چنین سخنی هم او میگوید که اگر بدانستمی که روز قیامت قدمی ورای قدم من خواهد بود از هرچه کرده ام روی بگردانیدمی اما شاید که در آنوقت که آن گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته و بر زبان او سخن میرانده تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه **نقلست** که یکروز بعید خلقی انبوه بمصلی شده بودند او را خوش آمد گفت بعزت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان کسی پیش از من ترا بیند بر فور بی هیچ توقفی جان از من برآید و اما شاید که مراد ازین آن باشد که چون آنجا زمان نبود از پیش و پس دیدن نباشد شرح این سخن در نسخه آنست لَیْسَ عِنْدَ اللّٰهِ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ و او را کلماتی عالی است و گفت نگر تا از بهر خود با هیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن توئی و تو آن خود نیستی ترا خداوند است شغل خود بدو بازگذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز بر تو گذشته بود و گفت هرکه جان خود را جاروب در خانه معشوق نمی تواند کردن او عاشق نبود و گفت هرکرا با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت هرکه جز از حق تعالی سخن گوید در مقالت خود کاذب بود و گفت هرکه نیت مخالفت پیر کند او را

نسخه در آن است

طریقت بماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگرچه در یک موضع باشند و گفت هر که صحبت
پیر کند آنگاه بدل مر پیر را اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر وا توبه
و غرامت آن بدهد اگرچه گفته اند عفو شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب
موجبی است که راندن بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه
فرستند و هر که بر درگاه بی ادبی کند مر او را بستوروانی فرستند و گفت هر که با پادشاهان
صحبت کند به بی ادب جهل مر او را بزود بکشتن سپارد و گفت هر کرا در بدایت پیری
و استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند
نشستن تا اقتدا بشیخی نکند اگرچه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت
و مجاهده تا نشستی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهده و گفت خدمت و عبودیت که
بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و بنعت هیبت بعد از آن فسردگی بود
از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر اینست
که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و اوراد ظاهر ایشان برقرار اول
می ماند و گفت چون مرید مجرد بود در بدایت از هم و در نهایت از همت او معطل بود و هم
آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت آنست که جمع گرداند باطن او را بآیات
و گفت شادی طلب تمامتر است از شادی وجدان از بهر آنکه شادی وجدان را خطر
زوال است و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلت است و نه از جهد
و ریاضت و لیکن در طینت است کما قال الله تعالی یُحِبُّهُم وَیُحِبُّونَه گفت ما ایشان را
دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت نکونه و ذکر طاعت
و علت نه بلکه محبت را مجرد یاد کرد از علت و گفت مصیبت ما امروز بیشتر است از مصیبت
اهل دوزخ به فرداء قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فرداء قیامت ثواب فوت خواهد شد
و ما را امروز نقد وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت می شود تو فرق میکن میان این هر دو

معصیت و گفت هرکه ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هرکه ترک شبهت کند به بهشت
رسد و هرکه ترک زیادتی کند بحق رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بروی و هرکه
درین حدیث افتد ازینجا خلاص نتواند یافت بروی و گفت از آن شیٔ که گاه گاه بر مردم
درآید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مر روح را متجلّی شود و گفت اگر بنده در جملهٔ عمر یک نفس بغفلت
از حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بحظایر قدس فرود آورند چون حسرت آن
نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جملهٔ عمر یک نفس بصدق عبودیت
حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بروی کشف گردانند آتش فرو
میرد و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت هرکه حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند
بدانش مطالبه کنند و اگر غایب است اگر اختیار کند نپرسند و گفت اگر عقوبت کند
اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود و گفت بدبخت آن بود که آخرت را
بدنیا بفروشد و گفت هرکه این آیت بشنود که وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا چگونه بجان
با خلق بخیلی کند و گفت إِيَّاكَ نَعْبُدُ نگاه داشتن شریعت است وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ
امر حقیقت است و گفت چون حق تعالی تنها شما را بخریده است به بهشت بدیگری
مفروشید که بیع درست نبود و معامله با دیگری سودی نکند و گفت سه رتبت است
یکی سوال و دیگر دعا و دیگر ثنا سوال آنراست که دنیا خواهد و دعا آنراست که عقبی خواهد
و ثنا آنراست که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخاوت است و جود و ایثار هرکه
حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاوت است و هرکه حق تعالی را بر دل خویش
برگزیند صاحب جود است و هرکه حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار
است و گفت هرکه از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنگ بود و گفت بر شما باد
که حذر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولت
ایشان چون صولت شیران و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که با ایشان

طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست و گفت یعنی ولا تحملنا ما لا طاقة
لنا به پناه خواستن است از فراق و قطیعت و گفت تواضع توانگران مر درویشان را دیانت
است و تواضع درویشان مر توانگران را خیانت باشد و گفت چون ملایکه مر طالب علم را پر بگسترانند
اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون طلب علم فریضه بود طلب معلوم عین
فرض بود و گفت مرید آنست که نخفتند و هیچ مراد و هوا و نفس نطلبد که محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز نخفت زیرا که همه دل شده بود و گفت چون
ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد و گفت ای
پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی و گفت دیدار در دنیا با سرار بود و در آخرت
با بصار **نقلست** که یکروز در استدراج سخن میگفت سایل گفت استدراج کدام بود
گفت نشنیده که فلان کسی بدینه کاه باز می برد **نقلست** که در آخر عمر چندان درد
در وی پدید آمد که هر شبانگاهی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا
بیت الفتوح گفتندی و بر آن بام روی با آفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز
چون بودی و چون میگذشتی در ملک و ملکوت در هیچ جای اندوهگین مشتاق این
حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی هم
ازین جنس سخنها می گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرو آمدی
نقل است که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فهم خلق
بدان نمیرسید و طاقت شنودن سخن وی نداشتند در آخر در مجلس وعظ وی
خلق اندک رفتندی چنانکه هفده هزار کس بیش نبودی چنانکه عبدالله انصاری
گفت چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد **نقل است**
که در اول غلبات حالی داشت که پیوسته میگفتی خداوندا مرا در کار موری کن و بکار
برگ بخش و گفت خداوندا مرا رسوا مکن که از تو بر سر منبر بسیار لافها زده ام با این خلق

گناه کار و اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا مگردان مرا همچنین
در مرقع صوفیان رها مکن و رکوه و عصائی بدست من ده که من شیوه صوفیان دوست دارم
آنگاه مرا با مرقع و رکوه و عصا بوادی از وادیهای دوزخ سر در ده تا بعد از آن همیشه خونابه
فراق تو میخورم و در آن وادیها نوحه درد تو میکنم و بر سر نکو نساری خویش میگریم
و ماتم باز ماندگی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحه درد فراق توام بود
و گفت خداوندا تا ما دیوان خود را بگناه سیاه کرده ایم تو موی ما را بروزگار سفید کردی
پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کرده ما را در کار سفید کرده خود
کن و گفت خداوندا هر که ترا بتحقیق بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه بیقین بداند
که ترا هرگز نیابد و گفت خداوندا گرفتم که برحمت و فضل خود مرا به بهشت فرود آوری و بدرجه
عالی مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر ازین تو انستم بود و نبودم
و هرگز از من برنخیزد نقل است که شیخ ابو القاسم قشیری رح اورا بعد از وفات بخواب
دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید
مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم داشتم بسبب آن مرا در عرق باز داشت تا آنگاه
که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه بود که در کودکی بامردی نگرسته بودم
و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ را بخواب دید که عظیم بیقرار بود و میگریست
گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدنیا میخواهی گفت بلی اما نه از بهر
صلاح خود اما بسبب آن میخواهم تا میان در بندم و عصا بر در های ایشان
میزنم و میگویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز
مانده اید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگری اورا بخواب دید و حال
پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذره ذره بر من می شمردند پیش
از آنکه کوه عفو بر من فرود آمد و مرا در مغفرت داشت رحمة الله علیه والسلام

در ذکر ابو علی محمد ابن عبد الوهاب الثقفی رحمة الله علیه

آن پروردهٔ اسرار آن خوکردهٔ انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی شیخ ابو علی
ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص و حمدون یافته
بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم
و احادیث مقدم علماء عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد
پس در میان صوفیان در سخن آمد و شانی و کلمانی نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در
نیشاپور وفات کرد در سنهٔ ثمان و عشرین و ثلاثمائة **نقل است** که همسایهٔ داشت
که کبوتر باختی روزی سنگی بر کبوتری انداخت بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون از وی
روان شد اصحاب گفتند که پیش حاکمان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنهٔ وی بکنند پس شیخ
مریدی را بخواند و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر و او را بگوی
تا بعد ازین بدین چوب کبوتر میراند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازهٔ دیدم که سه مرد
و زنی برگرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بود من برگرفتم تا بگورستان رفتم و نماز بروی
کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدم که شما را همسایگان نبود که مدد کردندی گفتند
بلی اما این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندی مرا بروی رحم آمد و درمی چند و پارهٔ گندم
بایشان دادم و آن شب بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و
جامهای خوب پوشیده تبسمی کرد و گفت من آن مخنثم سبب آنکه خلق مرا
حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جملهٔ علوم تحصیل کند
و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت
ندهد بفرمان شیخی کامل یا امامی متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هرکرا ادب
فرماینده نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منهیات منع کند

و از آفات عیوب اعمال او را آگاه کنند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهد هیچ معامله او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن و گفت طمع راستی مدار از کسی که را ستی نکرده اند باشند و امید ادب مدار از کسی که او را ادب بیاموخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت دارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات ایشان و انواری که از فیض دلهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروع صحیح نخیزد مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت و متابعت بود گو نخست اخلاص و صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیزد و گفت هیچ عمل مکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام ننماید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از چهار خصلت خالی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سیوم صدق مودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دلست از جهل و نور چشمست از ظلمت و گفت شغل و جمع دنیا چون روی بکسی نهد آفت است و چون دنیا روی از کسی بگرداند مرا و را حسرتست و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود در دو جهان و گفت وای بر کسی که هیچ چیز را بهمه چیزها خریده بود و همه چیزها بهیچ چیز بفروخته باشد و گفت روز کاری در آید که هیچ مؤمن را در روی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر فتراک منافقی بندد نعوذ بالله منها والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو علی احمد ابن محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن کوه علم و بردباری آن بحر علم دوستداری شیخ ابو علی رودباری رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران بود و در علوم و ریاضت و در معاملت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اصل وی

از بغداد بوده و در مصر ساکن بوده و در همه علم بکمال و مصیب بوده و در حقایق کلماتی عالی داشت
صحبت شیخ جنید و ابو الحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان
صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنه ثمان و عشرین و ثلثمائه نقل است
که گفت اجتماع این طایفه بوعده نبود و پراکنده شدن ایشان بمشاورت نبود و گفت
درویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که روی وی بر خاک نهم تا باشد
که حق تعالی بر وی رحمت کند در لحد چشم باز همی کرد و گفت مرا ذلیل می بری
پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی هست گفت آری
محبان حق تعالی همه زنده اند ای ابو علی اگر فردا مرا آبروی بود ترا یاری دهم و گفت
مدتی ببلای وسواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب یازده بار رفتم
تا وقت آفتاب بر آمدن آنجا بماندم در میانه رنجیده و خسته شدم که وضو درست نمی یافتم
بار خداوندا العافیه هاتفی آواز داد که اَلعافیة فِی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی
صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا بیندازد دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر
طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم و گفت مریدی که از پنج روزه
گرسنگی بنالد او را ببازار بباید فرستاد تا گدائی کند و گفت تصوف صفوت قربت
بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بودنست بر در دوست و سر بر آستانه
در نهادن و از آنجا ناگذشتن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرار است
و گفت خوف و رجا دو بال مرغند چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون یکبال
نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود و گفت چون مرد از هر دو بماند در درجه شرک
بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت
محبت آنست که خود را بهمگی بمحبوب خویش بسپاری و مر ترا هیچ باز نماند از تو و گفت
توحید استقامت دلست باثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافعترین یقینی آن بود

که حق

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق تعالی را خرد و نابود گرداند و خوف و رجا
در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میکردانم
از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای بی نهایت و گفت چگونه اشیا
بدو حاضر آیند و جمله بذوات فانی می شوند از خویش تا چگونه اشیاء ازو غایب شوند
و جمله ازو و صفات او ظهور میگیرند سبحانه مر آن خدای را که نه او را چیزی حاضر تواند آمدن
و نه ازو غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را از برای آنکه اهل همت
مر او را دوست دارند و گفت ما درین کار بجائی رسیدیم که چون تیزی شمشیر بود اگر
هیچگونه بجنبیم بدوزخ افتیم و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط
گردد یعنی زنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر انبیا علیهم السلام
ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات
تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آنرا نه بیند و نداند و گفت هر کرا در طریق توحید نظر
افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت چون دل خالی گردد از حب دنیا
و ریاست در وی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید و بعد
ازین سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالعه اسرار او و معاینه حقایق او و گفت من راضیم
که از سماع سر بسر خلاص یابم از بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز بر خیزد
یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری
طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل
نگرستن و غیبت شنیدن و گفتن و بیماری فساد صحبت آنست که متابع
هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود
یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار
بود و گفت هر چیزی را واعظی بود و واعظ دل حیا است و فاضلترین

احوال مؤمن حیاست از حق وگفت وجد در سماع مکاشفت اسرار است بمشاهدهٔ محبوب وگفت طریق میان صفت و موصوفست پس نظر کند بصفت محجوب بود و هر که نظر کند بموصوف ظفر یابد وگفت قبض اول آستانهٔ فناست و بسط اول آستانهٔ بقاست وگفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آن که حق تعالی او را خواسته باشد و جوانمرد آن باشد که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی وگفت ابتلائی نیکمردان همنشینی با نااهلانست

نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواهرش نهاده بود چشم باز کرد وگفت درهای آسمان باز کرده اند وبهشتها بیاراسته اند و بر ما جلوه میکنند و فرشتگان ندا میکنند که ما ترا بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است وحوریان هشت بهشت نثارهای کنند واشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل ما میگوید که بحقک لا انظر الی غیرک عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نداریم که برشوئی باز گردیم پس وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو الحسن علی ابن ابراهیم الحصری رحمة الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت آن محرم صاحب سری شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود ولسان وقت و در احوال وتحقیق وعبارت اشارت بکمال بود و اصل وی از بصره بود اما در بغداد وطن داشت و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنهٔ احدی وتسعین وثلثمائه **نقلست** که گفت صوفی آن باشد که از جملهٔ کاینات آرام وی جز بحق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ چیز نیاساید و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند التفات ایشان بما سوی الله نباشد **نقل است** که احمد نصر که مرید شیخ بود شصت موقف ایستاده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار درمیان پیران حرم سخنی بگفت که خاطر

ایشان بر نجید او را از حرم بیرون کردند گفتند چون دویست و هشتاد پیر در حرم باشند تو که باشی که سخن گویی و شیخ نیز آن وقت در باز گفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بیاید زینهار تا پیش من راه ندهی چون احمد به بغداد آمد بحکم گستاخی که داشت بدر خانهٔ شیخ شد دربان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نگذارم چون احمد چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش شد بعد از آن بر در گاه می بود تا روزی که شیخ بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم روی و بشهر طرطوس و یکسال خوک بانی کنی و در شب بوریا نهاره وی و بنماز مشغول باشی و باید که یکساعت خواب نکنی باشد که این دلهاء عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرمان بردارم و عزم روم کرد جامهٔ ناز برکشید و کمر نیاز بر میان بست و چنانچه شیخ او را فرموده بود یکسال خوکبانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون ببغداد رسید بدر خانقاه شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولدی و قرة عینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و عزم مکه کرد تا حجی دیگر بکند چون بمکه رسید پیران مکه استقبال کردند و گفتند انت ولدنا و قرة عیننا و نواخت بسیار کردند و گفت سحر گاهی در مناجات گفتم الٰهی من از تو در همهٔ احوال راضی ام تو از من راضی هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی و گفت مراد در نافی است از حالت جوانی باز که اگر یک درد فرو گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم در همه دلها ای صاحب دلان دل من بر همه دلها راجح آمد نگاه کردم در عز همه صاحب عزی عز من بر عز همه زیادت آمد پس گفت من کان یرید العزة فلله العزة جمیعا و گفت احوال ما در توحید پنج چیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت اخوان و نسیان آنچه بدانی و آنچه ندانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول

نباشي ومطلق بحق تعالی مشغول باشي وگفت اگر بنده را بخود باز گذارند همه مخالفت و
عصیان از وي در وجود آید وچون توفیق وعنایت حق تعالی در رسید از وي همه
موافقت ومحبت آید وگفت تا بتیغ انکار هرچه اسم ورسم بدان رسد سر بر نداري
وساحت دل را از هرچه معلوم ومعلول است خالی نکردانی ینابیع حکمت از قعر
دل تو در ظهور نیاید وگفت هرکه دعوي کند اندر چیزي از حقیقت شواهد کشف براهین
او را تکذیب کند وگفت در حال مشاهد بجماعت نشستن باندیشه وتفکر بهتر
وفاضلتر است از هزار حج مقبول وبهتر از سفر کردن وگفت بعضی را پرسیدم
که زهد چیست گفت ترك آنچه دانی بدانکه در آنی از وي پرسیدند از ملامتی نعره بزد
وگفت اگر درین روزگار پیغمبري روا بودي از ملامتیان بودي وگفت سماع را
تشنگی دایم باید وشوق دایم که هرچند بیش خورد او را تشنگی بیش بود وگفت حکم
هر سماعي را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان است که سماعی که
باشد بسماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نگردد وگفت صوفی آنست
که چون از آفات فانی گشت هرگز باسر آن نرود وچون روي فرا حق تعالی کرد
روي باز نگرداند وحادثه را در وا اثر نباشد وگفت صوفی آنست که او بعد از
عدم موجود نباشد ومعدوم نه بیند بعد از وجود وگفت صوفی آنست که وجود او
وجود او دست وصفات او حجاب او ست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
وگفت تصوف صفاي دل است از کدورت مخالفات وگفت تا مادام
که کون موجود بود تفرقه وپریشانی موجود بود وچون کون غایب گشت حق
تعالی ظاهر شد واین حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نه بیند وجز
از وي سخن نکوید رحمة الله علیه
والسلام

در ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بیننده انوار حقایق آن داننده
اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت بو عثمان مغربی رحمة الله علیه از اکابر
ارباب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آیتی بود و در انواع
علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان ندارد و در صحبت حکم
فراست و قوت هیبت و سیاست بی‌نظیر بود **نقلست** که صد و سی سال عمر
یافت و گفت نگاه کردم درین عمری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بر دوام
بود که وقت جوانی مگر امل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین
و ثلثمائه **نقلست** که در اول حال بیست سال عزلت کرد در بیابان‌ها و صحراها
که در آن مدت حس آدمی نشنید تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بگداخت
و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان بگشت و بعد
از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد مشایخ حرم بفراست
بدانستند و باستقبال وی بیرون رفتند وی را یافتند بصورت مبدل شده
در حالی که جز رمق خلقیت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمن بیست سال
بدین صفت زنده گانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون بار
بگوی تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم آفت سکر بدیدم
و نومیدی دیدم و بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل بهم بآخر دست من بعرق رسید
ندا آمد که یا ابو عثمان گرد فرع مسکرد و در خیال مستی می‌باش اما اصل بدیدن نه کار تست
و صحو حقیقی در دوست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که عبارت

و شکر کنند که تو انصاف جمله بدادی **نقلست** که گفت در ابتدای مجاهده
حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بزیر انداختندی دوست داشتمی از
آنکه مرا طعام بایستی خورد یا از بهر هر نمازی فریضه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر
من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوارتر از همه رنجها سخت
بودی و در حالت ذکر بر من چیزهائی میرفت که بنزدیک دیگران کرامت بودی و لیکن
بر من سخت تر از گناه کبیره آمدی و خواستمی تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم پس
حیلتی ساختمی و بر سر سنگی لغزان که مقدار یکقدم بودی و بزیر آن سنگ وادی بودی
بغایت فرود که اگر از آنجا بیفتادمی ریزه ریزه گشتمی بر سر چنین سنگ نشستمی تا خوابم
نبرد و بواز بیم فرو افتادن و وقت بودی که مرا خواب ببردی بر چنین سنگ خورد
معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری توانستی نشست و گفت در شب عید
با بوالفوارس بودم وی بخفت در خاطر من این گذشت که اگر ما را روغن گاو بودی
دوستانرا فلان چیز ساختمی پس ابوالفوارس در میان خواب میگفت بینداز این روغن
گاو از دست سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب
دیدم که ما جمله بموضع عالی بودیمی و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی را بخواستمی
دیدن و دلها بر هیبت گشته بود تو در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن گاو
بودی من ترا گفتمی که بینداز این روغن گاو **نقلست** که مردی پیش شیخ آمد و با خود
اندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوئی خواهد شیخ گفت پسنده نیست آنکه فرامی ستانیم تا آرزوی
دیگر خواهیم و سؤال دیگر کنیم **نقلست** که ابو عمرو زجاجی گفت روزگاری دراز
مر ابو عثمن رح را خدمت کردم چنانکه از وی صبر نتوانستمی کرد شبی در خواب دیدم که مرا گفتند
یا ابو عمرو رح چند با بو عثمن رح از ما باز مانید و چند با بو عثمن رح
مشغول باشید و پشت به حضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ گفتم

گفتم که من خوابی عجب دیده ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که ما بعینه همین
خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ گویند یا نه شیخ
بتعجیل پای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی
از ابوعثمن بگردانید و حق را باشید و مرا بتفرقه پیش ازین مدهید **نقلست**
که امام ابوبکر فورک گفت که از شیخ ابوعثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن
بود که او بود که او در جهت است تا آن وقت که ببغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزه است
از جهت پس مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد بتازه گی مسلمان شدم **نقلست**
که یکروز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالت است چه جواب گویی
گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چه گویی گفت بگویم که بر آن حال
که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبدالرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابوعثمن بودم کسی از چاه آب بر میکشید و از چرخ
آوازی می آمد گفت یا عبدالرحمن هیچ می دانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت
هر که دعوی سماع کند و او را آواز مرغان و غژیدن درختها و آواز باد او را سماع نبود او در دعوی سماع دروغ زنست
و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریایی بود که از جویها میرود و بحر جایی که
مداد ندهد او همه کونرا به بیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون بجنبد او را بداند
و به بیند و حقیقت توحید اینجا تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که نیست
شود و مرگ بآرزو جوید از آنکه طاقت چشیدن آن حلاوت نه دارد **نقلست**
که ابوعثمن طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویشتن را از خلوت بیرون
انداخت و بگریخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیامیزد
و هرچه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل
دور میکند و بدین صمصام غیرت سر آن همه خیال بر
میگیرد که ورای اینهمه حق تعالی است

وگفت هرکرا انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرگ آن انس ویرا ویران نکند بلکه صد ا
چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت
اصرف بماند و گفت بجناب اعظم رفیع دلیل دو چیز است یکی نبوّت و حدیث نبوت
اکنون نبوّت مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث باقی مانده است
و راه مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهارا در عوض چنین وصالی عزیز دائم بدل
کردن سخت مختصر است و سخت ارزانست پس ای بیچاره چه آورده ترا که این زندگانی
اندک بهار در بهای فراق دائم کردی آخر از چه افتادن این ناجوانمردی بدین
ناجایگاهی و گفت هرکه خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه اشیا دل وی خالی
بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی و از همه
مطالبت نفس خالی بود بجمله اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت ویرا بلا و هلاک
بود و گفت هیچکس بمقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس و ریاضت بروی
باقی بود و گفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناه کاری مقر آمده است و
مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است و گفت هرکه از صحبت درویشان دست
بدارد و صحبت توانگران اختیار کند حق تعالی دل وی بمرگ و کوری مبتلا کند و گفت
هرکه دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و اورا درین
هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هرکه باحوال خلق مشغول شد حال خویش
ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت
از بیخ برکن هرچند اندیشه کند که بآسانی برکند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیابم
بعد از آن برکنم و هرچند که توقف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر می شود و برکندن
دشوارتر و گفت هرکه سفر میکند واجب بروی آنست که اول سفر از هوا و شهوت
و مراد نفس خویش بکند که سفر غربتست و غربت ذلست و مومن را روا نیست که خویش هیچ

خود را ذلیل گرداند و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدلیشان میرود و دلها می خلایق
را دو روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی عالم ملکوت
آنگاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی درگردد تا این روی دیگر نیز با آن
روی گردد تا چنان شود که مراورا از هژده هزار عالم خبر نبود و عکس آن حقایق را که ضیا
و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است آنرا نام معرفت شود و گفت
منقطعان راه بدان منقطع شدند که در فرایض و نوافل خلل آوردند و گفت نیکوئی صحبت
آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه اورا بود طمع نکنی و جفا
وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی و از وی انصاف نطلبی و مطیع او باشی
و اورا مطیع خویش نداری و هرچه از وی بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هرچه
از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند
محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ
جوارحست در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن اورا معلوم نباشد
و از برای اینست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را بشناخته بود و علم
مفارقت از ریا دانسته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که
بر مرکب رجا نشیند کاهل شود یکبارگی و از کار فرو ماند و لیکن گاه بر این و گاه بر آن
و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهدهٔ امر و گفت شکر شناخت
عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علایق است و رفض
خلایق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در حال
راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت عارف
با نوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب ببیند و گفت مرد ربانی در
چهل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و گفت هر کرا ایمان بود و تنها

او از اولیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون نبود نقل است که چون رنجور شد طبیب آوردند گفت مثل اطبا با من همچو مثل برادران یوسف علیه السلام است که یوسف را پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرتست و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد رحمة الله علیه واسعه

در ذکر ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم پرهیزکار آن کعبه مروت آن قبلهٔ فتوت آن اساس خرد مشایخ شیخ وقت ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و معتبر مشایخ و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم و گفت در ابتداء ریاضت دوازده سال علی الدوام سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشهٔ ولم کمین نمودند و گفت همه خلایق در آرزوی آنند که حق تعالی ساعتی با ایشان بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا یکساعت با من دهد و مرا با من بازگذارد تا من خود ببینم که من چه چیزم و کجا ام و این آرزوی من بر نمی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت آخر فقر اول تصوفست و گفت تصوف نهان داشتن حالست و جاه خود بذل کردن برادران نقلست که کسی از وی دعائی طلبید گفت خدایتعالی مرگ خوشت دهاد نقلست که شیخ کلاه دوختی و یکی بده درم بدادی و از ده درم زیادت نکردی و هر که نخست پیش وی آمدی یک درم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و دو درم با دروپشی دیگر بکار بردی آنگاه از پی کلاهی دیگر فرا شدی نقلست که مریدی داشت که او از دنیا چیزکی بود چندانکه زکات دادن بروی واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکوة مال که دهم گفت

بهر کس که دولت قرار گیرد آن مرید برفت در راه نابینائی را دید برهنه و مضطر یک
درست زر بزرگ بوی داد اتفاقا روز دیگر آن مرید از آنجا میگذشت آن نابینا را دید
که با نابینائی دیگر میگفت که دیروز شخصی درستی زر بمن داد و دوش بخرابات شدم
و خمر خریدم و با فلان مطربه بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت
تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ یکدرم بدو داد و گفت بیرون رو هر کس که اول پیش
آیدت بدو ده و آن درم از کسب کلاه دوختن بود چون بیرون رفت نخست علوی
را دید در راه و آن درم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت علوی
بخرابه رفت و کبکی مرده از زیر دامن بدر آورد و بینداخت مرید مر علوی را گفت
بخدای که حال خود با من بگوی گفت هفت روز است تا من و عیال و فرزندان
هیچ طعام نیافته ایم و ذل سؤال بر خود روا نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ
مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال برم و طعام سازند چون این درم
حاصل شد این مرغ مرده بینداختم مرید متعجب بماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت
احتیاج گفتن تو نیست اما بیقین بدان که چون تو معامله با عوانان و ظالمان کنی آن را
شاید که نابینائی در خرابات خمر خورد و آنچه من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان
بود که علوی مستحق بدان از مردار خوردن خلاص یابد و بحد اضطرار بخورد

نقل است که ترسائی در روم حکایت فراست شنیده بود میخواست که امتحان
کند مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس
قصاب رح اندر آمد چون پای اندرون خانقاه نهاد شیخ مردی تند با غیرت بود
گفت ای بیگانه درکوی آشنایان چکار داری ترسا از آنجا بازگشت و بخانقاه
شیخ ابی العباس نهاوندی آمد و نزول کرد شیخ ویرا هیچ نگفت پس چهار
ماه آنجا مقام کرد و با درویشان وضو بساخت و نماز بصورت

سیکر و بعد از آن عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است جوانمردی نباشد که بیگانه بیایی و بیگانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد و در خدمت شیخ مقام کرد و در ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای شیخ بنشست

در ذکر ابو عمرو ابراهیم الزجاجی رحمة الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول طبقات این طایفه بود و شیخ جنید را دیده بود و چند کسی از شاگردان ابو عثمان رح که بمرورفت او بود و در مکه مجاور شد و همانجا وفات کرد در سنهٔ احدی و ثمانین و ثلثمائة رحمة الله علیه و او را نظری دقیق بود نقل است که شیخ با شیخ ابو القاسم نصرآبادی در سماعی بود ند شیخ مر ابو القاسم را گفت این سماع چرا می شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با یکدیگر نشینیم و غیبتها کنیم و شنویم شیخ ابو عمرو رح گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانیم که آن حرکت بکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد والله اعلم بالصواب قدس سره العزیز

در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره العزیز

آن مشرف خاطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینهٔ بحر عشق آن سکینهٔ کوه صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و در مصر مقیم بود و از جملهٔ مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان رح

مغربي گفتي هيچکس را نوراني تر از ابو يعقوب نهرجوري نديدم و بزرگ همت تر از ابو الحسن صايغ نقلست که ممشاد دينوري گفت که در دينور مردي ديدم که نماز ميکرد و بر بالاي سروي کرکسي سايه ميداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صايغ دينوري بود و گفت استدلال چگونه توان کردن از صفات کسيکه او را مثل نباشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت معرفت شناختن حق تعالی بودنست در کل احوال و عجز است از گذاردن شکر نعمتها از جمله وجوه و بيزار شدنست از پناه گرفتن و وقت طلبيدن از همه چيزها و از و پرسيدند که صفت مريد چيست گفت آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْاَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ اَنْفُسُهُمْ زمين با بسط و فراخناي خود تنگ است بر مريدان و بر ايشان تنگ گشته هست نفسهاء ايشان گرد جهاني مي طلبند بيرون هر دو عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که محبوب دارند تنعم ميکنند بيشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو مر خويشتن را هلاک کردن خويش بود و گفت احوال دار و خوف از ذوق حال بود پس چون خوف با يستاد حديث و صفات نفس حاصل شود و خاستن طبع گرددد و اين سخن پسنديده بود که هرچه نفس را در ان مدخلي پديد آيد از کدورت منتي تقصير آنرا تباه کند و گفت تمنا و امل از رفاه طبع است و الله اعلم بالصواب.

در ذکر ابو القاسم نصر آبادي رحمة الله عليه

آن داناي عشق و معرفت آن درياي شوق و مکرمت آن بخته سوخته آن فسرده افروخته آن بندهٔ عالم آزادي قطب وقت ابو القاسم نصر آبادي رحمة الله عليه سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شريف بود نزديک جمله اصحاب و يگانه جهان بود در عهد خويش و مشار اليه در انواع علوم خاصه در علم اخبار و روايات عالي که در آن مصنف بود و در طريقت وقتي نظري و تاملي عظيم داشت و سوزي و شوقي

بغایت و استاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی رح و مرید شبلی بود و رودباری و مرتعش رح را یافته
و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از متاخران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرد نبود که او را در ورع
و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و بمکه مجاور بود و او را از نیشابور بیرون کردند بسبب آنکه چندان
شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که یک روز زناری بر میان بسته گرد آتشگاه
گبران طواف میکرد گفتند آخر این چه حالتست گفت در کار خویش کالیوه گشته‌ام بسیاری
بکعبه بجستم نیافتم اکنون بدخمه میجویم باشد که بوئی بشنوم که چنان فرو مانده‌ام که ندانم که چکنم
نقلست که روزی نزد یک جهودی شد گفت نیم دانگ بده تا فقاعی خرم جهود گفت
ناخوشی مکن دیگر باره فراز شد و گفت ناچار میباید داد گفت زشتی مکن دیگر باره فراز شد و هر بار جهود بنوعی
دیگر او را میرنجانید که یک ذره او از آنچه بود متغیر نشد بازپسین جهود گفت او را آخر چه مردی تو که از برای
نیم دانگ چندین جفا تحمل کنی و از جای نشوی نصرآبادی گفت آنگاه درویشان را چه جای از جای بشدن بود
چیزهایی بر ایشان درآید که کوه نتواند کشید اگر بگاهی از جای بشوند آن نتوانند
کشید جهود مسلمان شد **نقلست** که یک روز بمکه خلقی را دید که در طواف مشغول
گشته بودند و با یکدیگر سخن میگفتند پارهٔ آتش و هیزم بیاورد او را پرسیدند که چه
خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بخدای پردازند **نقلست**
که یک روز در حرم بادی میجست شیخ نشسته بود جملهٔ استار کعبه در هوا از باد در رقص
میکرد شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامن پرده بر دست گرفت و گفت

بیت
گفت ای رعنا عروس سرفراز — در میان مکه بنشسته بناز

خویشتن را چون عروس جلوه داده و در جهان خلق را در زیر هر مغیلان
بتشنگی و گرما کشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بینی گفت مرا هفتاد بار
عبدی خواند گفت **نقلست** که هفتاد حج بر توکل کرده بود یک روز میرفت
در مکه سگی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آواز داد که میخرد ثواب چهل حج بیک نان

سنخفی

شخصی از وی بخرید و گواه برگرفت شیخ آن گرده نان بدان سگ داد صاحب واقعه کار دید
در گوشه آن بدید درآمد و شیخ را مشتی محکم بزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که
چهل حج بیک نان بدادی و پدرت هشت بهشت بدو گندم بفروخت که درین یک نان
از آن وانها هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوشه رفت و سر بخود درکشید
نقلست که یکبار بر حبیب الرحمة تب گرفتش سخت و گرمائی عظیم بود چنانکه گرمای
حجاز بود دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود به بالین شیخ آمد و او را دید
در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد
می بایدم مرد که این بشنید حیران فرو ماند و دانست که این هرگز در گرمای عرب که از یخ
بلد از دور نتوان یافت از آنجا بازگشت و در این اندیشه میرفت انائی در دست چون پاره
برفت سپری میغ برآمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ
است آن ژاله در پیش آمد جمع می شد و مرد در انائی کرد تا برشد پیش شیخ آورد شیخ
گفت این از کجا آوردی درچنین گرمائی مرد واقعه بر گفت شیخ را از آن سخن تفاوتی در
نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی آب سرد میخواستی
و آب سرد میباید با آتش گرم بسازی گفت مقصود حاصل شد بازگرد و آن آب ببر که از
آن آب نخواهیم خوردن آب نخورد و آن مرد آب ببرد و گفت در بادیه میرفتم وقتی ضعیف گشتم
و نومید شدم و روز بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد و بر ماه نوشته بود این که
فسیکفیکهم الله گفت قوی دل گشتم و قوتی در من پدید آمد نقلست که وقتی در خلوتی بود
بسر او ندا کردند که ترا این دلیری و دستوری که داد که چندین لافهای شگرف میزنی از حضرت
او دعویهای بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهانی شوی او جواب داد
که خداوندا اگر تو بکرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما باری ازین دعوی
گرد ای پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار بزبان خلق

موسی علیه السلام شدم از یک یک ذره خاک او صریح می شنودم که ارنی ارنی و گفت یک
روز بمکه میگذشتم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و می طپید خواستم که الحمد بخوانم و دمم بر و
افکنم یکی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت است نقلست
که یکروز در مجلس میگفت جوانی بمجلس درآمد ـ بابلی بود تیری از کمان شیخ برفت و بر
نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون بنزدیک والده رسید رنگ
رویش برفته بود والده گفت پندارم مگر رنجی بتو رسید گفت خاموش که کار از آن
درگذشت درین خانه می شوم چون ساعتی برآید حمالی دو سه بیار و تا مرا برگیرند بجا
برند و پیراهنم برده شوی و ده و قبای من بگور کن و زخمه رباب بچشم من فرو بر و بگو
که همچنانکه زیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان بداد نقل است
که شیخ را گفتند که علی قوال شب شراب میخورد و بروز بمجلس تو می آید شیخ آن سخن بشنود
هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت یکی
از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کننده را گفت پایش در گردن خود کن و او را
با سرای خویش بر چاره نبود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد و
توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلمات عالی است و از وی می آید که تو در میان
دو نسبتی یکی نسبت با آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با آدم نسبت کردی
در میان دین این شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت لی قیمت بود و چون
بحق نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی آن یک نسبت
یافت بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدمی بقیامت منقطع
شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغیر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند محلش این بود که گوید
یا عبادی لا خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون و گفت بارهای گران حق را بر تو نهند ا
لا بار گران حق قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی افرسائر کبهن جمیعا و گفت

هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گرداند نیز هرگز اثر نکند درا و منازعت طبع و وسوسهٔ
شیطان و گفت هر که همت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود
که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دلالت کند درین طریق بعلم مریدانرا
فاسد گردانید اما هر که دلالت کند ایشانرا ببصر و حیات راه نماید شان بزندگی و گفت
گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا باشد که بانتها سرایت کند و گفت
چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر تا به بهشت و دوزخ باز ننگری چون از آن حال باز
گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آور و گفت هر که در عطا راغب بود داد
مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود عزیز آنست و گفت عبادات بطلب صفح و عفو
از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت
امر نیکوست و موافقت امر نیکوتر و هر کرا موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست
داد هیچ حال بعد از آن بر دو مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم ع از آدم ع
خبر داد گفتند و عصی آدم ع و چون از او بفضل خویش خبر داد گفتند ان الله اصطفی
آدم ع و گفت اصحاب کهف را بدان جوانمردان خواندند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
و گفت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت اشیا که دلالت
میکنند از و میکنند که بر و هیچ دلیل نیست جز او و گفت بمتابعت سنت معرفت توان
یافت و باداء فرایض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت
و گفت هر کرا آداب نفس نبود باداب نتواند رسید و هر کرا ادب دل نبود چگونه
بادب سر تواند رسید و هر کرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه
ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که ادب یافته بود
بفنون آداب و امین بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زنان می
نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بر وی بود و از [illegible]

هر چیز و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شبهها الّا آنکه از حرمت او اعراض کرده
باشد و گفت کار ایشان نیست بر کتاب و سنّت و دست بداشتن از هوا و بدعت و حرمت
پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر اوراد مداومت کردن و رخصت نا جستن
و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیران را بود ترا هست گفت ابوالقاسم را نیست امّا در وی باز
ماندگی از آن هست و حسرت نایافت گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصرآباد
به نیشاپور شوریده کردند و بر شبلی انداختند تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بخدای
رسند و من در میان نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من ازین منبر فرو آیم و این سخن
دیگر بگویم که خود را سزای این می‌دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده بپرهیزد از ما سوی الله
گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوئید ولیکن در آن می سوزم و گفت محبت
بیرون نیامدنست از درویشی بهر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب او از خون بر[illegible]
بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی
که اگر یک گام پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قدم از پس نهند محجوب گردند و گفت هر که شکر نعمت
کند نعمتش زیادت کنند و هر که شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت قرب
بر حقیقت الله است زیرا که جمله کفایات ازوست و گفت راحت ظرفیست پر از عتاب
و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماعست و گفت هرچه دل یابد برکات
آن پدید شود بر بدن و هرچه روح یابد برکات آن پدید شود بر دل و گفت زندان تو
تنست چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو و گفت بسیار گرد جهان
بگشتم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم و در هیچ وقت ندیدم الّا در قول فقر و گفت
اوّل تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و هیچکس را
مقام اشتیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جائی رسد که او را نه اثر ماند نه قرار و گفت
هر که خواهد که بمحل رضا رسد بگو لازم گیرد آنچه رضای خدای عزّوجل در آنست بر دست گیرد و آنرا ملازمت

کند

کند و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارت
ظاهر شود و گفت مروت شاخی از فتوتست و آن برگشتن است از هر دو عالم و هر چه
در وست و گفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست از وی که اشارت
کند بدو و گفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
نماید و گفت خون زاهدان نگاه داشتند و خون عارفان بریختند **نقلست** از
پیغمبر علیه الصلوة والسلام که بعضی از گورستانها بود که چهار گوشه آن گیرند و در بهشت
افشانند بحساب و بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابو عثمان رح مغربی به بقیع
گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن گور گاه را گوش میداشت
شیخ ابو القاسم رح نصر آبادی بدو گفت مگر کسی که خود را هم اینجا گوری فرو برده بود دوشبی
بخواب دیدم که جنازها بهوا می برند و می آورند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این
گورستان نبود که او را اینجا دفن کنند او را از اینجا برگیرند و بجای دیگر برند و هر کرا جای
دیگر دفن کنند که او از اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازها که میبرند و می آرند
آنست پس گفت ای ابو عثمان برخیز که این گور که تو فرو برده مراد آن دفن خواهند کرد
و خاک تو در نیشابور خواهند برد ابو عثمن رح را از آن سخن اندک غباری بنشست پس چنان
افتاد که او را از آنجا بیرون کردند ببغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد ببابیست
رفت از آنجا بری آمد و سببی افتاد که از ری به نیشابور آمد و در نیشابور وفات کرد و بر سر حیره
در خاکست اما در خواب که جنازه ها می برند و می آورند ممکن که کسی دیگر دیده است
نه شیخ نصر آبادی و روایات مختلف است **نقلست** که استاد اسحق رح زاهد سخن
مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ نصر آبادی با او داوری کردی که یا استاد با حدیث مرگ
کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن و استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم را وفات
نزدیک رسید یکی اندیشابور بمروی بود گفت چون به نیشابور باز رسی استاد اسحق رح را بگوی [illegible]

میگوید هرچه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون
وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابو عثمان فرو برده بود دفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند
گفتند حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب نکرد چنانکه جباران و بزرگواران
کنند اما ندا کردند که ای ابو القاسم رح پس از وصال انفصال گفتم نه یا ذو الجلال
لاجرم چون مرا در لحد نهادند با حد رسیدم رحمة الله علیه

در ذکر ابو الفضل حسن سرخسی رحمة الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیر بی خلل آن سوخته حب
الوطن پیر وقت ابو الفضل حسن رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و لطیف زمان و جهان
بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست
از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمای بود و مولد او از سرخس بود
و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر اول او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین
کنند تا بپیر رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی و هر
مریدی که شیخ ابو سعید رح را بودی و اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاک ابو الفضل فرستادی
گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعید پرسیدند
که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب میرفتم پیر ابو الفضل رح از آن جانب دیگر
میرفت چشمش بر من افتاد همان دولت از آنجاست امام خرالجی نقل کرده است که کودک بودم
بمجلس رفته بودم از محلتها به طلب توت بر درختی شدم گرم گاه و شاخ آن میزدم پیر ابو الفضل رح
بکوی برگذشت من بر درخت بودم مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب است بدل با حق
بحکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا یک سال بیش است تا تو مرا دانگی زر نداده ای
که موی سر را نکنم با دوستان چنین کنی گفت در حال همه اغصان و اوراق درختان زرین دیدم

انگاه گفت عجب کاری همه تعریض ما اعراض است گشایش دل را با تو سخن نتوان گفت
نقلست که در سرخس جوانی بود واله گشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نکنی گفت
آب کجاست دستش گرفتند و بسر چاه بردند و دلو بدو نمودند سه روز بود تا شبانه روز دست
در وی زده بود که بجنبید پیر ابوالفضل گفت او را در خانه باید کرد که دور کرده شریعت
نقلست که یکروز لقمان سرخسی نزدیک پیر ابوالفضل آمد او را دید جزوی در دست
گرفته گفت در جزو چه میجویی گفت همان چیز که تو در ترک آن میجویی گفت این خلاف چراست
گفت خلاف تو میبینی که از من همی پرسی که چه میجویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد
تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو چه میطلبیم نقلست که یکی پیش ابوالفضل آمد گفت دوش
ترا بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که ایشان
هرگز نمیرند الا من عاش بالله لا یموت ابدا شیخ ابوسعید گفت بسرخس شدم
پیر ابوالفضل گفت تا شب درآید که پرده سر شب بود شب درآمد گفت تو قاری باش
تا من مذکور باشم من بخیم و بخونه برخواندم او بمقصد تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی سکی مشابه
نشد تا صبح برآمد او گفت شب رفت و ما هنوز اندر و شادی ناگفته **شعر**

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید — شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

شیخ ابوسعید گفت ازو پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتم سر سر چیست گفت هم تو او را
گفتند دعایی بکن که باران نمی بارد گفت ببارد آنشب برفی بزرگ آمد گفتند چه کردی
گفت تربه واخوردم یعنی من قطبم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میگردد خنک شود و گفتند
که دعایی بکن برای این سلطان تا مگر به شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت پس خردم می آید
این گفتار یعنی خود او را درمیان میبینید و گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید و نقد
وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت دو چیز است حسن افتقار بخدای و این اصول عبودیت
است و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس را در هیچ نصیب و راحت

نیست نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند تر فلان جایی در خاک کنیم که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زنهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند بر بالای آن تل خواهم که در آن جایگه خرابا تیان و دوال بازان در خاک اند در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بیشتر آب تشنگان را دهند که ایشان محتاجند وکریم عطا به محتاج دهد رحمة الله علیه

در ذکر ابو العباس السیاری رحمة الله

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب سیاری شیخ عالم ابو العباس سیاری رحمة الله علیه از ائمهٔ وقت بود و عالم بعلوم شریعت و عارف بمعارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف قوم بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابو بکر واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را ورجا بر اهل و بیت او تقدم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای صرف کرد و دو تار موی داشت از آن حضرت پیغامبر صلوات الله علیه آنرا باز گرفت حق تعالی ببرکات آن ویرا توبه داد و با ابو بکر واسطی افتاد و بدرجهٔ رسید که امام صنفی شد از متصوفه که آن طایفه را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمزی میکرد و گفت پایی میمالی که هرگز در معصیت گامی نرفته است نقلست که یکروز بدر دکان بقالی رفت تا جوز خرد سیم بداد بقال بشاگرد گفت که جوز بهتر گزین شیخ گفت هر که جوز فروشی شاگرد را همین وصیت کنی گفت نه لیکن از بهر علم تو میکنم گفت من علم خود بتفاوت میان دو جوز ندهم و ترک کرامت نقل است که او را بجبر منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر وسهل گردانید و سخن اوست که چگونه راه توان برد

[illegible]ن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که نقصان
[illegible] بود **نقل است** که بعضی از حکما و برا گفتند معاش تو از کجاست گفت از
[illegible] که تنگ گرداند معاش را هر آنکه خواهد بی علتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد
[illegible] و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هر کرا ایمان بنده راسخ باشد
[illegible] صبر نکند بر دل همچنانکه صبر کند بر غز و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عز و جل
[illegible] صدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره هشیار راست
[illegible] وسوسه اولیا و ذکر عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی به نیکویی نظر به بنده
[illegible] ند غایب گرداندش در حال از مکروهی که هست و چون نظر به خشم کند بر و حالتی پدید
آرد از وحشت که هر بود از و بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از و
[illegible] کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است
که بر دل تو دون حق نگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر درمی آید در توحید
[illegible] فرو می شود و برنگ توحید برمی آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و برنگ عدد
شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد میکرد که گفت کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا
الحدیث و گفت هیچ غافلی در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فناست که اندر
وی لذت نیست و از و سؤال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه و به که گدا هر چه دهی
جای افتد و از و پرسیدند که مرید چه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرها شرع و از
مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا برد و گونه باشد کرامت
استدراج هر چه بر تو بدارد کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر کار زدوا
وی بی قرآن بدین بیت روا بودی **بیت** اَتَمنّي عَلَى الزَّمَانِ مُحَالًا
[illegible]ن تَرَىٰ فِي الحَيوةِ طَلعَةَ حُرٍّ یعنی آن است که از زمانه محالی میخواهم که در همه عمر
آزادمردی به بینم **نقلست** که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن وقت

از سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام در و بان من نهید بجنایان گرد ...
کور البصر و ظاهر است و خلق بحاجت خواستن انجاز نود
و مهمات انجا خواهند که مجرب است والله
اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب
فقط

بعد حمد ایزد غفار و نعت سید ابرار بخدمت طلاب ذوی الافهام و شایقان ذوالکرام ...
اوان میمنت توامان بعون عنایت خالق زمین و زمان و یمن توفیق خداوند بهار و خزان حدیقه هدایت
عنوان و ... رشادت بنیان فی ذکر احوال الاصفیا والاتقیا یعنی نسخه تذکرة الاولیا من مصنفات شیخ
اسرار ملک و ملکوت و واقف انوار تقدس و جبروت مجمع علوم روحانی معدن فیوض سبحانی علامه
فهامه و دهر قدوة السالکین زبدة العارفین ماهر حقائق خداوندگار جناب مولانا شیخ ابوطالب فرید الدین
عطار قدس الله سره العزیز از جناب فیضمآب مصدر مکارم و مورد معالم یگانهٔ آفاق و برگزیده خلاق مظهر کرم
عمیم جناب قاضی محمد ابراهیم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب بلیبندری بتصحیح در ریز عموم ضماحت
جناب سید خداداد صاحب تخلص سالک و حافظ علی صاحب تخلص آن ... و ملا محمد ابراهیم صاحب توکلی و شیخ
محمد اکبر صاحب بمطبع محمدی واقع بندر بمبئی بحلیهٔ طبع آراسته و پیراسته فرمود

قطعه تاریخ من نتایج فکر ژولیده بیان و کمتر زمان بنده محمد جبار خان مجبور

قطعه تاریخ

چو شد تذکرهٔ اولیا منطبع
خرد سالش از روی الهام گفت
از سر و جد و سماع و کشف و کرامات
تذکرهٔ اولیا بقیمت ارزان
مصرع تاریخ کرده سالک تحریر
خواهش از ادمی ارزد دست نفس هست

که روشن بها یست و بس پر ضیا
که شد طبع چه نسخه با صفا
هست تذکرهٔ اسم اولیاست رسول
هیچ تا ذکر اولیاست لزومت
بهر توز اخلاص نه برا و خصوصیت
قفل طلسم هوا شکن بقدوسیت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں۔

۳- طلبائے ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔ بی اے کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے جواب لیا جائیگا۔ ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض کے لئے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہیں لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جائیں۔